

نام رمان: بهار

نویسنده: پارمیدا

« نایس رمان »

www.niceroman.com



به نام خدا

جاده ها خودشان هم نمیدانند که عامل وصل اند یا جدایی!
جاده میپیچد اما من نمیپیچم آخر هیچگاه از راه راست منحرف نشده ام.

سبقت ممنوع! هنوز جاده از تصادف قبلی پاک نشده!

بوق زدن ممنوع! شاید در این نزدیکی کلاغی خواب باشد.

لطفاً بوق نزنید! پروانه تازه روی گل نشسته است!

با دنده لچ حرکت کنید بحث خصمانه است!

مواظب باشید! به هنگام ریزش باران جاده خندهدار است!

از سرعت خود بکاهید خط پایانی وجود ندارد!

#سعید سلیمانی نژاد

- طبق عادت همه ی این چند سال شاید بهتره بگم طبق عادت همه ی طول زندگیم بدون اینکه ساعت بزارم، از رختخواب پامیشم. هیچوقت به یاد ندارم که با صدای زنگ ساعت از خواب بیدار شده باشم. یعنی هیچوقت خواب سنگینی نداشتم، اصلاً بهتره بگم خواب نداشتم. ساعت روی دیوار نگاهی انداختم، هنوز یه عالمه وقت داشتم تا شروع سمینار. میدونستم باید حسابی قوی ظاهر بشم انقدر که فرصتی نمونه تا دیگران بخوان خودی نشون بدن.
- اولین سمیناری که تو ایران شرکت میکنیم. بعد از اینکه اومدیم، بعد از اینکه برگشتیم تا بمونیم، تا همونجایی که باختیم همه چیو ببریم، تو هیچ سمیناری شرکت نکردیم و فقط صبر کردیم. صبر کردیم تا مهمترین سمینار برسه و حالا که رسیده آماده تر از هر وقت دیگه ایم.

اول یه دوش آب سرد تا حسابی کرختی بدنم از بین بره. بعد از اینکه دوش گرفتم سریع موهامو فقط خشک کردم و همه رو سفت بالا بستم. یه شلوار مشکی و مانتوی یشمی و مقنعه هم گذاشتم تا بیوشم. به خودم نگاه کردم. یه نگاه سریع و اجمالی. پوست سبزه موهای قهوه‌ای و ابروهای صاف که یه درجه از موهام روشنتر بود. دماغ کاملاً

معمولی و لبای متناسب. تنها چیزی که تو صورتم جلب توجه میکرد چشمای طوسیم بود وگرنه هیچ زیبایی خیره کننده ای نداشتم. در کل میشه گفت خوب بودم.

"بهار؟"

__جانم؟! _درسته هیچ چیز خیلی خیره کننده ای تو صورتت نداری ولی نمیدونم چرا آدم دلش نمیخواد چشم ازت برداره!

__کارن تو واقعا دیوونه ای؟! هرکی بشنوه فکر میکنه چی دارم تو صورتم!

__نه دیوونه! ته چشمت یه چیزی هست که خود به خود آدم محوش میشه.

__همون مگه تو به من اعتماد به نفس بدی!"

سریع حاضر شدم و بعد از برداشتن لپ تاپ و بستن ساعت و زدن عطر راه افتادم. سوار ماشین شدم و عینک آفتابی زدم. اصلا استرس نداشتم. میدونستم که همه ی تلاشمونو کردیم. از این بابت مطمئن بودم. مثل همیشه ترافیک بود حتی اول صبح! با بیخیالی خیره شدم به مردم. همه در حال جنب و جوش، زندگی، خوشبختی....

__بله روشا!؟

__کجایی!؟

__تو راهم. میام.

__باشه نقشه ها و اینارو که جا نداشتی!؟

__نه دارم میارم. نیم ساعت دیگه اونجام.

__باشه. فعلاً.

ماشین و تو پارکینگ پارک کردم و رفتم سمت سالن. روشا و سپهر و بنیامین اومده بودن که با رسیدن من دیگه تکمیل شدیم. نشستیم بین روشا و سپهر که روشا شروع کرد. __بین شرکت ایزدی هم هست اونا هم یه شعبه از شرکت اصلی که تو کالیفرنیا دارن اینجا زدن تقریباً همیشه گفت موقعیت شرکت ما و اونا یکیه. تا جایی که میدونم یکی از بهترینان.

__ تو از کجا میدونی اینارو!؟

__ منو دست کم گرفتی! تک به تک آمار هرکی اینجاست و دارم کجای کاری!؟ به جز این شرکتی که گفتم بقیه هم

میشه گفت خوبن اما واسه ما رقیب به شمار نمیان فقط خوبن همین نه کمتر نه بیشتر!

سرمو تکون دادم و گفتم باشه و نگامو دوختم به کسایی که به نمایندگی از کل شرکت ایزدی اومدن. ظاهرشون که

خوب بود نه استرسی نه ترسی داشتن میگفتن و میخندیدن.

بهار!؟

__ بله سپهر!؟

__ خوبی!؟

__ خوبم!

__ چه سوال احمقانه ای پرسیدم. مگه تو بد باشی میگی اصلا! بیخیال. از کارن خبر داری!؟

__ دیشب باهش حرف زدم. خوب بود.

__ خیال نداره بیادا!؟

__ حالا...

با چشمای مشکوک نگام کرد و سری تکون داد.

مثل همیشه سمینار یا همون مزایده برای قراردادی که خیلی رو آینده شغلی تاثیر داره، که البته ما قرارداد و

میپندیم با یه لبخند محو از سالن اومدیم بیرون. روشا و سپهر دیوونه بازی درمیاوردن و بنیامین فقط میخندید.

__ خانم مشرقی!؟

با کنجکاوی بر گشتم سمت صدا

__ بفرمایین!؟

__ ایزدی هستم. اهورا ایزدی! تبریک میگم.

__ ممنون.

__خیلی مشتاق بودم رئیس شرکت کارن و بینم اما فکر نمی‌کردم با یه خانم روبرو بشم.

__من رئیس شرکت نیستم منو شریکم با هم اونجارو اداره میکنیم. ایشون نبودن و در نبودشون من هستم.

__چه جالب.

__کارتی از جیش درآورد و گرفت سمت خوشحال میشم اگه شد شراکتی با هم داشته باشیم.

__کارتو گرفتم و حتماً ی گفتم __با اجازه

__خواهش میکنم

__برگشتم سمت بچه ها و گفتم زود بریم شرکت که باهاتون حرف دارم

__سر راه دوتا جعبه شیرینی هم گرفتم. همه تو سالن شرکت جمع بودن

__اول سلام. دوم اینکه مزایده رو بردیم

__با این حرفم جیغ و دست بچه های شرکت بلند شد

__سوم اینکه یه خبر خیلی خوب دارم اونم اینه که از فردا یه عضو جدید داریم، جدید که نه، کارن امشب برمیگرده

__و از فردا اینجاست

__اول همه با تعجب نگام میکردن بعد که فهمیدن جریان از چه قراره سیل حرف بود که سرازیر شد سمت من که

__همشون ابراز خوشحالی میکردن

__اما خبر اخر سه هفته ی دیگه سه شنبه و چهارشنبه تعطیله شنبه ی هفته ی بعد هم همینطور منم یه چند روز

__مرخصی اعلام میکنم و همه با هم 10 روز میریم شمال به خرج شرکت!

__اینو که گفتم بچه ها دیگه نمیدونستن چیکار کنن

__اما یه چیزی که خیلی برام مهمه اینه که تو این سه هفته باید یه خورده فشرده تر کار کنیم تا از برنامه ها عقب

__نمونیم و بتونیم مثل همیشه تو تایم تعیین شده پروژهها رو تحویل بدیم

__قرار شد که تایم کاریمون از 8 صبح باشه اما تا 7 عصر. دو ساعت اضافه تر میشد اما در عوض میتونستیم با خیال

راحت و دلی اسوده بریم استراحت کنیم. تو این یه ساله که اومدیم ایران خیلی به همه سخت گرفتم و احساس میکنم همه به این وقفه بین کار احتیاج دارند. این یه سال خیلی سخت بود دور بودن از تکیه گاه همیشگی "کارن" هماهنگی بچههای شرکت، بی اعصابی من.

چندتا از بچه های شرکت از نیویورک با ما بودن روشا، سپهر، محراب، طناز اما باقی بچهها رو اینجا استخدام کردیم. اما همشون پر از استعدادن پر از علاقه به کاری که انجام میدن پر از حس مسئولیت. خلیاشون فارغالتحصیل شده بودن اما سابقه کاری نداشتن و جایی مشغول نبودن اما من معتقد بودم یه تازه نفس که به عشق اون کار درس خونده خیلی بهتر میتونه عمل کنه. همین باعث شد که استخدام بشن. و حالا که دیگه تو کار جا افتادن میشه برق رضایت و تو چشماشون دید همین بهم انرژی میده. مگه من و کارن چجوری شروع کرده بودیم!؟

کارن... کارن عزیز و مهربونم... رفیق روزای سختم... یار همیشگیم... تنها فرد همیشگی و موندگار زندگیم... چقدر خوبه که دارم عزیزتر از جان... چقدر خوبه که اگه بد گذشت اگه سخت گذشت تو رو بهم داد... چقدر خوبه که به جای همه ی نداشته هام تورو دارم... که تو هستی تا نزاری دیگه کسی آزارم بده... خدایا... مرسی که کارن و بهم دادی... مرسی که نگرفتیش... میدونم جاش تو بالاترین نقطه ی بهشتته... اما... میشه!؟... میشه این فرشته ی آسمونیت و بدی به من..

تقریبا ساعت هشت بود که از شرکت اومدم بیرون. کارن ساعت دو صبح میرسید و من آروم و قرار نداشتم. دست خودم که نبود. میشه آروم بود وقتی عزیزتر از جان زندگیت داره میاد و تو یکساله تموم از پشت گوشی صداشو شنیده باشیو از پشت لپ تاپ دیده باشیش؟! معلومه که نمیشه.. دیگه منی که با بودن کارن احساس امنیت میکردم که هیچی... سریع رفتم خونه و یه دستی به سر و روی خونه کشیدم. اتاقتش و از دوماه پیش آماده کرده بودم. دوماه بود که لحظه شماری می کردم واسه رسیدنش... درد و دل کردن باهاش.. آروم گرفتن تو اغوش پر از محبتش... واسه شیطنتای لحظه به لحظه اش... واسه دیوونه بازی هایی که پایه ثابت کارن بودن... گشتم بود اما حال و حوصله ی آشپزی نداشتم. یه کیک و شیر کاکائو هم سیرم میکرد پس چرا زحمت بدم به

خودم؟! داشتم کیک میخوردم که گوشیم زنگ خورد

▪ ها؟! بله!؟

▪ ها و زهر مار. ها و کوفت.ها و حناق. ورپریده آدم اینجوری جواب برادر خوشتیپ و خوشگل و جذاب و عزیز و

همه چی تمومشو میده؟! آره؟! جیزت کنم!؟

▪ کارن!؟ کجایی!؟ از کجا زنگ میزنی!؟

▪ از تو آژانس! آدرس بده ورپریده

▪ مگه اومدی!؟ مگه صبح نمیرسیدی!؟

▪ حالا که زودتر رسیدم بلا گرفته آدرس میدی یا برم هتل!؟

▪ خفه شو تو هم "برم هتل"

بعد از اینکه آدرس و دادم هنوز هنگ بودم. الان!؟ چجوری رسیده!؟ تازه ساعت 9:30

سریع پاشدم و دوباره همه چیو چک کردم. رفتم تو حیاط و دم در منتظر وایسادم تا بیاد. نمیدونم چقدر منتظر

وایسادم ولی وقتی ماشین فرودگاه و دیدم که کارن ازش پیاده شد رسماً روحم به پرواز دراومد. بی توجه به همه

چی، به نگاه متعجب راننده فقط محکم بغلش کردم. سرمو چسبوندم به سینشو از ته ته دلم خدا رو شکر کردم که

حالا اینجاست. تو بغل من کنار من تا تنها نباشم

• نقد از دیدنش خوشحال بودم که فقط خدا میدونه..

• _هی هی آرومتر دختر خفه شدم... اصلا مگه تو خودت خانواده نداری دختره ی گیس بریده!؟

• وقتی دید خیال ندارم ولش کنم محکم بغلم کرد

• _خیلی دلم برات تنگ شده بود بد اخلاقم... بزار بریم تو زشته دم در...

• رفتیم تو خونه...

• _کارن... مهربونم... برادرم....

• _جان کارن خواهرم!؟... همه کسم...

- _دیگه هیچوقت منو انقد طولانی تنها نزاریا؟! ایندفعه دیگه طاقت نمیارما...
- _میدونم سخت بود..بهت سخت گذشت اما مجبور بودیم میدونی که؟! درک میکنی دیگه؟! میدونی که اگه به تو بد گذشته به منم بد گذشته مگه نه؟!
 - _آره میدونم...گشنته!؟
 - _هی بگی نگی... زود لباس بیوش بریم یه چی بخوریم...
 - _خسته ای...بزار من یه چیزی درست می کنم.
- با یه نگاه عاقل اندر سفیه بهم فهموند که خوب میدونه اگه تو 25 سال آشپزی یاد نگرفتم و نکردم پس تو این یه ساله که نبوده هم یاد نگرفتم...پس بی حرف و بحث رفتم حاضر شدم...حاضر که نه...فقط لباسمو عوض کردم و عطر زدم..
- ساعت 10 بود ولی مگه مهم بود که دیروفته؟! مگه مهم بود که من هیچوقت این موقع شب تنهایی بیرون نمی رفتم؟!وقتی میدونم اینی که باهامه نمیزاره کسی نگاه چپ بهم بندازه؟!حالا که هست مگه ترس معنی داره؟!
 - "کارن؟!من میترسم. _نترس کوچولو مگه من مردم!؟ _میاد تو رم میزنه کارن!
 - _من نمیزارم تورو بزنه نترس. _ولی اونوقت تو رو میزنه.تازشم خانم میگفت ایندفعه اگه اذیت کنم از غذا هم خبری نیست..اون وقت هردومون گشنه میمونیم. کارن به خدا تقصیر من نبود خواب بد دیدم..نمیخواستم از خواب بیدار کنم بقیه رو. ترسیده بودم. کاش میزاشتی منو بزنه. اگه چیزی نمیگفتی حداقل تو اینجا نبودی الان گشنه نمیموندی _فدای سرت مگه یادت رفته چه قولی به هم دادیم!؟ _نه یادمه...!"
 - _هی دختری کجایی!؟
 - _همینجا..یه لحظه حواسم پرت شد...
- بعد از خوردن یه غذای حسابی کنار بهترین و خوش قلب ترین آدم دنیا که عجیب چسبید و یه عالمه نگاه کردن تو چشمای همدیگه و رفع دلتنگی برگشتیم خونه...
- " _سلام اسم من کارن اسم تو چیه!؟"

__بهار.

__میخواوی با هم دوست بشیم؟! از اونا که همیشه هوای همو دارن!؟

__چرا میخوای با من دوس بشی؟! همه میگن من مریضم. دیوونم!

__نمیدونم. شاید چون شبیه خواهرمی. اصلا میخوای من میشم داداشت!؟

__داداش مثله بابا میمونه!؟ آگه اونجوری باشه نمیخوام.

__نه داداش خوبه

__یعنی اذیت نمیکنه؟! نمیزنه؟! از اون کارا نمیکنه!؟ بزور ب*و*س نمیکنه!؟ نمیگه باید شب پیش دوستش بخوابم!؟

__نه. داداش مراقبه. خواهرشو دوست داره نمیزاره کسی اذیتش کنه. هواسو داره.

__میخوام. میخوام داداشم باشی."

__رسیدیم کارن پاشو.

چشماشو باز کرد و کش و قوس اومد که صدای استخوناش در اومد. لبخندی زد و از ماشین پیاده شد. کلید و دادم

بهبش

__تو برو بالا من ماشینو پارک کنم میام.

__باشه.

ماشینو گذاشتم تو پارکینگ و با یه نگاه گذرا به حیاط رفتم تو. این خونه رو دوست داشتم. اینجا روهم شریکی خریده بودیم با کارن. یه ساختمون دو طبقه که طبقه بالاش مال کارن بود و پایین مال من. با یه حیاط نسبتا بزرگ با کلی دار و درخت.

با اینکه طبقه بالا مال کارن بود اما ترجیح میدادیم با هم تو طبقه پایین بمونیم. ترجیحا تا وقتی که کارن ازدواج

نمیکرد. تو اینهمه سال خیلی به هم وابسته بودیم. تقریبا 18 سال بود که اون برادرم بود و من خواهرش. زمان

کمی نبود. اونم واسه ما که تو سختترین شرایط با هم آشنا شدیم و هرجوری که بود با هم موندیم. مشکلاتمونو به

هم حل کردیم با هم خندیدیم گریه کردیم پشت هم بودیم و خیلی از اولینامون و با هم تجربه کردیم. مثل اولین

باری که رفتیم شهر بازی، اولین باری که رفتیم دریا اولین باری که با هم درس خونديم و امتحان داديم، گواهينامه گرفتن کارن و خوشحاليمون واسه ماشين سواری.

اولين باری که وقتی بقيه منو مسخره ميکردن کارن کاری باهاشون کرد و دادی زد سرشون که ديگه جرأت نکردن کارشونو تکرار کنن.

رفتم تو خونه و با دیدن کارن که رو مبل دراز کشیده بود خندم گرفت. از همون اولم همين بود يه خرس قطبی به تمام معنا.. تو 24 ساعت شبانه روز کم کم 14 ساعت خواب بود و 10 ساعت بقيه رو هم در حال آزار و اذیت بقيه..

__ کارن... کارن پاشو برو تو اتاق بخواب...

__ ميرم حالا...

__ کارن پاشو... اذیت نکن.. گردنت خشک ميشه صبح پا می شی غر ميزنی به جون من که چرا بزور بيدارت نکردم... پاشو..

با هزار بدبختی بلند شد و رفت تو اتاقش... هيچوقت عوض نمیشه... عين بچهها ميمونه... منم بعد از اينکه لباسهامو عوض کردم رفتم سراغ کارای شرکت... من که چه بخوام چه نخوام خوابم نميبره الان پس حداقل يه کاری انجام بدم..

نشستم پشت ميز و مشغول شدم... نقشه هارو بايد بازبینی ميکردم تا اگه مشکلی بود برطرفش کنم... نميدونم چند ساعت طول کشيد اما ديگه گردنم داشت درد ميگرفت.. رفتم يه قرص خواب خوردم و خوابيدم...

__ بهار... بهار پاشو... صد بار گفتم قرص خواب نخور... شد يه بار گوش کنی!؟

بی توجه به کارنی که وایساده بود بالای سرم و يه بند غر ميزد رفتم دست و صورتمو شستم و رفتم تو آشپزخونه. ميز صبحونه رو چيده بود. مشغول شدم که با اخم اومد نشست روبروم... نگاهش کردم و سرمو تکون دادم که يعنی چيه!؟

__ يعنی بعضی وقتا دلم ميخواد انقد بگيرم بزمنت که خدا ميدونه... اين يه سال که من نبودم هرکاری خواستی کردی.. دوباره اون قرص های لعنتی و شروع کردی.. دوباره ساکت و کم حرف شدی... اما ديگه تموم شد... بايد

حتما زور بالای سرت باشه؟! از امشب دیگه قرص خواب تعطیل... میدونی اون قرص لعنتی چه عوارضی داره؟! قرص خواب و قرص میگرنی که میخوری میدونی چه بلایی سرت میاره!؟

_میگی چیکار کنم؟! وقتی خوابم نمیره چیکار کنم؟! وقتی میخوابم و کابووس میبینم میگی چه غلطی کنم؟! وقتی از زور سردرد چشمم نمیبینه چیکار کنم؟! وقتی از زور فشار عصبی اوون کابوس های لعنتی معدم خونریزی میکنه چیکار کنم؟! ها؟! ها؟! میگی نخور قرص نخور... ولی نمیبینی نخورم حالم چجوری میشه؟! تو که میدونی حالمو چرا!!؟

_ فکر میکنی نمیدونم؟! نمیفهمم؟! فکر کردی اگه اوون سر دنیا بودم از حالت بیخبرم؟! فکر میکنی نمیدونم چنبار تو این یه ساله رفتی بیمارستان؟! نه خیر.. من نگرانتم فقط... من احمق نگران تو ام.. اصلا اشتباه کردم گذاشتم تنها بمونی... همش تقصیر خودمه که فکر کردم دیگه کمتر به اون یه هفته ی لعنتی فکر میکنی...
_بس کن کارن... نه تقصیر تو نه تقصیر هیچکس دیگه... حالا هم بخور بریم شرکت..

_میدونن برگشتم!؟

_آره دیروز گفتم کلی خوشحال شدن!

بعد از خوردن صبحونه بی هیچ حرفی حاضر شدیم و راه افتادیم سمت شرکت... از در شرکت که رفتیم تو همه منتظر بودن واسه دیدن کارن.. اونایی که میشناختن واسه رفع دلنگی و اونایی هم که نمیشناختنش واسه دیدن کارن فرهان که دو تا جایزه ی طراحی برده بود و تو مجله های معروف ساختمان و معماری طرحاش و چاپ کرده بودن... مثل همیشه خونگرم و پر انرژی با همه برخورد کرد و کلی سر به سر همه گذاشت..!
منو کارن قرار بود تو یه اتاق فعلاً با هم کار کنیم تا اتاقش و دکور کنیم...

همونجور که سرم تو برگه ها بود و داشتم به سپهر راجع به نقشه توضیح میدادم تلفن زنگ خورد..

_بهار جان از شرکت آفتاب با شما کار دارن

_وصلش کن.

_سلام خانم مشرقی... موسوی هستم..

_ سلام جناب موسوی.. خوب هستین!؟

_ ممنون.. راستش یه جای یکی از نقشه ها یه سری تغییرات اعمال شده که با قسمت مربوط به شما تداخل

داره..اگه لطف کنید تا ساعت 4 بیاین اینجا ممنون میشم...

_ یعنی به قسمت های تجاری ساختمون ها مربوط میشه!؟

_ هم به قسمت های تجاری هم به قسمت های اداری و تفریحی که به شرکت ایزدی مربوط میشه...متاسفانه

کاری هم از دست ما برنمیاد و باید یه سری تغییرات توی قسمت های دیگه اعمال کنیم..

_ باشه تا ساعت 4 خودمو میرسونم

_ ممنون میشم. پس فعلا مهندس

سپهر نگاه کنی بهم کرد _ چی شده!؟

_ والا نمیدونم دقیق برم بینم چیه چه خبره...

_ گفت شرکت ایزدی یا من اشتباه شنیدم!؟

_ گفت ایزدی.. چطور!؟

_ اهورا ایزدی هم مگه تو این پروژه هست!؟

_ اهورا!؟

_ همون که دیروز تو سمینار بود دیگه..

_ نمیدونستم

_ میدونستی شک میکردم... یعنی تو واقعا هیچوقت کنجکاو هم نمیشی شرکای دیگه رو بشناسی!؟

_ اخه چه فرقی به حالم میکنه!.

بعد از اینکه با بچه ها ناهار خوردیم من خدافظی کردم و رفتم شرکت آفتاب

_ بهار کی برمیگردی!؟

_ نمیدونم کارن.. تو با ماشین برو من ماشینو نمیبرم... فقط رفتی خونه اگه من نیومده بودم یه کوفتی بیز

__ برو بچه پررو تا نزدمت...

__ فعلا

__ مراقب خودت باش

__ توام

ساعت یک ربع به چهار بود که رسیدم. رفتم تو که منشی با دیدنم لبخندی زد

__ آقای موسوی و آقای ایزدی تو اتاق منتظر شمان بفرمایین

__ ممنون عزیزم

آقای موسوی و آقای ایزدی و دو تا خانم و یه مرد نسبتا مسن هم بودن. با دیدنم از جاشون بلند شدن

__ سلام بفرمایین لطفا

__ خوش اومدی مهندس بشین. آقای فرخی هم سرمایه گذار دیگه ی پروژه هستن.

__ خوشبختم... خب مشکل کجاست!؟

با سوالم ایزدی شروع کرد به توضیح دادن

__ همونجور که زمینو دیدین دو تا شکست تو زمین بود که باعث میشد قسمتهای تجاری و اداری و تفریحی پروژه

که دو سمت ساختمان ها ی مسکونی بودن یه مقدار بیوفتن اونجا که به همون علت ما متراژ هارو از چیزی که مد

نظرمون بود کمتر کردیم اما آقای فرخی اون مشکل و حل کردن و حالا زمین با دو تا زمین کنارش ادغام میشه و

فضای خالی بیشتر میشه...حالا میخوایم متراژ هارو به همون متراژ های قبل برگردونیم و تو فضای باقی مونده هم

یه چیزی مثل فضای کودک تعبیه کنیم.

__ پس اینطور.. اما به نظر من اگه بتونیم پارکینگ هارو به این قسمت ها منتقل کنیم و فضای کودک و داخل

قسمت تفریحی، بهتر باشه. نظر شما چیه!؟

یکمی فکر کردن و من هم یکم راجع به طرحی که تو ذهنم بود بیشتر توضیح دادم که همه موافقت کردن

تقریبا ساعت هفت و نیم بود که کارمون تموم شد. از شرکت اومدم بیرون که با صدای ایزدی وایسام

_ مهندس مشرقی!؟

_ بله؟! چیزی شده!؟

_ نه. بیاین من میرسونمتون.

_ ممنون ممکنه مسیرمون بهم نخوره خودم میرم.

_ شما بگین کدوم سمت میرین اگه مسیرمون یکی نبود اصرار نمیکنم. من خودم میرم سمت دیباجی

_ جدا!؟ من هم میرم دیباجی شمالی..

خنده ی قشنگی کرد و به سمت ماشینش اشاره کرد

_ پس بفرمایین.

سوار ماشینش شدیم و اونم خیلی ریلکس با یه ژست کاملاً مردونه ماشین و روشن کرد و راه افتاد.

_ اسم شرکتتون خیلی افتاده سر زبونا. مخصوصاً به خاطر طراحی اون پرورشگاه. واقعا کارتون قابل تحسینه..البته

روراست بگم. هیچ فکر نمیکردم کسی که اداره شرکتو اداره میکنه یه خانم جوون باشه. البته همه هم به خاطر

اسم شرکت همینفکرو میکردن.

_ اما خیلیا هم که توی چند تا از این جلسه ها حضور داشتن متوجه شدن که من اداره میکنم شرکت و عجیبیه که

به کسی نگفتن. اما دیگه همکارم برگشته و من تنهایی شرکت و اداره نمیکنم.

_ میتونم اسمشونو بدونم!؟

_ کارن فرهان

با تعجب نگام کرد

_ کارن فرهان!؟ همون که طرحاشونو تو design boom چاپ کردن و اون مسابقه ی the plan awards رو برنده

شد!؟

لبخند از ته دل اومده ای زدم و گفتم اره همون و تو دلتم افتخار کردم به اون توده ی مهربونی و استعداد که تکیه

گاه محکم زندگی من بود.

_ جدی که نمیگین!؟

_ چرا اتفاقا کاملا جدی گفتم..

یکم با تفکر نگام کرد و گفت

_ بینم نکنه شما هم همون طراح همراهشونین!؟ که همه ی طرحرو باهاش همکاری کردین اما اسمی نداشتین

بیارن ازتون!؟

_ شما از کجا اون جریانو میدونین!؟

_ تقریبا هرکی که اون مسابقات و دنبال میکنه خبر داره. البته همه میدونستن که اون طراح یه دختره اما هیچ

اسمی ازش نبود. نگفتین!؟ شما همون طراحین!؟

_ بله. البته هنوزم ترجیحا نمیخوام کسی بدونه.

_ چرا!؟ میدونین چقدر رو شغلتون تاثیر داشت!؟

_ مهم نیست الانم راضیم از این وضعیت و اینکه کسی نمیدونه. هرچند طراحی بیشترش از خود کارن بود من

چندتا چیز کوچیک و تغییر داده بودو تو طرحاش.

_ نمیدونم چی بگم! برام خیلی عجیبه.. پس آقای فرهان برگشتن!؟

_ بله تازه دیروز رسیده.

_ خوشحال میشم ببینمشون.

اومدم جوابشو بدم که گوشیم زنگ خورد.

_ جانم کارن!؟

_ کجایی ور پریده!؟

_ تو راه دارم میام. شام درست کردی!؟

_ نه با بچه ها میخوایم بریم بیرون به آژانس بگو زودتر بیارتت دم رستوران...

_ با آژانس نیستم.

__ یعنی چی؟! پس با کی!؟

__ مهندس ایزدی.

__ کی هست؟! زشته که اینجوری ببین اگه جایی کار نداره اونم بیاد مهمون ما..

رو کردم به ایزدی و گفتم

__ مهندس خوشحال میشییم شام و در خدمتتون باشییم __ ممنون مزاحم شما نمیشم. قراره با یکی از دوستان بریم

بیرون

کارن گفت گوشو بده به خودش منم همینکارو کردم. کارنم مثل همیشه با همون زبون چرب و نرمش موفق به راضی کردن شد و دوست ایزدییم دعوت کرد.

بعد از قطع کردن موبایل رفتیم دنبال فرداد پرستش، دوست ایزدی تا اونم ببریم.

بعد از اینکه رفتیم دنبال فرداد پرستش راه افتادیم سمت رستورانی که کارن گفته بود. هنوز واسه خوردن شام

زود بود اما برنامه های کارن همینجوری بود زودتر میرفت و دیرتر برمیگشت. البته همه هم راضی بودن چون

انقدر با کارن خوش میگذشت که دیگه کسی احساس خستگی نمیکرد.

رسیدیم به رستوران رفتیم تو. کارن و سپهر و روشا و طناز و محراب نشسته بودن و صداشون اونجارو برداشته

بود. رفتیم سمتشون و مهندس ایزدی و پرستش هم دنبال من اومدن. همه خیلی گرم با هم آشنا شدن و انگار نه

انگار که تازه همو میبینن. کارن بعد از اینکه با اهورا و فرداد حسابی احوال پرسى کرد روکرد به من و محکم بغلم

کرد.

__ کجایی تو ورپریده. چیزی خوردی؟! نگرانم بودم! خسته نباشی

با لذت به اغوشش پناه بردم و تنها مرد زندگیمو بغل کردم

__ نه هیچی نخوردم. مرسی تو هم خسته نباشی.

__ بیا بشین تا بگم فعلا یه چیزی بیارن بخوری.

بعد هم دستمو گرفت برد بالای تختی که نشسته بودن و منو نشوند بغل دستش. نگاه های متعجب اهورا و فرداد و

دیدم و هیچی نگفتم. سپهر و روشا با لخند نگامون میکردن تقریباً بچه های شرکت همه میدونستن که بین من و کارن یه عشق عجیب و غریب خواهرانه و برادرانس.. مثل همیشه در طول شب من فقط نظاره گر بودم و ساکت اما کارن اینا حسابی با اهورا و فرداد صمیمی شدن و حتی واسه صبح پنجشنبه قرار کوه گذاشتن. سرم حسابی درد میکرد اما میدونستم به محض اینکه حرفی بزنم کارن نگران میشه و از دماغش درمیاد، هرچند مطمئن بودم که از نگاه کردن به منم به حالم پی میبره.

تقریباً نزدیک 12 بود که برگشتیم خونه. به محض اینکه رسیدیم کارن وایساد جلومو با اخم خیره شد به من.

__سرت؟! راستشو بگو چند وقته درست نخوابیدی!؟

__نمیدونم.

__امشب پیش خودم میخوابی مثل قبلاً. انقدر موهاتو شونه میکنم تا خوابت ببره.

__قرص می..

__لازم نکرده... همونکه گفتم..

بعدم رفت سمت اتاقش.. منم رفتم لباسمو عوض کردم و رفتم تو اتاقش... بهم نگاه می کرد و به تخت اشاره کرد.

__بدو بیا که دلم تنگ شده واسه شونه کردن موهات.

رفتم سمتشو سرمو گذاشتم رو پاهاش اونم مشغول شونه کردن موهام شد. یادمه اولین شبی هم که بعد از 3 سال

بدون کابوس خوابیدم تو بغل کارن بود.

"__کارن من نمیخوام بخوابم. همش خواب بد میبینم.

__بیا سرتو بزار رو پام تا موهاتو شونه کنم.

__نمیخوام خوابم میبره..

__من واست اهنگ میخونم. نترس قول میدم خواب بد نبینی..

__قول کارنی!؟

قول. "

__بهار!؟

__جان بهار!؟

__میدونی که از همه چیز برام مهمتری!؟میدونی وقتی اینجوری میبینمت دلم میخواد گردن اون مرتیکه عوضی و

دوست عوضیتر از خودشو خرد کنم!؟

__میدونم.

__بهار!؟

__جانم!؟

__خیلی خوشحالم که دوباره پیش همیم. قولمونو که یادت نرفته!؟

اونشب بعد از مدتها بدون قرص خوابیدم.هرچند بیشتر از 4 ساعت خوابم نبرد اما مهم این بود که قرصی

نخورده بودم. کارن واقعا مثل یه آرامبخش قوی بود برام. با زیر و بم اخلاقم آشنا بود و خوب میدونست باید چی

بگه و از چی برام حرف بزنه که فکرمو منحرف کنه از همه چی،از فکر کردن به تلخترین دوران زندگیم، از بدترین

آدمای زندگیم و هرچیزی که ناراحتم میکرد. ساعت 5 صبح بود که از خواب پریدم. کارن هم همونجوری که من

سرم رو پاش بود تکیه داده بود به بالای تخت و خواب بود. اروم از رو تخت بلند شدم و رفتم تو اتاق خودم. یه

دوش آب سرد گرفتم و بعدش میز صبحونه رو چیدم تا کارن بیدار شه و خودم. نشستم رو صندلی و یه لیوان شیر

نسکافه واسه خودم ریختم.

"__بهار بیا یه قولی بهم بدیم!

__چه قولی!؟

__بیا بهم قول بدیم تا همیشه با هم بمونیم، همه ی درد و دلامون با هم باشه، به جز خودمون با هیشکی انقد

راحت نباشیم

__یعنی چی!؟

__یعنی تو هر حرفی داشتی به من بگی من هر حرفی داشتم به تو، یعنی هیچیو از هم پنهون نکنیم،یعنی هر

اتفاقی برامون افتاد فقط به همدیگه بگیم و از هم کمک بخوایم. بزرگم شدیم همینجوری بمونیم. هیچوقت از هم ناراحت نشیم. هر اتفاقی افتاد همدیگرو ول نکنیم. بیا از خواهر برادرای واقعی هم بهتر باشیم، انقد که همه بهمون حسودی کنن.

_ قول میدم.

_ قول میدی هیچیو پنهون نکنی؟! همه ی حرفاتو بهم بزنی!؟

_ قول.

_ منم قول میدم همیشه پای قولم به تو وایسم.

_ مثل اوندفعه که رفتی قول دادی منم ببری!؟

_ مثل اوندفعه.

_ قول کارنی!؟

_ قول کارنی."

_ صبح بخیر بهار زندگی من

_ صبح بخیر مهربونترینم. بشین صبحونه بخور. ببخش دیشب نداشتم درست...

_ هیششش... نداشتیما.. خیلیم راحت خوابیدم... دیگه هم نشنوم... توام بخور که بریم شرکت..

_ سیرم...

_ بخور میگم بهت... دههه...

بعد از خوردن صبحونه راهی شرکت شدیم.. تقریبا تا آخر وقت کاری انقدر سرمون شلوغ بود که خدا

میدونه.. وقتیم رسیدیم خونه عین جنازه بودیم... یه شام حاضری خوردیم و ولو شدیم جلوی تی وی...

_ بهار صبح یادت نره بیدارم کنی..

_ چه خبره!؟

_ کوه دیگه..

_ اها.. باشه.. ساعت 6؟!_

_ آره.. از این پسره خوشم اومد.. معلومه اخلاق داره هم خودش هم دوستش..

_ کیو میگی!?!_

_ اهورا و فرداد دیگه... خوابیا..

_ اها.. اره بد نیستن..

_ وای بهار چشم باز نمیشه... راستی اون پروژه آفتاب..

داشت حرف می زد که یکهو ساکت شد... با تعجب نگاه کردم که دیدم خوابش برده... خندم گرفت... سری

تکون دادم و رفتم یه قرص خواب خوردم و خوابیدم رو تخت..

نزدیکای صبح بود که از خواب پریدم. بازم همون کابووسای همیشگی... پوفی کردم و رفتم سمت سالن... دیگه

خسته شده بودم... این کابوس های لعنتی خیال نداشتن تموم شن... مگه من چه قدر توان دارم!?!... تا ساعت 6

همینجوری دراز کشیدم و 6 رفتم کارن و بیدار کردم... بعد کوله ی کوهمو برداشتم و وسیله هایی که نیاز میشد و

گذاشتم توش کارنم یه دوش گرفت و حاضر شد... یه شلوار گرمکن اسلش مشکه با خطای سفید و یه تیشرت

سفید با نقشای اسلیمی... عینکشم گذاشته بود روی سرش و کتونی های مخصوص پوشیده بود. منم یه شلوار

گرمکن اسلش سورمه ای و یه مانتوی اسپرت طوسی پوشیدم و یه شال سورمه ای انداختم رو موهام. یه ارایش

خیلی محوم کردم که اثرات بیخوابی دیشبم معلوم نشه و بعد از پوشیدن کتونی و برداشتن عینک و کوله کلید

ماشینو دادم به کارنو راه افتادیم سمت خونه ی اهورا. قرار بود 7 همه اونجا باشن تا از اونجا راه بیوفتیم...

سرم درد میکرد و ترجیح میدادم پشت فرمون نشینم. کارن نشست پشت فرمون و راه افتاد.

_ بهاری!_

_ بله!_

_ یادم رفت دیروز بگم بهت.. تا شب با بچههاییم.

_ یادت رفت یا نگفتی که منو بیاری!_

__گزینه ی دوم!

بعدم یه لبخند دندون نما زد و دیگه هیچی نگفت...رسیدیم دم خونه ی اهورا که دیدیم اهورا و فرداد دم در وایسادن. انصافاً هردو خوشتیپ و جذاب بودن اما اهورا مردونه تر بود..یه گرمکن خیلی خوشگل پوشیده بود و با یه ژست کاملاً مردونه و دختر کش تکیه داده بود به ماشین و یه دستش تو جیش بود..با عینکیم که زده بود و نور افتایی که مستقیم رو صورتش بود عین مدل ها شده بود..از ماشین پیاده شدیم و رفتیم جلو که با دیدنمون عینکشو گذاشت بالای سرش و اومد جلو.. خیلی گرم با کارن احوال پرسى کردن و بعد روشو کرد به من

__سلام عرض شد مهندس

__سلام. اینجا که دیگه شرکت نیست منم مهندس نیستم. خیلی وقته منتظرین!؟

__نه ما هم تازه اومدیم پایین..

یه کم مشغول حرف زدن شدیم که بچهها هم اومدن و راه افتادیم. اما کارن و سپهر و محراب با یه ماشین اهورا و فرداد هم یه ماشین منو روشا و طناز هم یه ماشین.

نشستم پشت فرمون و کمربندمو بستم. روشا هم ضبط و روشن کرد و صداشو زیاد کرد. راه افتادیم. از دست روشا کلی خندیدم. انقد مسخره بازی درآورد که خدا میدونه.

__اه بهار چرا انقد امروز اروم میرن اینا تو حداقل گاز بده بابا.

__اره راس میگه بهار از تو بعیده تو که در حالت عادى هم اروم نمیری. گاز بده

باشه ای گفتم و سرعت ماشین و زیاد کردم. اول ماشین اهورا بود پشتش سپهر و در آخر ما بودیم. گاز دادم و از بغل سپهر با یه تک بوق رد شدم. قیافه های متعجب کارن و محراب دیدنی بود. اما نه من نه روشا و طناز توجهی

نکردیم.. یکم بعد از ماشین اهورا هم رد شدم..تو اینه دیدم سپهر داره میاد.. اومد بغلمون و با خنده گفت بهار پایه

ای!؟

ابرومو دادم بالا و با یه کج خند گفتم بازم میخوای کم بیاری بچه!؟

__نه میخوام حالتو بگیرم.

_ تا سر خروجی...

_ حله..

دیگه توجهی نکردم و بیشتر گاز دادم روشا و طناز هم میخندیدن و سپهر و مسخره میکردن. رانندگی و از کارن یاد گرفته بودم و اونم از عمو فرهاد. رانندگیم خوب بود. به لطف کارتینگ رفتنای هر هفتم با کارن.. سر خروجی رسیدم و سرعتمو کم کردم و دستمو از شیشه اوردم بیرون و به سپهر با دست گفتم بیا برو... میدونستم الان کلی حرص می خوره از دستم بی هیچ حرفی گاز داد و رفت

_ ها ها دمت گرم بهارییی... حال این سپهر و خوب گرفتی..دیگه تا رسیدن فقط خندیدیم و زدیم تو سر و کله ی هم. رسیدیم و ماشینارو بغل هم پارک کردیم.. به محض اینکه پیاده شدیم روشا شروع کرد
_ اخی سپهر جان چطوری عمویی..

من هیچی نمیگفتم و فقط میخندیدم. اهورا و فرداد هم پیاده شدن که فرداد شروع کرد

_ بهار خانوم انصافا دست فرمون خوبی داری من که حال کردم..

_ از کارن یاد گرفتم رانندگیوو...

فرداد با حرص نگام کرد و چشم غره غلیظی بهم رفت که خندم شدت گرفت.. همینجوری با شوخیو خنده راه افتادیم.. کارن و اهورا با هم محراب و طناز با هم و سپهر و روشا هم با هم.. منو فردادم اخر همه تو سکوت راه میرفتیم...

_ بهار خانم شما و کارن چه نسبتی با هم دارین؟! البته اگه فوضولی نباشه خیلی کنجکاو شدم..

_ خواهر برادریم...

_ اما فامیلیاتون...

_ اره فرق داره اما خواهر برادریم... از واقعیاشم بیشتر... تنها کسی که تو زندگیم دارم کارنه...

همون موقع روشا اومد سمتم و گفت

__ راستی بهار قضیه شمال و به کارن گفتی!؟

__ نه یادم رفت بزار رسیدیم بالا میگم بهش..

__ اوکی..

__ یکم دیگه که رفتیم بالا به حرف کارن وایسادی..

__ بچه ها منو بهار بالاتر نماییم..اگه میخواین شما برین..

__ بقیه هم گفتن که دیگه بالاتر نمیرن و قرار شد همونجاها،یه جا بشینیم

__ همه نشستیم.. که کارن شروع کرد رو به سپهر با یه لحن زنونه به چرت و پرت گفتن

__ وای خدا مردم...ای والی.. خدا ازت نگذره مرد..

__ چته تو باز روانی

__ باز چشمت به چهارتا غریبه افتاد اخلاقت برگشت!؟تنها که میشیم میشم سوگلی خونت!؟ای که الهی به زمین

__ گرم بخوری مرد...من حاملم بی وجدان یه چیکه اب بده حداقل...

__ چی دوست داری خانوم!؟

__ ساندویچ بوقلمون با اب میوه ی میوه های جزایر اسکاندیناوی... یکم هم توت وحشی کوهستان های الپ..

__ امر دیگه نداری عزیزم!؟

__ نه اقا فعلا همینا..

__ حناق هم نمیدم تو بخوری مرتیکه...

__ با این حرف یه تیکه سنگم پرت کرد سمتش که کارن جا خالی داد و خندید

__ حرص نخور سپهر جون میخواستم یادت بره پیش بهار کم آوردی...

__ زهر مار مرتیکه ی بز...

__ انقدر اون دوتا زدن تو سر و کله ی هم و مارو خندوندن که خدا میدونه..منی که بزور میخندیدم از دست دیوونه

__ بازباشون دل درد گرفته بودم.

یکم که نشستیم برگشتیم پایین که تو راه سپهر گفت همه بریم خوش تا شب..
 همه هم از خدا خواسته قبول کردن.. خلاصه همه سوار ماشینا شدیم و راه افتادیم..خونه ی سپهر تو شهرک غرب
 تو خیابونه فخار مقدم بود یکی از جاهایی که من به شدت دوش داشتم.. هم اروم بود هم اروم نبود.. قبلا
 خونمون اینجا بود هم من هم کارن اینا..
 یه اپارتمان 2 خوابه ی 100 متری که خودش توشو دکور کرده بود و خیلیم به دل میشست...یعنی واسه یه پسر
 تنها خونه ی خوبی بود..
 رفتیم تو و نشستیم که سپهر برامون شربت آورد.
 _بهار؟! قرص همراهِه!؟
 _ فکر کنم تو کیفمه برو نگاه کن..اگه بود یه دونه هم به من بده...
 اهورا با یکم تعجب نگام کرد
 _چه قرصی!؟
 کارن پرید و نداشت جواب بدم
 _قرص جلوگیری
 چپ چپ نگاهش کردم_زشته کارن
 _چی؟!قرص زشته!؟تو به قیافش چیکار داری عزیزم..
 _کارن!
 _خب بابا نزن منو...قرص قلب..
 _قلبتون مشکلی داره!؟
 _نه یکم حساسه قلبمون همین..
 _پس چرا برنامه کوه گذاشتی داداش..
 _واا چرا نداره که..به قول بهار این دو روز زندگیو باید هرجوری که میتونیم استفاده کنیم...

بعد رو کرد به سپهر

_ داداش این وسیله ی بازی ما کوش؟! یه دست شرطی بزنیم..

_ همونجا دم تی وی ولی من میخوام با بهار تخته باری کنم

خندیدم_ بابا یه بار کم آوردی بسته امروز..

_ حرف نزن بابا.. مارست که کردم میفهمی..

با خنده قبول کردم و تخته رو چیدم.. کارن و اهورا و فرداد و محراب هم مشغول بازی شدن و روشا و طناز هم

اومدن و کنار ما نشستن و بازی مارو نگاه میکردن..

_ سر چی بهار!؟

_ هرکی باخت شام و ناهار مهمونه اون

_ پول داری!؟

_ نگران من نباش حضرت آقا.. فکر خودت باش که هنوز باخت قبلتو یادمه..

_ اون موقع حالم سر جا نبود که بردی، اینبار سوسکت میکنم.

_ ببینیم و تعریف کنیم..

تخته رو بستم

_ همینو میخواستی اقا!؟ من که هی گفتم اگه باخت و قبول داری بازی نکنیم دیگه... حتما باید بهت ثابت میشد!؟

_ بهار واقعا من از دست تو اخر دیوونه میشم.. تو موقع عادی بزور دوتا کلمه حرف میزنی بعد موقع بازی که میشه

زبون باز می کنی اعصاب منو خورد کنی!؟

_ عیبی نداره عزیزم خودم چند جلسه واست کلاس میزارم بهت بازی یاد میدم.. ولی تو که بازی بلد نیستی خو

بازی نکن مگه مجبوری اخه..

_ خیلی پررویی بهار.. میخوام کلتو بکنم..

از صدای کل کل ما توجه پسرا هم به ما جمع شد، کارن با یه لبخند غلیظ گفت

_کشمشم دم داره.. اقا کارن..

_شب بود سییلاتو ندیدم!

_حالا که دیدی.. برو پی درس و مشقت عمو جان

_کارن!

_جانم بهاری!؟

_یه هفته میخوایم کل شرکت بریم شمال

_اا.. کی!؟

_تقریبا دو هفته دیگه

_چه خوب.. اهورا شما هم بیان..

_نه دیگه ما مزاحم نمیشیم

_وای چقد تو با ادبی پسر. نمیری الهی.. مرد حسابی میگم بیان نمیگم میای یا نه..

_شرکت و که نمیتونم ول کنم..

_بابا مدیری شریکی، هیشکی نیس یعنی!

_شریک که فرداده

_من نمیدونم یه کاریش بکن..

_سعیمو میکنم چشم..

تقریبا آخر شب بود که برگشتیم خونه.. منم بی توجه به کارن یه قرص خواب خوردم و خوابیدم.. اما مثل همیشه

نزدیکای 6 پاشدم.. پیاده رفتم نون گرفتم و برگشتم.. بعد از صبحانه بود که گوشیم زنگ خورد.. کارن نبود.. رفته

بود دنبال بچه ها که بیارتشون ناهار اینجا..

_بله!؟

_...

الو!؟

....

شماره رو نمیشناختم... یارو هم که حرف نمیزد... قطع کردم.. رفتم تو حیاط و شروع کردم به گلها اب دادن...
دم ظهر بود که بچه ها اومدن سپهر و روشا که پایه ثابت بودن.. اهورا و فردادم اومدن.. کارن اینا مشغول درست کردن جوجه شدن.. منو روشا هم نشستیم تو حیاط..

_بهار!؟

_بله!؟

_به نظرت سپهر چه جور ادمیه!؟

_پسر خوبی.. یعنی میشه گفت ایده آل.. خونه و کار و ماشین خوب.. اخلاقش هم که واقعاً خوبه.. ندیدم یه نگاه بد به کسی بکنه.. چطور!؟ خبریه!؟

_امروز داشتیم میومدیم یه چیزایی میگفت که من براش فرق دارم و چه میدونم اینکه بهش جدی فکر کنم و از این حرفا

_و نظر تو!؟

_نمیدونم بهار.. گیجم.. احساس میکنم اونم واسه من فرق داره..

_پس مبارک باشه عروس خانم

بعدم با کلی حس خوب و لبخند محکم بغلش کردم.. بهم میومدن.. حدس اینکه از هم خوششون میومد اصلاً کار سختی نبود.. اونم واسه منی که خیلی وقته میشناسمشون..

ناهارو با شوخی های همیشگی کارن و سپهر خوردیم.. بعد از اینکه پسرا رو مجبور کردیم ظرفارو هم بشورن همه جلوی تی وی نشستیم و فیلم دیدیم..

_بهار!؟

_هوم!؟

_ زهر مار. بگو جانم عزیز دلم..

چپ چپ نگاهش کردم و سرمو تکون دادم که یعنی چی!؟

_ باشه باشه.. همون هوم.. منو سپهر میریم تا خونه سپهر و میایم.. چیزی نمیخواهی بیرون!؟

_ نه مرسی.. مواظب خودتون باشین..

_ چشم..

بعدم سریع با سپهر پاشدن و رفتن.. حتما باز یه نقشه ای کشیدن برامون.. من که مثل روز برام روشن بود، این دوتا

هروقت تنهایی یه جا میرن قراره یه کاری بکنن.

اونا که رفتن فرداد با چشمای قرمز نگام کرد

_ بهار جان!؟ قرص سردردی چیزی داری!؟

_ سرت درد گرفته!؟ والا من مسکنایی که دارم قوین اما استامینوفن هم دارم اگه میبینی فایده داره بدم!؟

_ استامینوفن که نه از همون قویات بده که دیگه نمیتونم تحملش کنم..

_ باشه الان میارم برات

رفتم از تو کشوی اتاقم قرص و برداشتم و با یه لیوان اب دادم بهش.

_ مرسی..

_ ببین برو بالا تو اتاق کارن بخواب، یکم این قرصه بد قلقله، بخوابی بهتره..

_ چطور!؟

_ یکم مفصلات درد میگیره اولش و گلوت، ولی اگه بخوابی حتی نیم ساعت بهتره..

_ باشه مرسی

_ اتاق دومی روبروی پله ها اتاق کارنه راحت باش

_ ممنون

فرداد که رفت روشا با اخم نگام کرد

چی شده!؟

صد دفعه نمیگیم این کوفتیارو نخور!؟ میدونی که چقد عوارض داره، همین مونده قلبتم مثل اون یارو شه.. یادته که عوارض همین کوفتیا بود.. خیلی قلبت سالمه اخه، نفستم که اصلا نمیگیره، معدتم که دیگه نگم، ماشاا نیس که خیلی سالمی اینارم بخور سالم تر بشی..

میگی چیکار کنم!؟ اینارو نخورم از اینی که هستم هم بدتر میشم... کارن کم بود تو هم شروع کردی!؟

د اخه احمق، بیشعور مگه واسه خودمون میگی!؟ واسه توی الاغی میگی که اگه چیزیت بشه ما هم مریض میشیم..

اومدم جوابشو بدم که گوشیم زنگ خورد.. بازم همون شماره

الو..

...

الوو..

بهار!؟

با شنیدن صدای یخ کردم.. اون 4 سال تو یه ثانیه از جلوی چشمم گذشت.. شب تولدش... اون حرفا.. همه تو سرم میپیچید...

بهار!؟ هستی!؟

اشتباه گرفتم..

بعدم گوشیه قطع کردم. روشا داشت با موبایلش حرف میزد.. اهورا هم با تعجب به من نگاه میکرد..

بهار!؟ خوبی!؟

آ..اره..اره.. خوبم..

رنگت خیلی پریده..

نه نه خوبم چیزی نیست..

بعدم از جام پاشدم.. گیج بودم.. گنگ و پر از سوال..

"_ تو مال منی بهار.. به دنیا نمیدمت.. زودتر باید مال من شی.."

_ تو که میدونی..

_اره.. میدونم.. هنوز امدگی نداری.. هنوز فقط کارنه که میتونه بغلت کنه.. اونوقت منی که اینهمه دوست دارم حتی

دستم که میگیرم میترسی.. میلرزی.. ازم فرار میکنی..

_ من که همه چیو برات گفتم..

_ولش کن بهار کشش نده.. صبر میکنم.. تا خوب شی.. تا ازم نترسی.."

_بهار؟! بهار!؟

با گیجی روشارو نگاه کردم..

_خوبی؟! پیشده!؟

_هی.. هیچی.. خوبم میخوام برم تو حیاط یکم هوا بخورم..

بعدم بی توجه به نگاه های متعجب اهورا و روشا رفتم تو حیاط..

بعد از 3 سال زنگ زده بود که چی بگه!؟ مگه همه چی تموم نشد!؟ پس چرا بازم زنگ زد!؟

اهورا

شخصیت بهار برام جالب بود.. جالب و مرموز.. تو سمینار که دیدمش کلی تعجب کردم.. سنی نداشت.. یعنی واسه

اونهمه تعریفی که شنیده بودم ازش سنی نداشت.. یادمه شنیده بودم که شرکت کارن و دوتا مهندس عالی تاسیس

کردن که شعبه ی اصلیش اصلا تو ایران نیست.. همه میگفتن انقدر این دو تا مهندس حالیشونه که خدا

میدونه.. وقتی عکس پروژه هاشونو دیدم دهنم باز مونده بود.. فکر میکردم حتما باید سنشون زیاد باشه با اینهمه

تجربه و مهارت.. اما وقتی فهمیدم که بهار یکی از همون دو تا مهندس کلی تعجب کردم.. وقتی رفتم جلو و بهش

تبریک گفتم از دیدن نگاش که سرد و یخی بود تعجب کردم.. با خودم گفتم از اون دختراس که از بالا به همه نگاه

میکنه.. یه جورایی ازش بدم اومد..

اونروز که تو جلسه ی افتاب با کلی مهارت راجع به نقشه توضیح داد فهمیدم واقعا حالیشه...یه جورایی برام جالب بود که از زندگیش سر در بیارم..تو راه که از کارن پرسیدم و فهمیدم کیه بازم متعجب شدم.. به جرأت میتونم بگم اونشب یکی از بهترین شبا بود برام.. کارن خیلی خونگرم بود همه ی اکپشون همینطور بودن..اما حدس میزدم یه چیزی بین بهار و کارن باشه..اونجوری که همدیگر رو بغل کردن و کارن با عشق و نگرانی نگاش میکرد، هر کس دیگه هم بود همین فکرو میکرد..تازه تو کوه بود که فهمیدم خواهر برادرن..نمیدونم چجوری اما بودن دیگه..بهار همیشه ساکت بود.. فقط نگاه میکرد و گه گاهی هم یه لبخند محو می زد..خونه ی سپهر که فهمیدم قلب هردوشون مریضه یه چیزی تو دلم تکون خورد.. نگران شده بودم.. بی دلیل بود..اما نگران بودم..موقع بازی با سپهر وقتی میخندید و کری می خوند حسابی تعجب کرده بودم.. اون از رانندگی فوقالعاده اش و اینم از بازی که بازم سپهرو برد..چیزی که واسم عجیب بود این بود که همه یه جورایی مراقبش بودن....

اما الان.. وقتی یکهو رنگش پرید.. وقتی حواسش به هیچجا و هیچکس نبود..تو نگاش یه چیزی بود..نمیدونم ترس، نفرت،سوال..اما چشاش دیگه شیشه ای نبود..

روشا با نگرانی به رفتنش نگاه میکرد و زیر لب یه چیزایی میگفت

_ اهورا!!؟این چش شد یهو!؟

_ نمیدونم.. موبایلش زنگ خورد تا گوشیه جواب داد اینجوری شد..

روشا یکم دورو ورشو نگاه کرد و موبایل بهار و برداشت..

_ یعنی این کیه!؟ خیلی عجیبه..

_ گفت اشتباه گرفتی و قطع کرد

_ پس چش شد یهو..نکنه حالش بد شده..

بعدم بی توجه به من سریع از در رفت بیرون.. منم پشت سرش تا دم در رفتم..

_ بهاری!؟خوبی!؟

_ ها!؟..اره اره خوبم سرم یکم درد میکنه فقط

_ برو یکم بخواب

_ میدونی که.. ترجیح میدم نخوابم.. تا اینکه بخوابم و بدتر شم.. نگران نباش.. خوب میشه..

_ چیزی میخوای برات بیارم!؟

_ نه.. مرسی.. برو تو اهورا تنهاس زشته..

_ مگه غریبس!؟

_____ بهار

از هجوم اونهمه خاطره سرم در مرض انفجار بود.. کارن و سپهر که برگشتن سعی کردم عادی باشم.. اما روشا با نگرانی یکسره به من نگاه میکرد..

دیگه تو شرکت کاری نداشتم.. یه هفته از اونروزی که زنگ زد میگذره.. دیگه زنگ نزد.. اما حال من خوب نبود.. این یه هفته همش با حضور اهورا و فرداد و سپهر و روشا گذشت.. شده بودن یه جمع ثابت و همیشگی.. اهورا واسه رسیدگی به یکی از پروژه ها از شرکت رفته بود بیرون با ماشین

_ الو!؟ کارن!؟

_ جانم بهارم!؟

_ خوبی!؟

_ خوبم خواهرم..

_ من دارم میرم خونه تو هم بیا.. شب قرار بود شام بچه ها بیان پیش ما.. دیر نکنی..

_ پیاده!؟ بزار من پیام ببرمت خونه

_ نه یکم راه برم بد نیست..

_ مراقب خودت باش تا رسیدی خونه رنگ بزن خبر بده..

_ باشه. فعلا

از در شرکت اومدم بیرون و هدفون گذاشتم تو گوشم..

wanna take you somewhere so you know I care

میخواهم ببرمت به جایی، تا بدونی اهمیت میدم

But it's so cold and I don't know where

ولی خیلی سرد و نمیدونم کجا

I brought you daffodils in a pretty string

برات نرگس میارم با یه روبان خوشگل

But they won't flower like they did last spring

ولی مثل بهار گذشته گل نمیدن

And I wanna kiss you, make you feel alright

و میخوام ببوسمت، باعث شم حالت خوب بشه

I'm just so tired to share my nights

فقط خیلی خسته تر از اونم که واست از شبهام بگم

I wanna cry and I wanna love

میخوام گریه کنم و میخوام عشق بورزم

But all my tears have been used up

ولی همه اشکهام مصرف شده اند

On another love, another love

واسه یه عشق دیگه، یه عشق دیگه

All my tears have been used up

همه اشکهام ریخته شده اند

On another love, another love

واسه یه عشق دیگه، یه عشق دیگه

All my tears have been used up

همه اشکهام ریخته شده اند

On another love, another love

واسه یه عشق دیگه، یه عشق دیگه

All my tears have been used up

همه اشکهام ریخته شده اند

And if somebody hurts you, I wanna fight

و اگه کسی اذیتت کنه میخوام دعوا کنم

But my hands been broken, one too many times

ولی دستهام خیلی شکسته شدن

So I'll use my voice, I'll be so f*cking/damn rude

پس از صدام استفاده میکنم، خیلی هم بی ادب خواهم بود

Words they always win, but I know I'll lose

کلمات همیشه برنده میشن، ولی من میدونم که میبازم

And I'd sing a song, that'd be just ours

و یه آهنگ میخوانم، که فقط مال ما خواهد بود

But I sang 'em all to another heart

ولی همشو برای یه قلب دیگه میخونم

And I wanna cry I wanna learn to love

و میخوام گریه کنم میخوام یاد بگیرم عشق بورزم

But all my tears have been used up

ولی همه اشکهام مصرف شده اند

On another love, another love

واسه یه عشق دیگه، یه عشق دیگه

All my tears have been used up

همه اشکهام ریخته شده اند

On another love, another love

واسه یه عشق دیگه، یه عشق دیگه

All my tears have been used up

همه اشکهام ریخته شده اند

On another love, another love

واسه یه عشق دیگه، یه عشق دیگه

All my tears have been used up

همه اشکهام ریخته شده اند

I wanna sing a song, that'd be just ours

و یه آهنگ میخوانم، که فقط مال ما خواهد بود

But I sang 'em all to another heart

ولی همشو برای یه قلب دیگه میخونم

And I wanna cry, I wanna fall in love

و میخوام گریه کنم، میخوام عاشق شم

But all my tears have been used up

ولی همه اشکهام مصرف شده اند

On another love, another love

واسه یه عشق دیگه، یه عشق دیگه

All my tears have been used up

همه اشکهام ریخته شده اند

On another love, another love

واسه یه عشق دیگه، یه عشق دیگه

All my tears have been used up

همه اشکهام ریخته شده اند

On another love, another love

واسه یه عشق دیگه، یه عشق دیگه

All my tears have been used up

همه اشکهام ریخته شده اند

() (tom odell_ another love)توصیه میکنم گوش کنین)

این اهنگ حرف دلم بود..میخواستم گریه کنم..بازم عاشق بشم.. اما همه ی این کارارو واسه یه عشق قدیمی

انجام داده بودم.. چند سالی میشد که دیگه احساسی نداشتم.. به هیچ کس... حتی خودم...زندگیم پر بود از

روزمرگی..امروزم مثل دیروزم..دیروزم مثل فردا و فرداهای بعد از اون...

_بهار!؟...

با شنیدن اون صدا ناخودآگاه برگشتم به چند سال پیش

"_بهار!؟میشه... چیزه..میشه شام دعوت کنم بیرون!؟یعنی.. ام...خوشحال میشم دعوتمو قبول کنی..

..._

_ ساعت 8 دم رستوران همیشگی منتظرم..."

"_بهار!؟

_ yeep?! _

_بهاری!؟

_بلیم!؟

_بهارم!؟

_جانم!؟

_خیلی خوشحالم که دوست دارم.. تو یه فرشته ای... یه فرشته که خدا واسه من فرستاده.."

_بهار!؟میشه حرف بزنییم!؟

فقط نگاش کردم..همونی بود که یه روزی هرکاری واسش میکردم...میخواستم همیشه باهاش بمونم..همه چیو میدونست..از اون روزا خبر داشت...از اون یه هفته خبر داشت..میدونست بعد از اون یه هفته دیگه نشدم اون دختر بچه ی سالم..اما..با همه ی اون دونستنا..با همه ی اون دردایی که کشیدم و دیدم..چیکار کرد!؟مرهم زخمام نشد..شد نمک..شد نمک و بدترم کردم..بی اعتمادم کرد به همه ی دنیا و ادماش..هرچی تو اون چندسال رشته بودم پنبه کرد...جایی که فکر میکردم زندگی داره بهم عمیق لبخند میزنه و میگه لذت ببر دیگه بسه..گند زد.. به همه ی باورام..به همه ی اعتماد و ارزوهای که چون گرفته بود..

دیگه با دیدنش قلبم نمیلرزید..دیگه با دیدنش دست و پام و گم نمیکردم... دیگه نمیترسیدم که اگه تو اون چشمای من عاشقش زل برنم اختیارمو از دست بدم..دیگه نمیترسیدم با گرفتن اون دستای همیشه محکم اختیار دلم و نداشته باشم..

چیکار کردی با بهار!؟برات فرشته بودمو بال پروازمو شکستی!؟دوسم داشتیو خودتو اضافه کردی به

دردام!؟همیشگیتم بودم و بدتر از غریبه ها شدی برام!؟

چرا دیگه نگاهات تا مغز و استخونم نفوذ نمیکنه!؟چرا به جای اینکه مثل قبلاً با نگاه و صدات گرمم بشه حس

میکنم تو قطب شمال وایسادم!؟

_بهار دارم میمیرم بی تو...چرا اینجوری شد!؟

_مشرقی..

_چی!

مشرقی هستم..واسه غریبه ها مشرقیم..

_بهار..اشتباه بزرگی کردم..تویی که از همه چی برام با ارزشتر بودیو بد اذیت کردم..همش اون شب جلوی

چشامه..همش حرفات تو سرمه..همش جسم بیهوشت تو مغزمه..بریم یه جا حرف بزیم!؟

_مگه حرفیم مونده!؟چیزی که دیدم..چیزی که شنیدم..مگه گذاشت حرفی بینمون بمونه!؟

_بهار..اینجوری نباش..سرد و یخی نباش..با هرکیم سرد بودی با من نبودی..واسه من چشمت برق میزد.

_اونی که تو چند سال پیش دیدی همون شب مرد..همون شب که تورو دید و بیهوش شد مرد..اینی که

جلوته..اینی که چشماش به قول تو سرده..دیگه اونی نیس که میشناختیش..تنها چیزی که بین من و اون مشترکه

یه مشت خاطره اس..که نه پاک میشه نه فراموش..دیر اومدی..دیر فهمیدی..خدا حافظ

بی توجه به اون حجم گرم و من عاشق قدیمی که یه روزی ارزو میکردم خوب شم تا بغلش کنم..تا دستشو بگیرم

و برم به همه بگم اینه ها...!همونی که به خاطرش خوب شدم..همونی که به خاطرش همه کار میکنم...از اونجا

رفتم..رفتم و حتی نگاه نکردم به پشت سرم..مثل همون موقع که بیصدا رفتم و بیصدا تر شکستم..

نمیدونم کی رسیدم خونه حتی..انقدر تو فکر بودم که حتی نفهمیدم اون راه طولانیو بدون تاکسی اومدم..مهم هم

نبود..وقتی رسیدم هوا تاریک شده بود..درو باز کردم رفتم تو که دیدم کارن داره دور خودش میچرخه، با صدای

در با اخم برگشت سمتم

_معلوم هست کجایی!؟دو ساعته حتی اون موبایله کوفتیتم جواب...بهار!؟خوبی!؟چرا رنگ و روت پریده!؟

_خوبم..خسته شدم..بیخس نگرانت کردم.

_منو نگا کن ببینم..چت شده!؟این چه حال و روزیه!؟

_خوبم..باور کن..بچه ها هنوز نیومدن!؟

_بهار..!

_کارن، خوبم..اول کن!

_لباستو عوض کن پس حالا که خوبی..میریم خونه اهورا..

پس چرا..

لباستو عوض کن بریم..

میدونستم ناراحته.. از اینکه نمیگم چی شده.. اما چی میگفتم؟! بالاخره که چی؟! تا کی کارن باید حواسش باشه کسی یا چیزی ناراحتم نکنه.. یه تیشرت سه دکمه ی سورمه ای پوشیدم با یه شلوار جینस्ता برمودا.. حوصله ارایش کردن نداشتم.. فقط مثل همیشه عطر زدم.. یه پانچوی مشکی پوشیدم و یه شال مشکی سرم کردم و رفتم از در بیرون.. سوار ماشین شدم کارنم بی هیچ حرفی گاز داد. انقدر فکرم پر از صدا بود که خدا میدونه.. رسیدیم و کارن ماشینو پارک کرد. از شانس فوقالعاده خوب امروزم اسانسور خراب بود کارن پوفی کرد

کارن بیا باید با پله بریم.. اروم میریم

نمیخواه بیا برگردیم خونه.

کارن زشته اروم اروم میریم.

از پله ها رفتیم بالا همه ی شیش طبقه رو.. به طبقه ششم که رسیدیم دیگه نای وایسادم نداشتم.. قلب مریض.. نفسی که بگیر نگیر داشت.. من چقد احمق بودم که با اینهمه درد و مرض منتظر بودم بمونه باهام.. کارن زنگ و زد.. اهورا درو باز کرد و با دیدنمون اول تعجب کرد.. بعد سریع مارو برد تو و روبه فرداد گفت

پیر دوتا لیوان اب بیار فرداد

خودشم پنجره هارو باز کرد.. روشا و سپهر هنوز نیومده بودن.. نشستیم رو مبل و بعد از اینکه اب و خوردیمو نفسمون جا اومد از اهورا و فرداد تشکر کردیم..

اهورا

درو که باز کردم و کارن و بهار و با اون رنگ و رو دیدم ترسیدم.. نمیدونم چرا هر بار با دیدن حال و روز بهار که بدتر میشد یه چیزی تو قلبم درد میگرفت.. از روز اولی که دیده بودمش لاغرتر شده بود نمیدونستم چشه.. اما حال و روزش اذیتم میکرد.. از ارم میداد و حتی کاریم نمیتونستم بکنم.. بهار که سرش درد میکرد رفت تو بالکن و نشست.. سپهر و روشا هم اومده بودن.. همه نشسته بودیم دور هم اما نمیدونم چرا کسی تلاشی واسه شکوندن

سکوت بینمون نمیکرد.. کارن کلافه بود.. سپهر اخم داشت و روشا پوست لبشو میجوید..

_ کارن!؟

_ چیه!؟

_ نگرانشم.. نمیخوام اینجوری ببینمش.. چشه..

_ میگه چیزیم نیس.. اما مطمئنم یه مرگیش هست.. من لعنتی وقتی یه چیزیش میشه میفهمم.. اما اون هیچی

نمیگه.. دارم دیوونه میشم و نمیدونم چه غلطی باید بکنم.. داره جلو چشمم اب میشه.. من باید چیکار کنم!؟ من با

بهار باید چیکار کنم!؟

_ کارن..

_ چیه سپهر..

_ بهار امروز چجوری برگشت خونه!؟ با تو!؟

_ نه.. به من زنگ زد گفت پیاده میرم تو هم بیا شب بچه ها میان.. چطور!؟

_ نمیدونم درست دیدم یا نه.. اما داشتم از شرکت میومدم بیرون حس کردم ابان و دیدم..

یکهو کارن سرش و بلند کرد.. اخماش حسابی رفته بود تو هم.. روشا با دهن باز سپهر و نگاه میکرد.. من و فرداد

هم کنجکاو به اونا..

_ سپهر مطمئنی!؟

_ چند روزی بود میدیدم یه ماشین دم شرکت وامیسه.. امروز حس کردم ابان و دیدم پشت فرمونش.. همون موقع

هم گاز داد و سریع رفت.

_ میدونستم.. من لعنتی میدونستم یه چیزی داره میشه.. اون عوضی بهار و از کجا پیدا کرده!؟

_ کار سختی نیس که.. کافیه فهمیده باشه شعبه ی دیگه ی شرکت تو ایران کجاست..

_ میکشمش.. اون عوضیو میکشتم.. از کجا پیداش شد باز.. اه اه اه..

بعد یهو اروم شد

__ بهار و باید دورش کنم یه مدت از اینجا

روشا لبخندی زد

__ پس فردا قراره بریم سفر.. یادته که؟! 10 روز شمال..

__ هوم..اره راست میگی..بهتر.. اصلا دلم نمیخواد اون مرتیکه عوضی و بیبینه..اصلا هم به روش نیارین که فهمیدیم..

عادی برخورد کنین ببینم چه گلی بریزم به سرم..

__ حواسمون هست...

داشتیم از فوضولی میمردم..به اون ابان نامی که میگفتن حساس شدم..دلم نمیخواست کسی بهار و اذیت کنه.

بهار

تو بالکن خونه ی اهورا نشسته بودم و چشمامو بسته بودم..شده بود کاره این چند روز که بشینم و به اون موقع

ها فکر کنم..

"__ خانم..بخدا کار من نبود..من اصلا اونجا نرفتم..من به اونا دست نزدم..

__ خفه شو..مریم بهم گفت.. دیده رفتی تو اتاق من..تا دو روز که غذا نخوری میفهمی..مگه من نگفته بودم اگه

کسی اومد تو اصلا نیا جلو؟!مگه نگفتم اگه دیدنت اون چرت و پرت هارو به کسی نگو؟!میخواهی مظلوم نمایی

کنی؟!دختره ی خراب..با این سنت همه ازت میترسن بدبخت..روانی..گمشو تو زیرزمین

__ اما خانم..

__ گمشو حرف نزن.."

"__ سلام دخترم..چقد تو خوشگلی..بیا جلو ببینم..

__ عزیز دلم بهار و ولش کن..بهار یکمی مشکل داره..دردسر واسه خودت تراش..اول زندگی یه بچه ی مریضم

ببری..

__ چه مشکلی داره؟!چند سالشه!؟

__ 9 سالشه اما بلوغ زودرس داره..مامانش از دست این دق کرده..اینجوری نگاش نکن..

_ خانم اجازه؟! اما بهار اصلا..

_ ساکت شو کارن برو بازیتو کن.. بدو پسر "

"_ مریم عروسکمو بده...

_ دیگه مال منه..

_ مریم.. اونو بده مال منه..

_ گفتم نمیدم.. مگه بچه های دیوونه هم عروسک بازی میکنند!؟

_ بده عروسکشو مریم..

_ کارن خودش داد بهم..

_ گفتم عروسکشو بده بهش تا بزور ازت نگرفتم.. مگه نگفته بودم بهار و اذیت نکن!؟

_ جفتتون دیوونه این.. همینه هیشکی نمیرتتون از اینجا.. من که دارم میرم.. با یه مامان و بابای مهربون.. کلیم

دوستم دارن.. دلتونم بسوزه میگم کلی چیزای خوشگل تر بخرن واسم.."

_ بهار!؟... بهار!؟

_ بله!؟

_ بیا تو دیگه.. _ باشه..

از جام پاشدم کارنم منتظر من بود تا با هم بریم تو.. بی اختیار محکم بغلش کردم.. انقدر بودنش تو زندگیم برام با ارزش بود که هیچکس نمیتونست درک کنه.. بیشتر از همه چیز و همه کس تو کل دنیا دوش داشتم.. رفیق روزای سختم بود.. یار همه ی دوران زندگیم بود.. دوست.. برادر.. حامی.. جای همه کس و تو زندگیم پر میکرد.. این حجم گرم و دوسداشتنی که منو محکم تر از خودم بغل کرده بود تنها دارایی با ارزش زندگیم، کسی بود که حاضر بودم همه کار بکنم تا همیشه لبخند رو لبش باشه..

_ کارن

_ جانم

_ میدونی دیگه!؟

_ چیو!؟

_ اینکه از خودم بیشتر دوست دارم!؟ اینکه از همه ی دنیا برام مهمتری. اینکه بدون تو نمیتونم زنده بمونم

_ تو چی!؟ میدونی!؟

_ چیو!؟

_ اینکه من حرفاتو از چشمت میخونم!؟ اینکه وقتی ذهنت درگیر میشه میفهمم!؟ اینکه با یه نگاه حالتو

میفهمم..اینکه تو برای من یه کتاب حفظ شده ای که با هر ورقش زندگی کردم..

_ میدونم..

_ خوبه..دیگه بیا بریم تو..

رفتیم تو و با بچه ها مشغول حرف و شوخی شدیم..شام خوردیم و فیلم دیدیم..آخر شبم برگشتیم

خونه..میدونستم کارن فهمیده یه چیزیم هست و اگه باهاش حرف نمیزدم حسای ناراحت میشد..به محض

اینکه لباسامونو عوض کردیم رفتیم تو اتاقش

_ کارن!؟

_ جان!؟

_ میدونم فهمیدی..میخوام خودم تعریف کنم

فقط نگام کرد و بعدم همونجور ساکت اومد نشست روبروم

_ چند وقت بود گوشیم زنگ میخورد..یه شماره ی ناشناس..بالاخره یه هفته پیش حرف زد..خودش بود..ابان

بود..گفتم اشتباه گرفتین و قطع کردم..اما اومد دم شرکت..میگفت اشتباه کردم و چرا اینجوری شدی و از این

حرفا..به حرفاش گوش نکردم..اما همش یاد اون موقع ها میوفتم دست خودم نیست..

_ بهش فکر نکن حلش میکنم من..واسه سفر چیزی لازم نداری!؟ به عمو رحمان زنگ زدی!؟

_اره..بهش گفتم با یه عالمه مهمون داریم میایم..کلی هم خوشحال شد..

_خوبه..بیا بخوابیم..

_من برم پس تو بخواب

_حرف نزن.. همینجا میخوابی.. میخوام به یاد بچگیامون برات قصه بگم..

با یاد اوری اون روزا یه لبخند عمیق زدم و دراز کشیدم

"_بهار تو که هنوز بیداری.. الان خانوم میاد دعوات میکنه باز

_خواب بد دیدم..دیگه خوابم نمیره..

_گریه نکن.. میخوای برات قصه بگم!؟

_نه..اونوقت هر دو تامونو دعوا میکنه..

_بیا سرتو بزار این جا بغل دست من اروم میگم که بیدار نشه..یکی بود یکی نبود..."

"_کارن!؟

_بله!؟

_میشه امشبم قصه بگی برام!؟

_بازم خوابت نمیره!؟

_نه..تو که قصه میگی نمیدونم چی میشه خوابم مییره..

_بیا مثل دیشب بغل دستم تا بگم.."

_به چی فکر میکنی!؟

_به اینکه دیگه اگه قصه بگی کسی بیدار نمیشه تا دعوامون کنه، بگه تا دوروز از غذا خوردن خبری نیست، به

اینکه با خیال راحت میتونم به قصه ات گوش کنم..

_اره..ولی میدونی..یه وقتایی..وقتی به اون موقع ها فکر می کنم می بینم اگه من و تو رو نمیدادن به خانم، اگه تو

وضعیت بدی نداشتی هیچوقت همدیگرو پیدا نمیکردیم..من هیچوقت واسه دفاع از توسعی نمیکردم از جام پاشم

تا بخوای بهم تکیه کنی،هیچوقت نفهمیدم چرا با دیدن تویی که اونقدر مریض و گوشه گیر بودی نتونستم بازم

بیتفاوت باشم و فقط به این فکر کنم که چرا من و دادن به خانم.. تو اون چند ماه با هیشکی حرف نمیزدم و دوست نمیشدم اما از همون روزی که تو اومدی دلَم میخواست باهات دوست بشم.. انقدر حالت بد بود که میخواستم هر کاری میتونم برای خوب شدنت بکنم.. الان که فکر میکنم میبینم خیلی عجیبه.. مگه من اونموقع چند سالم بود؟! یه پسر بچه ی ده ساله که مادر و پدری نداشت و ولش کرده بودن.. مگه یه بچه تو اون سن چقد میفهمه که بخواد حال یکی دیگرم خوب کنه؟! به خاطر اینکه حال تورو خوب کنم اول باید خودم خوب میشدم.. واقعا فکر میکنم خواست خدا بود که من به اون سرعت خودمو جمع و جور کنم تا بتونم ازت حمایت کنم.. هیچ دلیل دیگه ایمن نمیتونه داشته باشه.. حس میکردم تو همون خواهر کوچولویی هستی که همیشه تو خواب و رویا از خدا میخواستم.. همینم باعث میشد خیلی دوست داشته باشم...

_ اگه تو اون روزا نبودی، تا مراقبم باشی.. تا به درد و دلام گوش کنی، یا حتی اگه از اونجا میرفتی و دیگه نمیدیدمت، دیگه نبودی هیچوقت خوب نمیشدم.. اینی که جلوته و یکم مریضه اگه تو رو نداشت تا الان زنده نمیومند..

_ هیییسس.. دیگه چشمتو ببند تا برات قصه بگم..

چشمامو بستم و به قصه ای که میگفت گوش دادم.. وجودش ارامشم بود.. خدارو اگه هزار بارم واسه دادن این فرشته شکر کنم کمه.. خیلی کمه...

نزدیکای صبح بود که از خواب پاشدم.. کم خوابیده بودم اما بدون کابووس خوابیده بودم.. یه دوش گرفتم و میز صبحونه رو چیدم تا کارن بیدار بشه.. یه فکری این چند وقته مدام تو سرم وول میخورد که بیشتر از همه چی عذابم میداد.. اگه کارن عاشق میشد.. اگه نمیتونست دیگه مثل الان باشه.. چجوری میخواستم دووم بیارم! مگه کسی قبول میکنه یه دختر یه سره تو بغل شوهرش باشه.. وقتی مریضه، وقتی بیخوابه، وقتی از همه دنیا خستس، حالا هرچقدرم که ما خواهر و برادر باشیم.. من خیلی به کارن وابسته بودم و هستم.. همیشه.. کارن واقعا کسی بود که هر دختری ارزشو داشت.. به موقعش با جذب به وقتش پر از شیطنت، تحصیل کرده.. خونه ماشین کار و اخلاق و خلاصه هر چیزی که از یه ایده آل میاد تو ذهن یه دختر.. نگاه های دخترا رو به کارن میدیدم.. افتخار

میکردم که برادرمه..خوشحال میشدم اگه تشکیل خانواده بده..ولی نمیتونستم خودمو بعدش تصور کنم..بدون حضور دائمی کارن منی وجود نداشت...

_به چی فکر میکنی بهاری که منو نمیبینی

_صبحت بخیر عزیزتر از جان بهار

_صبح توام به خیر همه کس کارن،نگفتیا، به چی فکر میکردی!؟

_چیز مهمی نیست

_بهار!

_باور کن

_تو چشمام نگاه کن بگو مهم نیست

میدونست وقتی نگاش میکنم دروغ نمیگم..

_مهمه

_میشنوم..

بی اختیار تند تند شروع کردم به حرفایی که خودمم نمیفهمیدم

_داختم به این فکر میکردم که..چیزه..خب یعنی میدونی خوشحال میشما ولی..خب اخه نمیتونم تصور کنم..اخه

تا حالا حتی بهش فکر نمیکردم...خب یعنی از اینکه اون اتفاق بیوفته واقعا از ته دلم خوشحال میشم ولی اگه..

_بهار!

نگاش کردم

_اروم باش..یواش یواش بگو ببینم چی تو کلت میگذره..من که هیچی نفهمیدم..اروم باش

_خب بین داختم فکر میکردم اگه تو عاشق بشی..ازدواج کنی و بچه دار بشی..دیگه مثل الان نمیتونی همیشه

پیشم باشی..خب من خیلی خوشحال میشم اگه بچه ی تورو ببینم ولی نمیتونم خودمو اون موقع تصور کنم..من

خیلی به تو وابستم و اگه تو دیگه تنها نباشی نمیدونم چی سرم میاد..

__ بهار جدی که نمیگی اینارو!؟

__ اتفاقا کاملا جدی گفتم

__ اولن که من هیچوقت، بازم میگم، هیچوقت تورو تنها نمیذارم..دوما هرکی منو بخواد باید اینو قبول کنه که وقت

من بیشترش مال تو و متعلق به توست..دوما من قرار نیست تشکیل خانواده بدم..

__ یعنی چی!؟

__ یعنی همین..یعنی من وقتی نمیتونم پدر بشم تشکیل خانواده هم نمیدم..

__ نمیفهمم..پدر نمیشی یعنی چی!؟

همونجوری که داشت صبحونه میخورد خونسرد منی و که با دهن گشاد نگاهش میکردمو نگاه کرد

__ ساده اس..آنا رو یادته!؟همونی که میخواستیم ازدواج کنیم!؟

__اره،همون دختر روسه که عاشقت بود..

__اره همون..خب بین ما تو این یه سال که تو نبودى ما باهم زندگی میکردیم دیگه یادته که بهت گفته بودم..

__اره..

__ خب بین ما تقریبا ازدواج کرده بودیم..واسه اینکه راحت باشیم تا این یه سال بگذره و مراسم بگیریم..

__خب!؟

__تو این یه سال فهمیدیم که بچه دار نمیشیم..مشکل هم از من بود..

__چی!؟شوخی میکنی!؟

__ نه جدیم.

__ولی اچه..نمیفهمم.. پس چرا هیچی نگفتی!؟

از صبح با شنیدن حرفای کارن انگار هنوز تو شوکم..دردناک تر از اینم مگه میشد!؟خدا یا!؟میشه یه خواهشی ازت

کنم!؟خدا یا..خودت که میدونی..خودت که از دل فرشته ات با خبری!؟میشه دروغ باشه!؟میشه حقیقت نداشته

باشه!؟

"بهار.. وقتی بزرگ شدیم بیا به عالمه بچه دار شیم.. تو بشی عمه ی بچه های من.. من بشم دایی بچه های تو.. به عالمه بچه که هرکاری واسه ی ما نکردن ما واسه بچه هامون بکنیم.. به عالمه بچه که از سر کولمون برن بالا و ما کیف کنیم.. من هیچوقت مثل بابا و مامانمون نمیشم.. هر اتفاقی بیوفته بچمو نمیدم به یکی دیگه.. تنه اش نمیزارم.. همه جا حواسم بهش هست.. باهش بازی میکنم.. میبرمش پارک.. میبرمش شهر بازی.. براش از اون بستنی درازا میخرم..... راستی بهار!؟ به نظرت اون بستنی خوشمزه اس!؟ به نظرت شهر بازی خوش میگذره!؟ یا مثلاً پارک!؟

_ نمیدونم! فکر کنم.. اخه همه ی بچه هایی که تو پارکن میخندن.. اونایی که بستنی میخورن هم میخندن.. آگه بد بود که اونا اونقدر خوشحال نبودن!؟ نه!؟

_ اره راست میگی.. تازه من خودم شنیدم اون دفعه تو خیابون بابای یکی داشت بهش میگفت آگه بچه ی خوبی باشی هم برات بستنی میخرم هم میبرمت پارک..!"

قلبم درد میکرد.. طاقت نداشتم که کارن به ارزوش نرسه.. نمیتونستم تحمل کنم..

_ بهار! من و سپهر و محراب میریم واسه فردا خرید

_ چه خبره فردا!؟

_ میریم شمال دیگه!!

_ اهان اره برو..

_ تو چیزی لازم نداری!؟

_ نه عزیزم. مراقب خودت باش.

_ باشه.. راستی من با ماشین سپهر میرم.. پیاده برنگردی!؟ کلید تو کشوی میزمه..

_ باشه.

_ فعلاً

سعی کردم ذهنمو متمرکز کنم.. داشتم روی به نقشه کار میکردم که تلفن زنگ خورد..

_ جانم!؟

_بهار جان یه خانمی اومدن به اسم کاشف..

_کاشف!؟

_میگن تلفنی صحبت کرده بودن باهات..

_اها..اره..اره..بفرستش تو..یه شربتی چیزیم بیار بعدش..

_باشه چشم

_مرسی عزیزم..

چند تا ضربه به در خورد و در باز شد.. یه دختر حدودا 25 ساله اومد تو..قد بلند...چشمای رنگی..لبخند

مهربون..گونه های نسبتا برجسته..خوش هیكل و لوند..از جام پاشدم..

_خوش اومدی عزیزم.. بشین لطفا

_ممنون..

رفتم روبروش و روی میل نشستم..

_خب..خوشحالم که میبینمت..

_منم همینطور..

_پشت تلفن که دقیق نگفتی جریان چیه..الان میشنوم عزیزم

_خب راستش من دوتا کار داشتم با شما..اگه قبول کنین..

_چه کمکی از دستم برمیاد!؟

_خب راستش من تنهام..یعنی تقریبا یه ساله که تنها زندگی میکنم..پدرم فوت شده و مادرم هم ازدواج

کرده..پدرم به جز من بچه ی دیگه ای نداشت و بعد از مرگش همه ی ثروتش رسید به من..اینارو گفتم که برسم به

اینجا...راستش تا الان مشغول تحصیل بودم..اینه که اون ثروت دست نخورده مونده تو بانک..اما الان میخوام یه

جا سرمایه گذاری کنم..راستش من رشتهم ربطی به اینکار نداشت..هنر خوندم اما خب بر حسب شغل پدری یه

چیزایی سر در میارم..میخواستم اگه میشه تو شرکت شما سرمایه گذاری کنم..

اما این شرکت در حال حاضر سرمایه گذار نیاز ندارد.. یعنی سرمایه گذارش من و مهندس فرهانیم.. خودمونم اینجارو تاسیس کردیم و اداره میکنیم

میدونم.. راجع به این شرکت تحقیق کردم.. خب راستش یه سری پروژه های بزرگ هست که شرکت پدرم قبل از فوتش روش کار میکرد.. اما بعد از مرگ و تعطیلی شرکت ادامه داده نشد.. چون زمینا به اسم پدرم بوده و اون پروژه ها رو تنهایی اداره میکرد الان یه جورایی مال منه.. اما خب من نه از این کار مثل شما سر در میارم نه مثل شما به چم و خم این کار وارد... تا جایی هم که فهمیدم شرکت شما جزو بهترین های بین المللی هستش و خب یه جورایی دلم میخواد با شما کار کنم..

که اینطور.. خب پیشنهاد جالبیه اما من تنهایی تصمیم نمیگیرم.. بزار نظر مهندس هم بپرسم خبرشو میدم بهت.. ممنون میشم.. اما راستش از اون مهم تر یه چیز دیگه اس.. خب یه خونه ای هست که خونه ی پدری پدرمه.. اما چون چندین سال هستش که کسی اونجا زندگی نمیکنه و از طرفی خلیلم قدیمیه وضع جالبی نداره.. میخوام اونجارو بازسازی کنم.. یکی دیگه هم اینکه.. من یه زمینی توی شمال خریدم.. یه زمین ساحلی و میخوام اونجارو بسازم.. یه طرحی هم تو ذهنم هست اما همونطور که گفتم مثل شما وارد نیستم.. میخوام زحمت اونم بکشین..

این دوتا مشکلی نیست.. خوشحال میشم اتفاقا... از اون خونه و زمین عکسی چیزی نداری!؟

از خونه دارم اما از زمین نه.. اما تا دوروز دیگه میرم شمال.. میتونم عکس بگیرم..

خب راستش ما هم یه 10 روزی میریم شمال اگه میخوای میتونی زنگ بزنی تا خودمون بیایم هم زمینو ببینیم هم تو همونجا طرحی و که تو ذهنته بگی..

خیلی هم خوبه.. چی از این بهتر.. پس شماره ی موبایلتونو بدین که هماهنگ کنیم با هم.. اگر مشکلی نباشه همین الان قرارداد و ببندیم..

اسمش نگار کاشف بود.. خلیلم خونگرم و دوسداشتی.. حسابی به دلم نشست.. قرار داد و بستیم و قرار شد شمال علاوه بر کار اون زمین حتما همدیگرو ببینیم... اخر تایم کاری بود و منم حسابی خسته.. وسایلمو جمع کردم از شرکت اومدم بیرون.. تقریبا همه رفته بودن.. قرار بود فردا صبح همه راس ساعت 9 سر جاده باشن..

از شرکت اومدم بیرون که بازم دیدمش.. با دیدنم همون لبخند بهار قدیمی کش و زد و اومد جلو..

_خسته نباشی بهار

_چی میخوای!؟

_میخوام با هم حرف بزنینم

_شوخیت گرفته!؟ من با تو هیچ حرفی ندارم.. دیگه هم نمیخوام ببینمت.. هیچوقت.. تکرار میکنم.. هیچوقت..

_اما باید حرف بزنینم.. به حرمت اون چندسالی که با هم بودیم

_اولا که باید نداره.. دوما کدوم حرمت!؟ ها!؟ از چی حرف میزنی!؟ یادت رفته چیکار کردی لعنتی!؟ آره!؟ اول که تو

اون وضع دیدمت بعدشم که به بهونه ی معذرت خواهی یادته چه غلطی کردی!؟ یادته یا یادت بیارم!؟ یادته از

ترس چه حالی داشتیم!؟ یادته!؟ از چه حرمتی حرف میزنی بیشعور خودخواه!؟ به چه زبونی بگم!؟ نمیخوام

ببینمت!؟ وقتی ببینمت حالم بد میشه از خودم بدم میاد.. از تو بدم میاد از هرچی مرد و نامرده دروغ گو و خیانت

کاره بدم میاد.. چرا دست از سرم برنمیداری!؟ مگه همینو نمیخواستی!؟ مگه اون کارارو نکردی که منو بشکنی!؟ که

منو از زندگیت بیرون کنی!؟ خب من که رفتم.. شخصیت و غرورم هم که خورد شد.. پس دیگه چی میخوای از

جونم!؟ ها!؟

_بهار اروم باش داد نزن..

_به من نگو اروم باش.. اسم منو صدا نکن لعنتی.. فقط ولم کن.. فکر کردی من اسباب بازیتم!؟ که هرغلطی میخوای

بکنی بعد چند سال برگردی و از چیزی که وجود نداره حرف بزنی!؟ تو درک و منطق داری!؟ میدونی غرور

چی!؟ میدونی احساس چیه!؟ میتونی خودتو بزاری جای من!؟ تو اون لحظه ها!؟ میتونی درک کنی با قلب و روح و

فکر چیکار کردی!؟ منی که تازه داشتم احساس میکردم حاضریم به خاطر تو ادم بیشعور هرکاری بکنم!؟ منی که

تازه داشتم حس میکردم میتونم یکیو دوست داشته باشم!؟

_بهار باشه.. هرچی تو بگی.. بعدا حرف میزنیم.. داد نزن..

دیگه صبر نکردم بی توجه بهش رفتم سمت ماشین و سریع از اونجا دور شدم..

انقدر با سرعت رانندگی میکردم که مسیر نیم ساعته رو تو ده دقیقه رفتم..مگه ادم انقدر بی منطق و خودخواه میشه؟! چرا ادما اینجورین؟! چرا فکر میکنن با یه ابراز پشیمونی همه چی درست میشه؟! همه چی از یادم میره؟! چرا فکر میکنن همه چی به همین سادگیه!؟

کاشکی بود..

تا رفتم خونه رفتم زیر دوش اب سرد..تا شاید یکم اعصابم اروم بشه...

"_ الو!؟ آبان!؟

_ بله!؟

_ خوبی!؟ صدات چرا گرفته!؟

_ سرما خوردم.. خوبی تو!؟

_ بد نیستم..دیدم نیومدی امروز نگرانت شدم..برو استراحت کن..

_ باشه..مرسی.."

"_ کارن!؟

_ جونش!؟

_ واسه آبان سوپ درست کردم صبح زنگ زدم سرما خورده بود..میبری منو اونجا اینو بدم بهش..

_اره..حاضر شو بریم...

...

_بهار من دیگه بالا نمیام زود بیا..

"_ آبان چرا به بهار راستشو نمیگی!؟

_ گفتم که بیهو نمیگم بهش..یه مدت که بیینه میپچونمش خودش میفهمه کم کم..

_حالا امروز باهش حرف زدی!؟

_اره گفتم سرما خوردم..بیا اینجا بینم..دلبری نکن سپیده..یه کاری دست جفتمون میدما..

_ تا با بهار بهم نزدی سمت من نیا

_ من که گفتم بهت..بابا بهار مریضه اصلا دستشم نمیتونم بگیرم..اذیت نکن

_ یعنی تو به بهار دستم نمیزنی دیگه!؟

_ نه عشقم.. بیا بشین اینجا ناز نکن..

با صدای ظرف سوپی که از دستم افتاد برگشتن سمتم..میدیدم که با ناباوری نگام میکردن.. لباسون تکون میخورد..ولی نمیشنیدم چی میگن.. فقط گوشم سوت میکشید..مثل سوت قطار..از همونا که همه ی وجودت مور مور میشه...تند تند حرف میزدن ولی من حتی درک نمیکردم کلمه هارو...فقط دیدم کارن منو زد کنار و حمله کرد سمت آبان.. "

_ بهار!؟ بهار خوبی!؟ بهار!؟

_ خوبم..خوبم..

تا دو دقیقه دیگه میای بیرون وگرنه میام تو.. حوله بردی!؟

هنوز حرفش تموم نشده بود که درو باز کردم..با دیدن من که با لباسای خیس وایسادم جلوش حرف تو دهنش موند...سریع رفت حوله آورد

_ چی شده!؟ چرا اینجوری شدی!؟

بعد از اینکه لباسمو عوض کردم..کارن با یه لیوان نسکافه اومد تو..

_ آبان اره!؟

_ اره

_ چی میگفت!؟

همه چیو واسش تعریف کردم..انقدر عصبی شده بود که صورتش کبود شده بود..زیر لب هم نشونت میدمی

گفت و بزور منو خوابوند..انقدر موهامو شونه کرد تا خوابم برد...

اما یه ساعت بیشتر نتونستم بخوابم..پاشدم رفتم از اتاق بیرون..

_بیدار شدی!؟

_اره..ساکتو جمع کردی!؟

_نه هنوز..

رفتم هم ساک خودمو جمع کردم هم مال کارنو.. 10 روز میخواستیم بمونیم و خب طبیعتا خیلی چیزا لازم میشد..تا جایی که به ذهنم میرسید هرچی که لازم بود و برداشتم....

بعد از خوردن شامی که کارن درست کرده بود سعی کردم بخوابم..البته با قرص خواب... تقریبا هم موفق شدم.. با صدای زنگ ساعت از جام پاشدم و رفتم سمت اتاق کارن و بیدارش کردم..نمیخواستم نگرانم باشه و لبخند میزدم..هرچند مصنوعی اما بهتر از هیچی بود....

بعد از اینکه صبحانه خوردیم حاضر شدیم..هردوتامون گرمکن پوشیدیم..مال من مشکلی و کارن سورمه ای.. یه ارایش خیلی محو هم کردم.. کارن وسیله هارو برد تو ماشین منم بعد از بستن گاز و درو پنجره ها در خونه رو هم قفل کردم و رفتم.. قرار بود بریم دم خونه ی اهورا تا با هم راه بیوفتیم..

کارن نشست پشت فرمون و راه افتادیم.. تا رسیدن به خونه ی اهورا انقدر منو اذیت کرد که خدا میدونه.. موهمامو بهم میریخت..یهو قلقلکم می داد..دستمو گاز گرفت..خلاصه پدرمو درآورد.. وقتی رسیدیم زنگ زد به اهورا و چند ثانیه بعد اهورا و فرداد ساک به دست ازدر خونه اومدن بیرون..ناخودآگاه با دیدن اهورا با شلوار گرمکن و

تیشرت.. با اون لبخند..تو دلم به زیبایی و جذاب بودنش اعتراف کردم..با همون لبخند یه وری و زیادی جذاب به من سلام کرد و بعدم کارن رو بغل کرد..فرداد هم مثل همیشه با همون نگاه مهربون و برادرانه سلام کرد..همه سوار شدیم..کارن پشت فرمون اهورا هم بغلش من و فرداد هم عقب نشستیم.. تا رسیدن به سر جاده کارن انقدر حرف

زد که خدا میدونه..سر جاده کارن ماشین و زد بغل و ماشین و نگه داشت..همه کم کم رسیدن..سپهر و روشا و طناز و محراب با یه ماشین بنیامین و محمد و نوید یه ماشین نادیا و ستاره و کوهیار یه ماشین..پرستو و حامد و نازنین و سارا و علی هم یه ماشین..

قرار بود کل شرکت که نزدیک 30 نفر بودن بریم اما یه سریا نیومدن..شاید زیاد راحت نبودن با اینهمه ادم برن

سفر شاید هم واقعاً نمیتونستن بیان.. به هر حال این 18 نفر بودیم که میرفتیم شمال.. تقریباً تو این جمع همه با هم راحت بودیم.. از روز اول که شرکت و زدیم مثل چند تا دوست بودیم.. موقع کار جدی بودیم اما همه با هم و پشت هم بودیم.. به نظرم یکی از رمز های موفقیتمون هم همین بود.. خلاصه بعد از سلام این حرفا همه سوار شدیم و راه افتادیم..

__بهار

__بلیم!؟

__دوتا میوه بده بخوریم

کارن خیلی ادم خوش سفری بود.. انقد با همه چی ساده کنار میومد که هم به خودش خوش میگذشت هم به بقیه.. کارن و فرداد مشغول صحبت و خوش و بش بوودن اما من ساکت فقط خوراکی میدادم بهشون.. اهورا هم ساکت بود و گه گاهی هم یه سری به نشونه ی تایید حرفاشون تکون میداد.. تقریباً دو ساعتی تو راه بودیم که به اشاره ی کارن همه دم یه رستوران نگه داشتن.. با کلی سر و صدا رفتیم تو و رو سه تا تخت بغل هم نشستیم تا یه چیزی بخوریم..

طناز__بهار!؟ میگم حالا واسه اینهمه ادم مطمئنی جا هست!؟ میخوای من به داییم زنگ برنم یه سریا بریم اونجا!؟
__نگران جا نباش.. واسه همه جا هست..

محراب__ میریم همون ویلایی که اوندفعه واسه اون زمین رفتیم!؟

__نه بابا اونجا که مال من نبود اصلاً.. اونجارو چون به اون زمین نزدیک بود اجاره کرده بودم

کارن__ اینجایی که میریم واسه یه لشکر ادم جا هست.. اگه کل شرکت میومدن مشکلی نبود.. به جز سه تا اتاقی که یکیش قفله و یکی مال بهار و یکیم مال منه 14 تا دیگه اتاق داره.. تازه ته باغش هم یه سویت سه خوابه داره.. همه با تعجب نگامون میکردن..

__مال کیه اونجا!؟

با یاداوریش لبخندی زد

_من..

فرداد یادمه تقریبا 8 یا 9 سال پیش بود با اهورا رفته بودیم شمال..یه خونه ی ویلایی دیدیم، خونه که نه کاخی بود.. که صاحب اونجا اونو واسه زنش ساخته بود طبق سلیقه ی همسرش..به جرأت میتونم بگم بزرگترین ویلایی بوده و هست که دیدم..

کارن نگاهی بهم کرد که منظورشو فهمیدم..منم دلم براش تنگ شده بود

_همین ویلاس.. تو شهرک..!درسته!?

فرداد با تعجب سری تکون داد

_اونجارو پدرم ساخته بود..نقشه اش مال مادرم بود..که تو دوران دانشجوییش کشیده بود به امید اینکه یه روزی

بسازتش..سالگرد ازدواجشون بابا اسفندیار اونو به عنوان کادو بهش داد..دوسال ساختش طول کشیده بود..اما

دقیقا همونی شد که مامان الهه تو فکرش بود..

_خدا نگهشون داره، چقدر عاشق..

لبخند تلخی زدم.

_فوت شدن.. 7 سال پیش..هر دوشون..با مادر و پدر کارن..

با گفتن این حرف قیافه هاشون گرفته شد

_متاسفم..

کارن سریع بحث و عوض کرد..اما من رفتم به چندین سال پیش..به همون سالگرد به یاد موندنی..به همون شبی

که من و کارن و عمو فرهاد و خاله افسانه و بابا اسفندیار و مامان الهه تو اون ویلا تا خود صبح گفتیم و

خندیدیم..به آخرین سفری که همه بودن..به یاد موندنی ترین و آخرینش..لبخندای تکرار نشدنی روی لبای مامان

الهه..نگاه های هنوز عاشق و شیدای بابا اسفندیار..چشمای پر اشک عمو فرهاد و خاله افسانه..اغوش گرم و

حمایت گر کسایی که شدن خانوادمون..تکیه گاهمون..قهقهه های از ته دلمون..که حالا شده یه حسرت..که همه

دور هم باشیم.. همون جمع 6 نفره ی همیشگی که تو مدت کم کلی عزیز بودن برا هم..خانواده ای که تو مدت کم

کلی خاطره برامون ساختن و بعد از رفتنشون هم نداشتن ما سختی بکشیم...هرچی داشتیم از اون 4 تا فرشته ی بی بال بود..این موقعیت..این زندگی و امکانات..همشونو از اون دوسداشتنیای زندگیمون داشتیم..که اگه نداشتیمشون نمیدونم الان کجا و تو چه وضعیتی بودیم...

بعد از اینکه بچه ها حسابی از خجالت شکمشون دراومدن راه افتادیم..اما دیگه نداشتیم کارن بشینه پشت فرمون..اونم از خدا خواسته رفت عقب پیش فرداد..جاده تقریبا شلوغ بود..مگه میشد یه تعطیلی چند روزه باشه و مردم نرن شمال!؟دست خودم نبود ناخودآگاه سرعتم از بقیه بیشتر بود..پشت من سپهر و پشت اون نادیا اینا و همینجوری به ترتیب پشت سر هم میرفتیم..همه پا به پای من میومدن..

"_بهار!؟

_بله!؟

_میدونی خیلی برام مهمی!؟میدونی چقد میخوامت!؟

_ایان..

_هیچی نگو..اصلا نمبخوام چیزی بگی..دلَم میخواد فکر کنم تو هم حس مثل من..هیچی نگو.."

تقریبا ساعت 4 بود که رسیدیم به شهرک..نگهبان شهرک با دیدن ماشین اومد جلو و به محض دیدن من با لبخند گیت و باز کرد و اومد دم ماشین

_سلام خانم مهندس..خوش اومدین..

_سلام اقا صالح..خوبی!؟همه چی رو به راهه!؟

_شکر خانم..اقا رحمان از دیروز اومده اینجا..فکر نمیکردم بیاین..

_اره..خودم به عمو رحمان گفته بودم..

_خانم مهندس چیزی لازم داشتین تعارف نکنین به من بگین..

_مرسی اقا صالح..فقط این ماشین پشتیا با من..

_رو چشم..الان کارت مهمان میدم بهشون که راحت باشن.

_ لطف کردی اقا صالح..حالا فردا میام یه سر به مریم میزنم..

_ قدمتون سر چشم..خونه ی خودتونه..اتفاقا مریم و ملیحه هم دلشون براتون تنگ شده..

_ فعلا

با لبخند سری تکون داد و ما هم رفتیم داخل شهرک..جلوی ویلا دو تا بوق زدیم که در گاراژ باز شد و عمو رحمان اومد بیرون.. به بچه ها اشاره کردم برن تو.. من و سپهر هم ماشینمونو گذاشتیم تو حیاط..از ماشین پیاده شدم که عمو رحمان اومد جلو..

_ سلام عمو رحمان.. خوبین!؟خسته نباشین..

_ سلام دختر گلم..خسته نمیشم بابا..اتفاقا خوشحال میشم وقتی میان..خوش اومدی..

بعد از اینکه کلی با عمو رحمان حرف زدیم رفتیم از تو داشبرد ماشین پاکت و برداشتم..

_ عمو رحمان.. این امانتی پیش من بود..

_ این چه کاریه بابا..من واسه دل خودم اینکارارو میکنم..تو هم مثل دختر خودم..کارنم پسرم..

_ پس دست دخترتون و رد نکنین..اینجوری خیالم راحتته..

همون موقع کارنم اومد عمو رحمان و بغل کرد و شروع کرد به احوال پرسی.. به پیروی از ما بچه ها هم دونه دونه

اومدن جلو و خسته نباشیدی گفتن..همه رفتیم تو ویلا

_ بچه ها طبقه ی پایین 4 تا اتاق داره.. طبقه بالا 6 تا که اتاق ته راهرو قفله و دو تا اتاق روبروی هم مال من و

کارن..طبقه اخرم 7 تا اتاق داره..هرکی هرجا راحتی بره..اگرم حس میکنین اینجا راحت نیستین کلید ویلای ته باغ

و بدم برین اونجا..

محراب_بهار اینجا آژانس نداره!؟

خندم گرفت..یه اسانسور ته سالن واسه وسیلهها هست وسایلتو بزار اونجا بیاد بالا

نادیا_بهار فکر میکنم همه اینجا راحت باشیم نیازی به ویلای ته باغ نیست..

_هرجور راحتین.. کارن وسیله های من و خودشو گذاشت تو اسانسور.. من رفتیم تو باغ که عمو رحمان با لبخند

گفت

_ دخترم یخچال و مثل همیشه پر کردم.. هر چی بازم لازم داشتین به من بگو باباجان..

_ مرسی عمو رحمان.. اینهمه ادم فکر کنم بتونیم از پس خودمون بر بیایم..

_ تعارف نکنیا دخترم..

_ چشم عمو رحمان..

_ پس با من اگه کاری ندارین من برم دخترم..

_ به سلامت عمو خسته نباشین..

عمو رحمان که رفت منم برگشتم تو ساختمون.. همه لباساشونو عوض کرده بودن و نشسته بودن.. منم رفتم لباسمو

عوض کردم و برگشتم

همهمه ای بود تو سالن که خدا میدونه.. هرکی یه کاری میکرد.. کارنم از اینور میرفت اونور و سربه سرشون

میذاشت... رفتم تو آشپز خونه.. نگاهی به یخچال انداختم.. همه چی بود.. عمو رحمان واقعا همه چی تهیه کرده بود..

رفتم تو سالن _ بچه ها!؟

همه با هم گفتن جانم.. خندم گرفته بود.. عین بچه های مهدکودک...

_ شام با کباب موافقین!؟

_ بعللههههه..

_ دیوونه ها..

برگشتم تو آشپز خونه و گوشت و جوجه های کبابی و خوابوندم تو مایع مخصوص واسه شب.. دستامو شستم و از

آشپز خونه اومدم بیرون.. یه سری از بچه ها رفتن لب ساحل.. من و طناز و سپهر و روشا و محراب و اهورا موندیم

تو ویلا.. نشتم رو صندلی راک بابا اسفندیار دم پنجره..

"_ کارن!؟"

_ ها!؟

_ تو این چند وقته هی کجا میری؟! نکنه تو هم داری از اینجا میری!؟

_ نگران نباش..تنهات نمیزارم.. قول میدم

_ نمیخوام.. تو هم میری..من تنها میمونم..خانم منو بیشتر اذیت میکنه.. تو هم دیگه برنمیگردی..پس خانم راست

میگفت که تو هم میری "

_بهار!؟بهار!؟

از فکر اونروزا اومدم بیرون..اهورا بود که بالای سرم وایساده بود..

_ببخش..حواسم نبود

_فهمیدم...حوصله داری بریم یکم راه بریم!؟

در کمال تعجب دیدم دلم میخواد باهاش برم..

_بریم..صبر کن فقط یه چیزی تنم کنم

_باشه..

خیلی واسه خودم عجیب بود..خیلی وقت بود که بیتفاوت بودم به همه چیز اما ته دلم،از پیشنهاد اهورا استقبال

کردم و این خیلی غیر عادی بود..خیلی زیاد...

اهورا دم در منتظر بود..با چند قدم بلندخودمو رسوندم بهش..

_بریم!؟

_بریم..

بی حرف دیگه ای کنار هم راه افتادیم..نه من تلاشی میکردم واسه شکستن این سکوت نه اهورا..زیر چشمی بهش

نگاه کردم..جذاب بود واسم..چشمای مهریون..موهای خرمایی شلوغ اما کوتاه..دماغ صاف..دندونای ردیف و

سفید..قد بلند..لبای نسبتا گوشتی اما خوشفرم..هیكل نه خیلی گنده نه شل و وارفته..هیچ ایرادی نمیتونستم

ازش بگیرم..بوی عطرش میومد زیر دماغم و من ناخودآگاه نفسام عمیق تر شد..غیر ارادی تو ذهنم با ابان مقایسه

میکردمشون..و ناخوانمردانه ابان کم میاورد تو این مقایسه...

سرمو نکون دادم و سعی کردم بهش فکر نکنم که واسم جذابه.. نمیخواستم بازم مثل اوندفعه ضربه بخورم.. ترجیح میدادم تنها بمونم..

_بهار!؟

_بله!؟

_تو و کارن کسیو ندارین!؟

پوزخندی رو لبام نقش بست

_هیچکسو.. فقط همدیگرو با همین دوستایی که میبینی..

_کارن خیلی دوست داره.. خیلی زیاد

_متقابله.. منم خیلی دوشش دارم.. اندازه نداره..

_بهتون حسودیم میشه

_چیزی واسه حسودی کردن نداریم.. اشتباه نکن تو ظاهرمونو میبینی.. واقعا هیچی واسه حسودی کردن

نیست.. باور کن.. گذشته ی جالبی نداریم.. بچگی رویای و حتی ساده هم نداریم.. چیزایی که واسه بقیه ساده و دم

دستی بود.. واسه ما آرزو بود.. هیچوقت به ما حسودی نکن..

_..

با تعجب زیاد نگام میکرد..

_بشینیم!؟

_لباسات شنی میشه

_مهم نیس

روبه دریا نشستیم..

_هروقت اومدیم به یه چیزی عادت کنیم، از دستش دادیم.. همه چی تو زندگیه ما تاریخ انقضاء داشت.. همه

چی.. هیچی مال خودمون نبود.. هیچی واقعی نبود.. فقط غصه‌هممون واقعی بود.. حسرتامون واقعی بود.. ترسا و گریه

هامون واقعی بود.. انقدر واقعی که هنوز سمنون دو رقمی نشده بزرگ شدیم.. کارن مرد شد تا بهش تکیه کنم.. من خانوم شدم.. بچه گیامونو خیلی زود جا گذاشتیم.. شایدم از مون دزدیدنشون..

اهورا

انقدر تو صداش غم بود که دلم از غم صداش گرفت.. با نگاه کردن به چشماش میشد فهمید که غم داره.. اما چی تونسته بود اینجوری از پا درش بیاره؟! چی تونسته بود انقدر غم و مهمون دل بهار کنه!؟

__بهار!؟

سوالی نگام کرد.. چشماش خود به خود دهنمو بست.. وحتی یادم رفت میخواستم چی بگم.. این دختر خود به خود اومده بود تو دلم.. تو ذهنم.. شده بود یکی از فکرای همیشگیم.. تصویرش تو ذهنم هی بالا و پایین میشد و دیوونم میکرد.. نمیتونستم بهش بی توجه باشم.. نمیتونستم ندیده بگیرمش.. نمیتونستم بهش فکر نکنم.. دلم میخواست همیشه بخنده.. شده بودم مثل پسر بچه های 18 ساله که با دیدن یه دختر قلبشون تند تند میزنه.. نفسشون سنگین میشه و شبانه روز به اون دختر فکر میکنن... منی که تا چند وقت پیش به دخترا نگاه نمیکردم و محل نمیدادم، حالا منتظر بودم بهار بهم توجه کنه.. خندم میگرفت از خودم و رفتارم.. همیشه وقتی از علاقه ی شدید به یکی حرف میزدن فکر میکردم مگه میشه؟! چجوری یه نفر میتونه انقدر تکون بده زندگیه ادمو، اخلاق و دل ادمو، اما الان.. حس میکنم منم یکی از اونا..

با صدای کارن از فکر اومدم بیرون.

__به به چشمم روشن ابجی خانم.. صد دفعه نگفتم خوش ندااارم با پسر غریبه بری بیرون!؟

بهار لبخند محوی زد

__گفتی خان داداش

__من غلط کردم... تو بیا بیرون من مشکلی ندارم.. البته نه هر کره خر ننه قمری..

بهار چپ چپ نگاهش کرد و زیر لب گفت زشته

__زشت دشمنته.. پاشو میخوام خیست کنم..

بهار چشماشو گشاد کرد که دلم ضعف رفت براش

_ کارن اذیت نکن.

_!!!نه بابا زرنگی؟!یادت رفته آخرین باری که رفتیم دریا چه بلایی سرم آوردی!؟

_من اشتباه کردم..

_اون که صد در صد.. اما..

هنوز حرف کارن تموم نشده بهار یه جیغ زد و پاشد فرار کرد..کارنم دنبالش...همینجوری میدویدن و بلند بلند با

هم کل کل میکردن..منم از جام بلند شده بودم و نگاشون میکردم

_ کارن به خدا دست بهم بخوره موهاتو میکنم..ولم کن..

_هیچ کاری نمیتونی بکنی جوجه.. بگیرمت پدرتو درمیارم..

بهار بدو بدو اومد پشت سر من..

_اهورا کمکک..نزار منو بگیره..اذیت میکنه

_بهار خودت خودتو تسلیم کن شاید تخفیف ویژه برات در نظر گرفتیم..

_نمیخوام

کارن روبه من با یه لبخند خبیث گفت

_داداش قربون دستت این جوجه رو بگیر بده من..

لبخندی زد

_داداش نمیتونم کسیو که به من پناه آورده بدم بهت شرمنده

_ای بابا..بهار بیا بیرون

بهار با چشمای مظلوم کارن و نگاه کرد

_ سرم درد میکنه کارنی..توروخدا..

کارن پوفی کرد

_باشه.. کاریت ندارم..

بهار بلافاصله از پشتم اومد بیرون.. با تعجب داشتم نگاهش میکردم که خندید

_کارن حرفش حرفه..

کارن دستشو انداخت دور شونه ی بهار و به خودش فشارش داد..

_صد دفعه میگم چشمتو مظلوم نکن بهاری.. گوش نمیدی که..

بعد روبه من کرد

_بیا بریم تو داداش بساط شام و ردیف کنیم که هوا تاریک شد..

سری تکون دادم و سه تایی راه افتادیم سمت ویلا..

بهار

رفتیم تو و غذا رو حاضر کردیم.. من جوجه ها و گوشتارو به سیخ کشیدم.. طنابز برنج گذاشت.. کارن و محراب و

محمدم رفتن باریکیو رو راه بندازن..

_بهاری؟!!

این جور صدا کردن یعنی یه چیزی میخواد

_چی نادیا!

لبخند دندون نمایی زد و گفت

_میشه از اون سیر ماستا که اونسری تو شمال سر اون پروژو واسمون درست کردی درست کنی؟!!

_آره. الان درست میکنم

_یه دونه ای مهربونتترین..

_برو بچه زبون نریز

خلاصه با هزار جور کل کل غذا حاضر شد و تو همون حیاط خوردیم.. بعد از غذا به پیشنهاد بچه ها قرار شد

فیلم ببینیم.. منم رفتم و از تو اشپز خونه چیپس و پفک و هله هوله اوردم چراغرم خاموش کردم.. کارن رو زمبن

تکیه داده بود به مبلی که اهورا روش نشسته بود منم رفتم سرمو تکیه دادم به پاش و ظرف چیپس گذاشتم بغل دستمون.. فیلم که شروع شد دیگه صدا از هیچکس درنمیومد..فیلمش اصلا تخیلی نبود و چون یکم حالت واقعی داشت خود به خود آدم میترسید..اما به لطف قدیما که منو کارن تو دوران دانشجویی و قبل از برگشتمون به ایران هر فیلم ترسناکی که میومد میرفتیم سینما میدیدیم و دیگه الان برامون عادی بود..چند تا صحنه دخترا همه با هم جیغ زدن..فیلمم که تموم شد سریع چراغ و روشن کردن..که پسرا شروع کردن

_ ناموسن با دختر نباید فیلم ترسناک دید..نذاشتین حتی بفهمیم چی به چیه هی جیغ زدین..

_اره والا..خب مگه مجبورین

_ نه خیرم..ما نترسیدیم..خب وقتی یکهویی پیداش میشد شوک میشدیم

_اره اره شما که راست میگین..

_بدون استثنا همه ی دخترا داشتین جیغ میزدین..

منو کارن بیصدا داشتیم چیپس میخوردیم و بهشون میخندیدیم که محمد گفت

_ نه انصافا..بهار اصلا نترسیده بود..هر موقع چشمم افتاد بهش همچین ریلکس داشت فیلم میدید و خوراکی

میخورد انگار فیلم رومنسی چیزی میبینه..من دو سه جا از جام پریدم ولی لامصب بهار اصلا انگار نه انگار

کارن_جوجه ی من نترسه چی فکر کردین.. حالا پاشین یه چیز دیگه بزارین الان که خوابوم نمیره بابا

بعد از کلی جنگ وجدل یه فیلم کمدی گذاشتن..کارن یکم جا به جا شد منم سرمو گذاشتم رو

دستش..فیلمش واقعااا کمدی بود انقدر خندیده بودیم که دلمون درد میکرد..تقریبا وسطای فیلم بود که از بازی

دست کارن رو موهام نفهمیدم چی شد و خوابم برد...

چشمامو که باز کردم چشمم به ساعت خورد 2 بعد از ظهر.. داشتم شاخ در میاوردم..بی سابقه بود من اینهمه

بخوابم..بدون کابووس و قرص خواب..از جام اومدم پاشم که روشارو دیدم

با دیدن چشمای بازم با یه لبخند عمیق اومد جلو

_ظهرت بخیر بهاری

_سلام..

_صدای گرفتت تو حلقم خانووم..خوب خوابیدیا..

_اصلا نفهمیدم چیشد..

_وسطای فیلم بود یهو کارن خندید..نگاش کردیم دیدیم داره تورو نگاه میکنه میخنده..بعدم سریع مجبورمون کرد فیلمو ندیده باشیم بریم از بالای سرت که بیدار نشی..همچین جدی و با اخم گفت پاشین برین تو اتاقتون بهار بیدار میشه که کسی جرأت نکرد حرف بزنه..

با صدای حرف زدنمون کارن لای یه چشمشو باز کرد منو که دید خندید..

_خوب خوابیدی جوجه!؟

_عالیی..خیلی وقت بود درست نخوابیده بودم..اونم انقدر راحت و خوب..

لپمو کشید و خندید

_بیریم دست و رومون و بشوریم بریم بیرون یه ناهار بزنینم..

_باشه..

همه بیدار شده بودن..منو کارن و که دیدن سریع کردن به ظهر بخیر گفتن و از این حرفا همه حاضر شدیم بریم

بیرون ناهار که گوشیم زنگ خورد..نگار بود..

_به به سلام عزیزم..خوبی

_مرسی بهار جون تو خوبی!؟ممنون مرسی

_شمالین!؟

_اره عزیزم..چطور

_گفتم نهارو دور هم بخوریم..

_حتما..خوشحال میشیم..کجا!؟

_رستوران... بلدین!؟

_اره اره

_بیابین اونجا..

_باشه تا 40 مین دیگه اونجاایم

رفتم پایین

_بچه ها بریم رستوران...

جریانو واسشون تعریف کردم و همه راه افتادیم...رسیدیم دم رستوران که دیدم نگارهم دم در منتظره

ماست..از ماشین پیاده شدیم و رفتم سمتش

_سلام عزیزم..خیلی وقته منتظری!؟

_نه منم تازه رسیدم..گفتم منتظرتون باشم با هم بریم تو..

_خوب کاری کردی عزیزم

_فقط قراره یکی از دوستانم هم بیاد اگه مشکلی نیس

_چه مشکلی عزیزم..

نگار و به تک تک بچه ها معرفی کردم..نگاه های کارن یه جورى بود..میشناختمش..همه رفتیم تو و نشستیم..

_چه جالب بهار..لباسای تو و نگار مثل همه..

نگاهی به لباسامون کردم و خندیدم

_اره

نگار هم خندید

_چه جالب

کارن

با دیدن نگاری که بهار راجع بهش باهام حرف زده بود و الان داشت باهش حرف میزد خود به خود ابرو هام رفت

بالا..جذاب به نظر میرسید..سرمو تکون دادم و رفتم جلو..همه به نگار معرفی شدن و نگار به همه..رفتیم توی

رستوران و نشستیم رو سه تا میز..نگار هم دقیق نشست روبروم..

نگاهی بهم کرد و لبخندی زد

_خب هستین آقای فرهان!?

_ممنون..بهار یه چیزایی راجع به اون پروژه برام گفت..اما اگه میشه یکبار هم شما بگین

_حتما..

و شروع کرد به توضیح دادن..خیلی دقیق و مو به مو

_ولی همونطور که به بهار جون هم گفتم در حد مهندسی چیزی سر در نمیارم و میخوام حتما یه متخصص این

کارو اداره کنه

اومدم جواب بدم که با صدای جیغی که اومد ساکت شدم..یه جیغ ممتد که از بیرون رستوران میومد و عجیب آشنا

بود..با یه نگاه به بچه ها دیدم بهار نیست..انقدر سریع از جام پاشدم که صندلی برگشت..

_بهاره..

دویدم بیرون و دیدم بهار دم ماشین نشسته رو ماشین و دستش رو گوشاش داره جیغ میزنه..یه پسریم وایساده

جلوش و هنگ کرده..بی معطلی رفتم جلو..

دستم و گذاشتم رو بازوش که منو پس زد

_به من دست نزن..جلو نیا..به من دست نزرزن..

_بهار..منم..کارن...هیششششش..اروم باش...چیزی نیست..

_میگم به من دست نزنننن...جلو نیا

رو زانو نشستم جلوش و محکم بغلش کردم که شروع کرد به دست و پا زدن

_ولم کن...نمیخوام..نمیخوام..دست به من نزن

_بهار هیچی نیست نترس..کارنم..ببین..چشماتو باز کن..منم..کارن..همونی که هیچوقت اذیتت نمیکنه..همون که

همیشه پیشته..ببین منو..اروم باش..نمیزارم کسی بیاد جلو..قول میدم..قول کارنی..مثل همیشه...

انقدر زیر گوشش حرف زدم که کم کم اروم شد.. تا کم کم بدن منقبض شدش اروم گرفت.. همه دورمون جمع شده بودن.. با بهت و تعجب.. سپهر همه رو متفرق کرد.. اهورا یقه ی پسره رو گرفته بود پسره فقط متعجب به بهار نگاه میکرد.. حس کردم بدن بهار سنگین شد.. نگاهش کردم.. بازم یه حمله ی دیگه..

__روشا!.. در ماشینو باز کن.. بدو.. از تو کیفش قرصشو بده..

روشا سریع کاری و گفتم کرد.. همون موقع نگار با یه لیوان اب اومد.. خوابوندمش تو ماشین و قرصو گذاشتم تو دهنش.. میدونستم حالا حالاها بهوش نمیداد.. اروم در ماشینو بستم.. با اخم رفتم سمت اهورا و پسره

__چیکارش کردی!؟

__به خدا از قصد نبود.. از پشت که دیدمش فکر کردم نگاره.. لباساش همونا بود.. از پشت بغلش کردم گفتم سلام که یکهو شروع کرد به جیغ زدن.. به خدا از قصد نبود.. منظوری نداشتم..

پوفی کشیدم و به اهورا گفتم ول کنه پسره رو.. نگار با تعجب نگام میکرد..

__برین تو غذاتونو بخورین

پسره__بریمشون بیمارستان!؟

__لازم نیست تا دو سه ساعت دیگه بهوش میاد..

همه ی بچه ها وقتی دیدن من نرفتم تو اومدن بیرون و تو فضای ازاد نشستن.. غذا از گلو من میرفت پایین.. این صحنه ها هیچوقت برام قدیمی نمیشد.. هر دفعه که بهش حمله دست میداد منم حال بد میشد.. تحمل دیدنشو تو

اون وضع اصلا نداشتم.. قلبم تیر میکشید.. یاد چند سال پیش افتادم که بهار سوپ برد برای ابان.. اون روز هم

خیلی حالش بد شد.. وقتی دیدم بر خلاف حرفش نیم ساعته که برنگشته و دلم شور میزد رفتم تو

ساختمون.. وقتی دیدم بهار دستش رو قلبشه و ابان و سپیده با اون وضع جلوشن خون جلوی چشممو گرفت.. تا

میخورد ابان و زدم که با شنیدن صدای جیغ سپیده و دیدن بهار که بیهوش افتاد رو زمین نفهمیدم چطور برمش

بیمارستان.. حمله ی قلبی، حمله ی تنفسی و خونریزی عصبی معده.. همه با هم.. چند روز بیهوش بود..

از یاد اوری اونروزا هم نفسم سنگین میشد..

با صدای نگران اهورا و نگار سرمو بلند کردم

_ کارن خوبی!؟

_ آقای فرهان رنگتون حسابی پریده.

اهورا

اصلا حالم خوب نبود..فهمیدنش سخت نبود که چرا بهار اونجوری واکنش نشون داد..همش تو سرم اون لحظه

میاد..پووفی کشیدم و سرمو بلند کردم..با دیدن رنگ و روی کارن تعجب کردم..

هم من هم نگار کاشف..با شنیدن صدامون سرشو بلند کرد..چشماش قرمز قرمز بود..رنگش با گچ دیوار مو

نمیزد..سپهر سریع اومد بالا سرش و یه قرص بهش داد..

_ من معذرت میخوام بچه ها...من میرم خونه..شما هم روزتونو ادامه بدین..نگران نباشین..

بعدم از جاش پاشد که همه گفتن ما هم میایم

_ بچه ها..باور کنین اینجوری هم بهار هم من راضی نیستیم..برین..فکر کنین اتفاقی نیوفتاده..شیم شام از بیرون

میگیرم مهمونه من..

من که اصلا حوصله ی گردش و اینحرفارو نداشتم..

_ کارن،منم برمیگردم ویلا..سرم درد میکنه

سری تکون داد..نگار و اون پسره هم که فهمیدم اسمش ارینه بلند شدن

_ اگه میشه ما هم بیایم با شما..هم نگرانیم هم ترجیح میدیم باهاتون بیایم..لطفا

_ باشه..پس پاشین بریم..

من به فرداد گفتم میرم ویلا نمیدونم چی تو صورتم دید که هیچی نگفت و فقط سر تکون داد..از جام بلند شدم و

دنبال کارن از رستوران دراومدم..نگار و ارین هم همینطور

_ اقا کارن ما پشت سرتون میایم

_ باشه

کارن سوئیچ ماشینو داد به من

_ تو بشین اهورا

_ باشه

تو راه هیچی نمیگفت.. فقط چشماشو بسته بود و هی اه میکشید.. هر دفعه که چشمم به صورت رنگ پریده ی بهار میوفتا سرم بیشتر درد میگرفت.. رسیدیم ویلا.. کارن سریع بهار و رو دست بلند کرد و رفت تو.. نگار و ارین هم اومدن.

کارن از پله ها اومد پایین

_ بشینین.. راحت باشین

ارین با کلافگی کارن و نگاه میکرد

_ من واقعا نمیدونم چی بگم.. شرمنده

_ دشمنت شرمنده.. عیبی نداره.. فقط وقتی دیدی بهار و اصلا به روش نیار.. عادی رفتار کن..

_ چشم

اومد و رو مبل نشست ارنج دستاشو گذاشت رو زانوش و سرشو گرفت تو دستاش.. بعد یهو از جاش پاشد.. سریع رفت سراغ کیف بهار و شروع کرد به گشتن..

_ من میرم داروخانه.. این حواس پرت اسپریشو نیاورده..

_ چه اسپری!؟

_ الان بهوش بیاد نفس درست درنمیا.. باید اسپریش باشه.. زود میام.. حواستون بهش باشه تا پیام یه سوپم درست

کنم

نگار سریع پاشد.

_ من سوپ درست میکنم

_ ممنون.

ارینم از جاش پاشد

_من تا داروخانه میبرمت..رانندگی نکن

بعدم سریع رفتن..

اگه اونى که تو فکرمه درست باشه چى؟!یعنى ممکنه؟! کی همچینکاری باهش کرده؟! از فکرشم دستام مشت میشد..

بهار

چشمامو که باز کردم سرم وحشتناک درد میکرد.. گلومم میسوخت..من کی برگشته بودم ویلا؟!هیچی یادم نمیومدم..همون موقع در باز شد و کارن اومد تو..

_به به..چطوری خوابالو..خوب هوای شمال بهت ساخته ها هی میخوابی..

_کی برگشتیم ویلا!؟

_یادت نیست!؟

_نه..

_بابا غذا رو که خوردیم گفتمی گلوم درد میکنه و فک کنم سرما خوردم رفتی تو ماشین.. بعد ما اومدیم دیدیم

خوابی..کلک راستشو بگو نمیخوابیدی بیاریمت شمال!؟

از لحن گفتنش خندم گرفت..

_پاشو..پاشو سوپ بخور تا جلوگیری کنیم از سرما خوردنت..

از جام پاشدم با کارن رفتیم پایین..اهورا بود و نگار و یه پسره..با دیدنم همه لبخند زدن..

بزوره کارن یه کاسه ی پر سوپ خوردم..بعدم همه رفتیم لب ساحل..بقیه بچه ها هنوز نیومده بودن..لب ساحل

همه نشستیم.. کارن و نگار مشغول حرف زدن شدن..با دیدنشون خود به خود لبخندی رو لبام نقش بست..داشتم

نگاشون میکردم که اهورا اروم گفت

_منم به همونی که تو فکر میکنی فکر میکنم..

برگشتم سمتش و سوالی نگاش کردم که به نگار و کارن اشاره کرد
خندیدم

_کاشکی فکر ما درست از اب دربیاد..

بعدم با فکر به حرفای اونروز کارن ناخودآگاه اهی کشیدم

_البته بعید میدونم جدی بشه.. کارن نمیکنه همچین کاریو

شب که بچه ها همه برگشتن دور هم شام خوردیم..نگار و کارنم که یکسره مشغول حرف زدن بودن..

_بهار!! پایه یه دست تخته هستی!؟

خبیثانه خندیدم

_سپهر باخت اونروزت هنوز یادم نرفته ها

_پاشو بیا بچه کری نخون..

_سر چی!؟

_هرکی باخت ظرفای شام با اون تو حیاطم میشوره

_قبوله..بلدی که ظرف بشوری سپهر!؟

_ساکت شو..باز تو زبون وا کردی نفله!؟

خلاصه شروع کردیم به بازی کردن..هی یه دست من میبردم یه دست سپهر...آخرم سپهر برد

_هورا!!!!..همینهمههه...بردمتت..دیدى بچه!؟دیدى!؟

_ذوق مرگ نشی حالا..

_پاشو عزیز دلم که ظرفا دستو میبوسه..

_باشه..

بعدم خیلی شیک رفتم تو اشپز خونه و همه ی ظرفارو چیدم تو یه سبد و از اشپز خونه دراومدم

_اخی عزیزم حالا نميخواه برى تو حياط بشورى همينجا بشور..

خندیدم.. کارن فهمیده بود میخوام چیکار کنم

_ نه داداش بزار بره تو همون حیاط بشوره..

اهورا از جاش بلند شد و اومد سمتم و سید و از دستم گرفت

_ من میارم برات

رفتیم تو حیاط که بهش اشاره کردم ساکت دنبالم بیاد.. رفتیم تو سوویت ته حیاط.. درو باز کردم رفتم تو اهورا هم

با تعجب دنبالم میومد..

_ منم کمکت میکنم ظرفا زیاده

_ نمیخواد..

بعدم به ماشین ظرفشویی اشاره کردم و خندیدم. با دیدن ماشین ظرفشویی خندید

_ پس بگو چرا انقدر کارن راحت قبول کرد

_اره..

با کمک اهورا همه ی ظرفارو چیدیم تو ماشین ظرفشویی و منتظر شدیم تا تموم شه.. نشستیم روی تنها کاناپه ی

تو هال.. اینجارو دوست داشتم.. کوچیک بود نسبت به اونور اما به خاطر دکور تماما تیره ای که داشت شدیداً اینجا

برام آرامش بخش بود..

_بهار!؟

یهو هوا گرم شد.. یهو انگار با صدای اهورا تپش قلبم صد برابر بیشتر از قبل شد.. خدایا این دیگه چه حسیه!؟ چرا

دلم میخواد جوابی ندم تا بازم صدام کنه!؟ چرا حس میکنم اهورا برام فرق داره!؟ مگه چه فرقی با بقیه داشت!؟ چی

گفته بود!؟ چه رفتار متفاوتی کرده بود مگه!؟

_بهار!؟

دیگه نمیشد، نمیتونستم جواب ندم

_بله!؟

_هیچی، بیخیال..

سرمو تکون دادم..

انقدر گیج شده بودم از این فکرای تو سرم که جایی واسه کنجکاوی نیموند.. تقریباً چهل دقیقه بعد بود که

برگشتیم ویلا.. سپهر با دیدنمون خندید

_خسته نباشی دلاور.. ولی نباید کمک میبردیا..

اهورا خندید

_من کمک نکردم فقط بردن و آوردن ظرفا با من بود همه رو خودش شست

کارن خندید و هیچی نگفت..

تقریباً یه هفته بود که شمال بودیم.. هر روز انقدر میرفتیم میگشتیم و سر به سر هم میزاشتیم که آخر شب همه

خسته و بیحال بیهوش میشدن.. اما یه چیزی داشت تو من عوض میشد.. یه چیزی که میترسیدم ازش..

کارن و نگار خیلی صمیمی شده بودن.. براشون خوشحال بودم.. کارن با شراکتمون هم موافقت کرده بود و قرار بود

به محض برگشت کارای مربوطه رو انجام بدیم.. کارای زمین نگار هم تا جایی که به شمال مربوط میشد انجام

دادیم.. زمین و دیدیم عکسبرداری لازم و کردیم.. خلاصه که این یه هفته، یه هفته ی پر از اتفاقی بود.. خود به

خود یه صمیمیتی بین بچه ها بوجود اومده بود.. یه سریا به هم نزدیک شده بودن، نازنین و حامد، علی و سارا، روشا

و سپهرم که بیشتر از همه... خوشحال بودم از این اتفاقا.. واسه تک تکشون ارزوی روزای خوب آینده رو داشتم.. اما

خودم!؟

سردرگم تر از همیشه با بیخوابیای برگشته و سردردای شدید، اما لبی خندونتر از همیشه.. بیشترش به خاطر کارن

بود.. برادر و رفیق روزای سخته این روزا عجیب لبخنداش به دلم میشست و واقعی تر به نظرم میومد.. بیشتر از

همه ی دنیا و ادماش لیاقت خوشبختی و خنده های از ته دل، داشت. حالا که کارن انقدر خوش بود مگه ناراحتی و

سردرگمی من مهم بود؟! معلومه که نه.. خوشحالی کارن یعنی خوشحالی من.. سعی میکردم به روی خودم نیارم که

با هر نگاه و هر جمله ی اهورا چقدر دلم اشوب میشه.. چقدر بیشتر از قبل خودمو گذشته و ادمای گذشتمو نفرین

میکردم..چقدر دعا میکردم کاش تو اون یه هفته زیر دست و پای اون ادما له میشدم،تموم میشدم به امروز
نمیرسیدم..

آخر شب بود و من لب ساحل تنها نشسته بودم و بچه ها یکم اونورتر دور آتیش جمع بودن..

بهار من چطوره؟!

به خوبی کارنش، خوبه..

_گیجم بهار..گیج.سردرگم و ترسو

چرا!!

_میتروسم..از اینکه اگه بفهمه بره، برام خواستنیه، تو این یه هفته که همش با هم بودیم اخلاقیات تقریباً دستم

اومده..خیلی خوبه..بهتر از چیزی که نشون میده، فهمیدم که اونم یه حسایی داره اما نمیدونم اونقدر میتونم روش

حساب کنم یا نه،وگرنه همینجا ازش خواستگاری میکردم

تو یه هفته رسیدی به خواستگاری!!

_اره،عجیبه اما اره..میدونم دیگه مثل نگار نمیتونم پیدا کنم ولی نمیدونم اگه همه چیو بهش بگم چه واکنشی

نشون میده،گذشتم و بچه‌دار نشدم..

_نمیدونم چی بگم،ولی میدونم اونم نمیتونه مثل تو پیدا کنه. اگه نظر منو میخوای همین الان قبل از اینکه خیلی

بهم وابسته شین بهتره بهش بگی تا بدونه و تصمیم بگیره تا بعد از رو علاقه تصمیمی نگیره که پشیمون شه..

مطمئنی!!

_اره

پس میرم باهش حرف بزنم..

قبل از اینکه بره محکم بغلش کردم..محکمتر از همیشه،

_مطمئنم که بهترین اتفاق میوفته،مثل همیشه باش،از هیچی ترس،از گذشتمون خجالت نکش..مسببش تو

نبودی..اینکه به اینجا رسیدی با تلاش مهمه..اینکه شدی یه مردی که همه آرزوشونه مهمه..محکم باش مثل همه

ی این سالها تا ببینه که از همه مردتر و تکیه‌گاه تری.

اونم محکم بغلم کرد، روی موهامو ب*و*س کرد

_مرسی بهار، به این حرفا نیاز داشتم..

با قدمای بلند رفت سمت نگار.. منم دور شدنشونو نگاه میکردم و بیشتر از همیشه براش دعا میکردم.

همه برگشتیم ویلا اما کارن و نگار نیومده بودن هنوز.. کم کم همه خوابیدن اما هم منتظر کارن بودم هم تصویر

اهورا از جلوی چشمام دور نمیشد..

تقریباً ساعت 3 صبح بود که کارن برگشت.. من تو حیاط بودم با دیدنم اومد جلو..

_چیشد!؟

_گفتم، همه چیو.. گفت فکر میکنه به حرفام و تا آخر سفر بهم جواب میده..

_پس میشه امیدوار بود.. نگران نباش

_نیستم.. از یادآوری اونروزا یکم اعصابم بهم ریخته..

بعد منو نگا کرد

_فکر نکن نفهمیدم یه چیزتته ها.. بگو ببینم

لبخندی به مردترین و برادرتین برادر دنیا زد

_چی بگم!؟

_خودت میدونی که میفهمم.. منتظرم از زبون خودت بشنوم

انقدر با کارن راحت بودم که بی خجالت بگم

_از چی!؟ از اینکه یه چیزی داره عوض میشه!؟ یه حسی که نمیخوام بوجود بیاد اما اومده!؟ اینکه همش تصویرش تو

ذهنمه.. شده دلیل بی خوابیم.. دلیل برگشتم به همون روزای لعنتی.. دلیل یه حسرت بزرگ تو دلم که میدونم اگه

بدونه و بفهمه نیمونه.. مثل ابان.. یادته که چقدر عاشق بود ابان!؟

_دلیل همیشه همه مثل هم باشن بهار.. این مدت نگاه های اونم میبینم.. نگاه های تورم میبینم.. یه چیزی تو نگاش

بود که باعث میشد غیرتی شم.. اما دقت که کردم دیدم نگاش فرق داره نسبت به تو.. فقط به تو اونجوری خیره میشه و حالتای تو روش تاثیر میزاره... نسبت به بقیه خیلی بیتفاوته..

_نمیدونم کارن.. گیجم..

_بهبش فرصت بده که ابراز کنه.. نزار بعدا حسرت بخوری..

صبح زودتر از همیشه از جام پاشدم.. میز صبحونه رو چیدم و حاضر شدم برم نون بخرم که دیدمش.. با چشمای

خوابالو و موهای بهم ریخته که عین پسر بچه هاش کرده بود.. با دیدنم خندید

_ببخشید یکم سر و وضعم بهم ریختس

_نه بابا مهم نیست

_جایی میرفتی!؟

_نون بگیرم

_وایسا دست و رومو بشورم منم میام

_باشه

تقریبا پنج دقیقه ی بعد بود که اومد با سر و وضع مرتب لبخندی زد و دنبالم راه افتاد

_چقدر زود بیدار میشی صبحا بهار

_تقریبا.. اصلا درست نمیخوابم که بیدار شم

_یعنی چی!؟

_یعنی همین، کلا نمیتونم درست بخوابم..

دیگه چیزی نگفت.. نون گرفتیم و برگشتیم..

تقریبا همه بیدار شده بودن.. نون و گذاشتم سر میز

_وای بهار یه دونه ای.. مرسی..

همین که نشستیم در زدن.. از جام پاشدم..

__برم ببینم کیه

درو که باز کردم انگار یه سطل اب یخ ریختن روم..خودش بود..همونی که همه ارزوهامو سوزوند..بچگیمو ازم گرفت..حالا بعد از اینهمه سال روبروم وایساده..

__سلام دخترم..بیا بغل بابا..دلتم برات یه ذره شده..میدونی چقد گشتم تا پیدات کردم؟! تازه فهمیدم برگشتی..

هیچ حرفی از دهنم در نمیومد..انقدر دیدنش برام شوک بزرگی بود که زبونمو بند آورده بود..

__شنیدم واسه خودت کسی شدی..گفتم هر جور شده پیدات کنم..میدونم اسفندیار و زنش مردن..وگرنه نمیزاشتن

ببینمت..گفتم حالا که دخترم بزرگ شده،مهندس شده،خانوم شده حتما دست باباشو میگیره..میدونم درک

میکنی که چرا دادمت به اسفندیار و زنش،واسه اینکه به یه جایی برسی واسه خودت کسی بشی وگرنه کی میتونه

بچشو ببینه

اومد بغلم کنه که هلش دادم ناخودآگاه صدام رفت بالا..یه هلش میدادمو داد میزد

__دخترت؟! میگی دخترت؟! تو پدری؟! به خودت میگی بابا؟! اومدی کمکت کنم؟! یادت رفته چه بلایی سرم آوردی؟!!

مامانمو کشتی..بعدش و یادته؟! میخوای یادت بیارم؟!اره؟! میدونی با من چیکار کردی؟! با یه دختر بچه فهمیدی

چیکار کردی؟! حالا اومدی دستو بگیرم؟! مگه اونموقع دست منو گرفتی؟! میدونی چی کشیدم؟! فهمیدی؟! وقتی از

زیبایی دختر بچت تعریف میکردی فهمیدی دخترتو کشتی؟! وقتی واسه دوستات منو خوشگل میکردی فهمیدی

چه بلایی سرم آوردی؟! یادته چی گفتی؟! گفتی ترس نداره که یادته التماسامو؟! یادته بعدش باهام چیکار

کردی؟! یادته هرشب دوستاتو میفرستادی بالای سرم؟! مگه من دخترت نبودم؟! مگه بابام نبود؟! دیدی با

ارزوهای یه دختر بچه چیکار کردی؟! فهمیدی سلامتتو بچگیمو گوشه اون سگدونی جا گذاشتم؟! فهمیدی بیست

سال کابووس اون یه هفته رو دیدم و نخواهیدم؟! مگه اون موقع دخترت نبودم؟! حالا شدم؟! چرا اومدی؟! به خاطر

توی عوضی که اسم هرچی باباس به گه کشیدی کسی که دوشش داشتم ولم کرد..میدونی چرا؟! چون از همه ی

مردا میترسیدم..نمیتونست حتی دستمو بگیره..اینهمه سال هر مردی بهم نزدیک شد ترسیدم که نکنه مثل تو و

اون دوستای اشغالت از خودت چشمشو گرفته باشم و بخواد همون کاریو بکنه که تو با یه دختر هفت هشت ساله

کردی..شدم یه دختر مریض که بزور قرص و این زهر مارا زندس..اصلا روت میشه تو روی من نگا کنی و بگی دخترم!؟مگه من چند سالم بود!؟بعدش و یادته که منو فروختی به اون زنیکه ی جادوگر!؟یادته چیا بهش گفته بودی!؟که من بابامو اغفال کردم..یه دختر بچه که هیچی از این حرفا نمیدونست باباشو اغفال کرده بود..مامانشو دق مرگ کرده بود..اون زنیکه ام هر چی میخواست بهم میگفت..من خراب بودم چون بابامو دوستاش بزور هر غلطی میخواستن باهام کردن..من خراب بودم چون بابام بزور با دخترش بود..من خراب بودم.. ولی تویی که این همه بلا سرم آورده بودی خوب بودی پاک بودی...فکر میکنی اگه بابا اسفندیار نبود چه بلایی سرم میومد!؟میمردم..خودمو میکشتم تا کسی بهم نگه خراب...تا اگه من میگم این حرفا دروغه نگو باز میخوای کیو گول بزنی..حالا صاف صاف تو چشمای من نگا میکنی و میگی دخترم!؟اره!؟چرا همون موقع که هر غلطی میخواستین کردین منو نکشتی!؟فکر نکردی بعدا من بزرگ شدم چی میشه!؟نه!؟چرا لال شدی!؟کمک میخوای اره!؟تنها کاری که میتونم برات بکنم اینه که همینجا با دستای خودم بکشمتم..

بعدم دوییدم سمت الاچیق..بیتوجه به بچه ها که با بهت و تعجب نگام میکردن یه چاقو برداشتم و رفتم سمتش..دیوونه شده بودم.. همه ی اون صحنه ها اومده بود جلوی چشمم..خنده های کثیف خودشو و اون اشغال.. به چند قدمیش که رسیدم کارن با سرعت از بغلم رد شد و هجوم برد سمتش..یقشو گرفت و یه مشت خوابوند تو صورتش

_پس تویی اره!؟اونی که اینهمه سال کابوس بهار شده تویی!؟

با هر جملش مشت می بود که رو سر و صورت و بدنش فرود میومد

_عوضی چطور تونستی!؟تو مردی!؟تو حیوونی..کی با دخترش همچین کاریو میکنه که تو کردی!؟

کم کم همه چی داشت تار میشد..قلبم انقدر تند تند میزد که هر ان ممکن بود بزنه بیرون.. نفسام سنگین شده بود..همه جا میرخید..بدنم بیحس شد و همه جا سیاه شد..

کارن

با نگار که حرف زد و همه چیو گفتم احساس میکردم یه بار سنگین از رو دوشم برداشته شد..یه جورایی به

مثبت بودن جوابش امید داشتم..شاید مسخره بود اما حس میکردم نگار همونیه که ایندم باهاش..هرچند بچه دار نمیشدم..اما..نمیدونم..واسه بهار نگرانم..نگرانتر از قبل..نگاهشو از اهورا میدزده..حرفاشو قبول داشتم..بعد از اتفاقات گذشته،دوباره اعتماد کردن خیلی سخت بود..

نمیدونم ساعت چند بود که از خواب پاشدم.. صدای بچه ها میومد..رفتم پایین همه تو آلاچیق بودن..در و زدن..حتما نگار بود..نمیدونم چرا ولی اصلا حس خوبی نسبت بهش نداشتم..بهار رفت درو باز کنه..یکم که گذشت صدای جیغای بهار میومد..داد میزد..همه تعجب کردیم..کم کم فهمیدم جریان چیه..میدونستم پیداش میشه..حالا که برگشتیم..قبلا ها از ترس عمو اسفندیار جرأت نمیکرد دور و بر بهار پیداش شه..تا بخودمون اومدیم بهار پرید و یه چاقو برداشت..زودتر از بهار هجوم بردم سمت اون مرتیکه ی بیشرف..دق و دلی همه ی این سالارو دراوردم..همه ی وقتایی که با دیدن حال خراب بهار دلم میخواست این عوضیو بکشم..با صدای جیغ طناز و روشا که بهار صدا میکردن برگشتم سمت بچه ها..بهار و بین دستاشون دیدم و روانی شدم..سپهر اومد سمت ما و یقه ی مسعود و گرفت..

__بهار و ببر بیمارستان این عوضی با من..نگران نباش..پریدم سمت بهار و از بین بچه ها بلندش کردم..اهورا دوید سمت ماشین منم با بهار سوار شدم..

__بهارم...همه کسم..مهربونترینم..قول میدم دیگه نزارم کسی نزدیکت شه..تنهام نزاری..بهار نمیتونم بدون تو...نامردی نکنیا..کارن و اینجا تنها نزاریا..بهارم..بهترین خواهر دنیا..مگه یادت نیست دکتر چی میگفت!؟مگه یادت نیست گفت ایندفعه مثل همیشه نیست، چرا..چرا تو هیچوقت اروم نمیشی...بهاری..هنوز موقعش نیستا..باید واسم بری خواستگاری..خواهر شوهر بشی..باید عاشق بشی..ازدواج کنی..خوشبخت بشی..میشنوی بهار!؟

دست خودم نبود..نمیتونستم حتی تصور کنم که چیزیش بشه..رنگ پریدش..ضربان ضعیف تر از ضعیف قلبش..خدایا..میشه نگهش داری برامون!؟این فرشتت بال و پرش شکسته..بال و پرشو شکستن..میشه مرهم زخماش باشی!؟..

رسیدیم بیمارستان..رو دست بلندش کردم و دوییدم تو..برام مهم نبود اگه با اشکام دیده بشم.. مهم بهارم بود...تنها خانوادم..

_پرستار...یکی بیاد..

تو اورژانس بودیم..سریع بردنش واسه معاینه...دکتر دورو ور تختش بودن..هی اینور و اونور میرفتن...هیچی به من نمیگفتن..

نمیدونم چقدر گذشت..چند دقیقه؟!چند ساعت؟!نمیدونم...وقتی دکتر گفت همراهش کیه!؟

منو اهورا رفتیم جلو

_منم..

_ تقریبا الان خوبه..فقط وضع قلبش یکم نگران کننده اس..فعلا تو مراقبت های ویژه میمونه تا وضعیتش استیبل

بشه بعد به بخش منتقل میشه..تو کلتون به خدا..به موقع رسوندینش..

هیچ حرفی نبود که حالمو توصیف کنه..هیچی..گیج بودم انقدر سریع همه چی اتفاق افتاده بود که هنوز شوکه بودم..

سپهر و دیدم که داره میاد..

_چیشد؟!بهار خوبه!؟

نه من حرف میزدم نه اهورا..

_د؟چرا حرف نمیزنین؟!چیشده!؟

با یه صدا از ته گلوم فقط تونستم بگم مراقبت های ویژه..

_اون مرتیکه چیشد!؟

_فرستادمش یه جا که دیگه راه برگشتم نتونه پیدا کنه..نگران نباش..همچین حالشو جا بیارن که دیگه نتونه از

جاش پاشه..

_خوبه..

یه روز گذشت.. همه میومدن و میرفتن اما نه من نه اهورا از جامون تکون نمیخوردیم...
روز دومه.. اما هنوز چشماش بستس... اهورا کلافه و بهم ریختس.. خودم از اون بدتر.. فقط چشم به اونطرف شیشه
دوختیم..

روز سومه.. همچنان خوابه.. نگارم اومده.. داره یه چیزایی میگه.. اما درک درستی از کلمات ندارم.. فقط از بین جمله
هاش من میرم غذا بیارم و فهمیدم.. بعدم رفت...

_ اهورا!! بنظرت چی میشه؟! تنهام نمیزاره که؟!

_ خوب میشه.. نمیزاره..

_ تو چرا نمیری..

_ نمیتونم..

_ برات مهمه!؟

_ خیلی.. بیشتر از چیزی که فکرشو بکنی...

_ حتی الان که تقریبا فهمیدی جریان چیه!؟

_ اره.. حتی الان..

_ میدونی که طاقت یه ضربه ی دیگه رو نداره!؟

_ میدونم..

_ میدونی که کسی اذیتش کنه زندش نمیزارم!؟

_ میدونم

_ قصدت جدیه!؟

_ جدیه..

_ مطمئنی دیگه!!؟

_ بیشتر از هر تصمیمی تو زندگیم..

بهار

با حس درد چشمامو باز کردم.. همه چی تار بود.. یکم طول کشید تا دیدم درست شد.. بیمارستان بودم.. با یادآوری لحظه آخری که یادم بود خود به خود اخمام رفت تو هم.. با زحمت زنگ بالای سرمو زدم.. پرستار اومد.. پشت سرش کارن خودشو پرت کرد تو... پرستار بهش اخم کرد اما اون بیتوجه بهش اومد جلو.. با دیدنش دستمو دراز کردم.. دستمو محکم گرفت و پیشونیمو ب*و*س کرد

_ خدارو شکر.. خدایا شکرت..

_ اقا بفرمایین بیرون تا وضعیتشون و چک کنم..

بعد از معاینه منتقلم کردن بخش.. روبه دکتر گفتم

_ دکتر میشه مرخص کنین؟! خوبم..

_ تا به چی بگی خوب... سه روز بیهوش بودی..

_ با مسئولیت خودم.. محیط بیمارستان حالمو بدتر میکنه..

بزور دعوا با کارن از بیمارستان خودمو مرخص کردم.. دلم نمیخواست با بچه ها روبرو بشم.. حالا که تقریبا همه

چیو فهمیده بودن نمیتونستم نگاهاشونو تحمل کنم... برام سخت بود.. خیلی..

با کمک اهورا سوار ماشین شدم و رفتیم سمت خونه..

روز اوله... من تو اتاقم تو بالکن نشستم.. کارن داره داد میزنه که سکوت نکنم.. حرفی تو ذهنم نیست.. چیزی

نمیگم... عصبیتر میشه.. دست میکنه تو موهاش.. پر از حرص نگاه میکنه.. بازم چیزی نمیگم...

روز دومه.. روشا و سپهر اومدن... نگاهاشونم نمیکنم.. خجالت میکشم.. از همه.. قبلا هم میدونستن ولی

الان.. نمیدونم.. سپهر با ملایمت همیشگی حرف میزنه.. بازم نمیفهمم.. درک درستی ندارم از حرفاش.. خیلی حرف

میزنه.. فقط نگاه میکنن.. روشا گریه میکنه.. محکم بغلم میکنه.. چیزی از حرفای اونم نمیفهمم..

روز سومه.. کارن عصبانیه.. اهورا دم در اتاقم وایساده.. فقط نگاه میکنه.. سنگینیه نگاهشو حس میکنم.. کارن

مشتشو میکوبه به دیوار.. نگران میشم.. اما بازم حرفی واسه گفتن ندارم.. کارن داد میزنه.. اهورا نگاه میکنه.. من

سکوت میکنم..

روز چهارمه.. کارن داد میزنه.. میشکنه.. رگ گردنش برجسته میشه... پیشونیش نبض میزنه.. نگران قلبشم.. اما

حرفی نمیزنم..

روز پنجمه.. کسی نیامد حرف بزنه.. کارن نگاه میکنه.. اهورا نگاه میکنه.. من سکوت...

روز ششمه... کارن نیومد.. اهورا اومد... با دلخوری نگام کرد.. رفت..

نمیدونم روز چندمه.. دیگه کسی نیامد داد بزنه.. حرف بزنه.. مثل من سکوت کردن...

یه روز دیگه.. مثل هرروز کارن غذا میاره و میره.. دیگه نگام نمیکنه.. دیگه کسی نیامد...

شبهه.. نمیدونم چند وقت گذشته.. مهم نیست... کاش زودتر تموم شه.. دلیم واسه کارن تنگ شده.. اما... انگار یه

چیزی همه ی قوه ی تصمیم گیری منو مختل کرده.. نمیتونم حرف بزنم.. نمیتونم از جام پاشم برم... نمیتونم از این

اتاق لعنتی.. از این بالکن سرد.. دور شم.. بسه! خدایا.. همیشه کمکم کنی! میخوام عادی باشم.. معمولی باشم.. زندگی

کنم.. ببخندم.. احساساتمو بروز بدم... خدایا.. مثل همیشه هوامو داری دیگه! مگه نه! خسته شدم.. میخوام از جام

پاشم.. تلاش کنم...

مسخ شده رفتم سمت اینه.. دختر تو اینه کیه! چقدر پژمرده است.. چشاش چقدر سرده.. چقدر شلخته است.. شبیه

منه.. شبیه بهار.. همون دختری که تا میاد خوش باشه یه بلای اسمونی نازل میشه رو سرش.. دستمو میبرم سمت

اینه.. اره.. خودمم... اون دختر سرد و پژمرده و مریض تو اینه خودمم... ازش بدم میاد.. نمیخوام ببینم خودمو...

نفسام غیر ارادی تند میشه... از فشار عصبانیت خون تو رگام قل قل میکنه...

دیوونه میشم... از اون روز تا حالا گریه نکردم! خودمو خالی نکردم! کی گفته من محکم! کی گفته هرچی که

رو میز بود پرت شد رو زمین... مشتتم فرود اومد رو تصویر تو اینه... میز کارم.. هرچی که دم دستم بود پرت میشد

اینور و اونور...

اما خالی نمیشم... یه چیزی تو گلوام گیر کرده... هی بزرگ و بزرگتر میشه... جیغ زدم... کتابخونه واژگون شد... بازم

جیغ... یه جیغ خیلی بلند که گوش خودم درد بگیره... اما انگار کر شده بودم... ترکیدم... بالاخره این بغض لعنتی

ترکید.. صداها واضح شد... یکی داشت میکوبید به در.. کی درو قفل کرده بود؟! من؟! در باز شد... کارن.. نگار.. اهورا.. روشا... سپهر.. همه با بهت خیره شدن به این دختر دیوونه ای که نمیفهمید چیکار میکنه.. دستم میسوخت.. گلوم میسوخت.. قلبم؟! به طرز عجیبی اروم شده بود...

اومد جلو... مرد روزای سختم... برادرم... تکیه گاهم.. مرد ناراحت از من.. دوسداشتتیه تموم زندگیم.. محکم بغلم کرد..

_ گریه کن.. گریه کن بهارم... داد بزن.. بشکن.. اما ساکت نمون... خودتو خالی کن..

نمیدونم چقدر تو بغل کارن گریه کردم... چقدر جیغ زدم... چند بار مشتای بیجونم سینه ی محکمشو نشونه گرفت... ولی اروم شدم.. بعد چند روز؟! چقدر گذشت تا بتونم بغضمو بشکنم!؟

با صدای روشا و نگار کارن ازم جدا شد..

_ کارن دستش...

دستمو نگاه کرد.. مشت بود.. خونی بود... مشتمو باز کرد..

پوفی کرد.. از جاش پاشد.. دیدم.. اشکی که رو گونش اومد پایین و دیدم...

_ من نمیتونم.. یکی شیشه رو از تو دستش دربیاره... نه بپریش بخیه بخوره.. نمیتونم من اینجوری بینمش.. اهورا و روشا سریع اومدن سمتم.. روشا لباس تنم کرد.. شال انداخت رو سرم.. سوار ماشین اهورا شدیم... روشا نیومد. نگاش کردم.. چرا اومدی تو زندگیم؟! چرا خودتو نشونم دادی؟! چرا بی توجه نیستی بهم؟! من بیجنبم... با هر نگاه تو.. دلم زیر و رو میشه.. مگه نمیبینی حالمو؟! چرا نمیری؟! چرا انقدر تو ذهنم پررنگ شدی!؟

با سرعت رانندگی میکردم.. رسیدیم بیمارستان.. هنوز خون میومد.. دیگه کم کم چشمام داشت سیاهی میرفت.. رفتیم تو اورژانس بیمارستان... اهورا داد میزد.. من نگاش میکردم.. اهورا نگران بود.. من نگاش میکردم.. اهورا سر دکتر و پرستار داد میزد.. من نگاش میکردم.. دستم و بخیه میزدن.. من اهورا رو نگاش میکردم... با نگرانی نگاه میکردم.. من نگاش میکردم... دستم و پانسمان کردن.. سرم زدن بهم.. ولی من فقط نگاش میکردم... چرا نمیتونستم تو این لحظه ها از فکرش بیام بیرون؟! اون چرا انقدر خوب بود؟! اصلا خوب بود یا داشت

ادای خوبارو در میاورد؟! کلا خوب بود یا مثل آبان اولش خوب بود بعدا تنهام میزاشت؟! اصلا من مگه میتونستم؟! اهورا خوب بود؟!.. خیلی.. جذاب بود؟!.. خیلی.. مهربون بود؟!.. زیاد... اون چرا نمیرفت؟! اون چرا بهم نگاه میکرد؟! مگه از نظر بقیه من یه دختر مریض و دیوونه نبودم!؟

"بهار گمشو از جلوی چشمام... تو مریضی.. دیوونه ای.. هیشکی از تو خوشش نیمااد.. فقط بلدی گند بزنی به همه چی

چی

...

چرا لالمونی گرفتی؟! با این وضعیت هیشکی دوست نداره.. تو مریضی... مامانت و کشتی.. بابات ولت کرد... کدوم دختر بچه ای به سن تو اینکارارو میکنه!؟

..

باید بفرستم دیوونه خونه.. دیگه نگهت نمیدارم.. کارنم داره میره.. از شر توام راحت میکنم خودمو.. دختره ی خراب مریض"

بهار!؟

با صداس از یادآوری دست کشیدم.. بازم نگاش کردم. امشب اختیار چشمامو از دست داده بودم... چشمام هم مثل خودم دیوونه شده بودن

دیگه ساکت نمون.. حرف بزنی.. تو خودت نریز... وقتی... وقتی... وقتی ساکت میشی... وقتی ساکت میشی قلبم درد میگیره... انگار یه سیخ داغ فرو میکنن تو تنم.. دیدنت تو اون حال بیشتر از همه چی اذیتم میکنه..

چی میشنیدم؟! اذیت میشد؟! از دیدن من؟! از دیدن سکوت پر از فریاد من؟! مگه من کجای زندگیشم!؟ سوالمو از تو چشمام خوند..

نمیدونم بهار.. نمیدونم.. نمیدونم از کی.. ولی مهمی.. تو زندگیم.. تو فکرم. همه جا هستی و نیستی.. نزدیکی و

کیلومتر ها دوری.. جسمت و میبینم... اما روحت، فکرت اینجا نیست.. چشمات که یخی میشن... بیتفاوت که میشی.. دور میشی از اینجا...

قلبم تندتر میزد..نمیدونستم چی بگم..خوشحال بودم..ولی بیشتر از اون ناراحت..که نمیتونم اهورا رو داشته باشم... نمیخواستم قبول کنم علاقتشو و بعد از یه مدت فقط خاطراتش بمونه..فقط جای خالیش بمونه برام..مگه من چقدر ظرفیت داشتم؟!همین دیدناش هم منو راضی میکرد..از دور تو سایه..از کنار زمین بازی میدیدمش و برام بس بود..

_نمیخواه چیزی بگی..سرمت تموم شد..بریم دیگه..

پرستار اومد و سرمو در آورد..

سوار ماشین شدیم..بیحرف..تو سکوت..ضبط و روشن کرد و بعد از بالا پایین کردن چندتا اهنگ اونی که میخواست و پیدا کرد..

(توصیه میکنم)

AaRON - U-Turn (Lili)

Lili, take another walk out of your fake world

لیلی، چند قدم بیرون از اون دنیای ساختگی بردار

Please put all the drugs out of your hand

خواهش میکنم اون دارو ها که تو دستانت گرفتی را بگذاری کنار

You'll see that you can breathe with no back up

خواهی دید که میتونی بدون هیچ کمکی نفس بکشی

So much stuff you've got to understand

چیز های زیادی هست که تو باید یاد بگیری

For every step in any walk

برای هر قدم توی هر گذرگاهی

Any town of any thought

هر شهر توی هر رویایی

I'll be your guide

من راهنمای تو خواهم بود

For every street of any scene

برای هر کوچه به سمت هر منظره ای

Any place you've never been

هر کجا که تا حالا نبودی

I'll be your guide

من راهنمای تو خواهم بود

Lili, you know there's still a place for people like us

لیلی، میدونی که هنوز جایی برای آدمایی مثل ما پیدا میشه

The same blood runs in every hand

یک خون در رگ های همه ما جاریه

You see it's not the wings that make the angel

میدونی، بال ها نیستن که فرشته رو فرشته می کنن

Just have to move the bats out of your head

فقط باید این خفاش ها رو از سرت دور کنی

For every step in any walk

برای هر قدم توی هر گذرگاهی

Any town of any thought

هر شهر توی هر رویایی

I'll be your guide

من راهنمای تو خواهم بود

For every street of any scene

برای هر کوچه به سمت هر منظره ای

Any place you've never been

هر کجا که تا حالا نبودی

I'll be your guide

من راهنمای تو خواهم بود

Lili, easy as a kiss, we'll find an answer

لیلی، اسونه مثل یه ب*و*س*ه، میتونیم به جواب برسیم

Put all your fears back in the shade

ترس هات رو به دست سایه بسپار

Oh don't become a ghost with no colour

شکل یه روح بدون رنگ رو به خودت نگیر

Cause you're the best paint, life ever made

چون تو بهترین رنگی هستی که زندگی تا حالا افریده

For every step in any walk

برای هر قدم توی هر گذرگاهی

Any town of any thought

هر شهر توی هر رویایی

I'll be your guide

من راهنمای تو خواهم بود

For every street of any scene

برای هر کوچه به سمت هر منظره ای

Any place you've never been

هر کجا که تا حالا نبودی

I'll be your guide

من راهنمای تو خواهم بود

کارن

حرف نمیزنه..هیچی نمیگه...مثل همون موقع که ابان و دید..ساکت..صامت..به هیچ واکنشی نسبت به اطرافش..الان یه ماهه که حرف نمیزنه..تو سکوت تو بالکن اتاقش خیره میشه به اسمون..هرکاری میکنم..هرکی میاد و باهاش حرف میزنه..تاثیری نداره...انقدر حالم خرابه که جواب مثبت نگار نسبت به حرفای اونشیم هم تاثیری تو حالم نداره..اونم نگران بهاره..هممون نگرانیم.. طبق معمول عصره و همه اومدن اینجا..تا شاید فرجی شد و بهار به حرف اومد..نگار،اهورا،فرداد، سپهر، روشا... هممون از این وضعیت و حال بهار سردرگمیم..

_ کارن!؟میخوای بریم یکم تو حیاط!؟

از جام پاشدم..نگار هم پاشد..دستم گرفت و رفتیم تو حیاط...

_ کارن..میدونم..نگران بهاری..حق میدم بهت..اما حال و روز خودتم دست کمی از بهار نداره.. هممون نگران تو هم هستیم..

_ میگی چیکار کنم!؟بهار تنها خانوادمه..همه ی این سالها ما با هم بودیم..با مریضی هم مریض شدیم..با خنده ی هم خندیدیم..الان نمیتونم به فکر خودم باشم.. وقتی بهارم،خواهرم،مونس همه ی سختیای زندگیم تو این حاله نمیتونم..

اشک از چشمام اومد پایین..دست خودم نبود..تنها چیزی که باعث میشد گریه کنم تو زندگیم بهار بود..

نگار دستمو گرفت اومد حرفی بزنه که صدای شکستن اومد از اتاق بهار..نفهمیدم چجوری رفتم دم اتاقش...داشت همه چیو میشکست..جیغ میزد..

_ بهار..بهار درو باز کن...بههار...بهار خوبی!؟

دویدم از تو اتاقم کلید یدک اتاقشو اوردم درو باز کردم... کل اتاق و بهم ریخته بود گریه میکرد... محکم بغلش کردم..

گریه کرد... جیغ زد... مشت زد... اما بالاخره تونست خودشو خالی کنه... همین مهم بود... با صدای روشا و نگار چشمم به دستش خورد... مشت بود... از لای انگاشتاش خون میریخت... مشتشو که باز کردم نتونستم حتی نگاه کنم... شیشه تو دستش بود... دستش اش و لاش بود...
اهورا سریع بردش بیمارستان..

خدایا شکرت... شکرت که بالاخره واکنش نشون داد... مرسی خدا..

با کمک سپهر و بقیه بچه ها اتاقشو جمع کردیم... خورده شیشه های رو زمین و وسایل شکسته رو ریختیم دور... نگار و روشا رفتن تا غذا درست کنن... همه خوشحال بودیم... واسه بهار... همین که گریه کرده بود و واکنشی نشون داده بود کافی بود... میدونستیم حالا دیگه کم کم برمیگرده به روال عادی زندگیش... همین خوب بود...
اهورا

این اهنگ حرف دل من بود... به بهار... بهاری که امروز نمیدونم چرا همش منو نگاه میکرد... از اینکه اون حرفارو زدم ناراحت نیستم... شاید موقعیت مناسبی نبود واسه گفتنش اما بالاخره که باید میگفتم... امروز نگاهش فرق داشت... یه چیزی تو طرز نگاه کردنش فرق کرده بود...

بهار؟! یه ابمیوه بخوریم قبل برگشتن؟! موافقی!؟

باشه..

هم ابمیوه گرفتم هم جیگر تا خونه براش کباب کنیم... خیلی خون از رفته بود... پوستش مهتابی شده بود...
ابمیوه رو تو سکوت خورد و منم نگاش کردم... دلم میخواست بغلش کنم... بگم از حالا به بعد مثل کارنی که رو قولاش حساب میکنی رو قول منم حساب کن... بگم دلم میخواد بقیه عمرمو با تو باشم... اما نمیدونستم چه واکنشی نشون میده... باید کم کم اعتمادشو جلب میکردم... کم کم تو دلش جا باز میکردم ...
رسیدیم خونه... ماشین و پارک کردم و رفتیم تو..

_ مرسی اهورا..

با لبخند نگاهش کردم

_ کاری نکردم که تشکر بخواد..بریم تو سر پا نمون...

کارن با دیدن بهار سریع پرید بیرون..

_ چیشدا!؟

_ هیچی..چندتا بخیه خورد..خوبم نگران نباش..

اونشب تا اخر شب همه خونه ی بهار اینا بودیم..دیگه نزدیکای صبح بود که هرکی برگشت خونه ی خودش

بهار

همه رفتن.. کارن اومد تو اتاقم..بزور منو برد تو اتاق خودش..خوابیدم رو تختش و اونم شروع کرد به شونه کردن

موهام..

_ کارنم!؟

_ جونم!؟

_ میبخشی!؟خیلی اذیت کردم..دست خودم نبود..نمیتونستم حرف بزنم..

_ میدونم بهاری..نمیخواد هیچی بگی..گذشت دیگه..تموم شد..مهم الانه که بهتری...

_ میدونی خیلی برام با ارزشی!؟تورو نداشتم چیکار میکردم

_زبون نریز بچه..بگیر بخواب فردا دیگه باید بیای شرکت..

_ همیشه نیام!؟

_ نه..حرفشم نزن..میای..

صبح با صدای الارم گوشی کارن پاشدیم..من سریع یه دوش گرفتم..ابروهامو یکم مرتب کردم و حاضر

شدم..رفتیم شرکت..

همه با دیدنم خوشحال شدن..ولی هیشکی حتی به روی خودشم نیاورد که چی شده بود...

کارن کلی کار ریخت سرم.. کارای مربوط به پروژه ی آفتاب هم از یه طرف شده بود قوز بالا قوز
کارنم که قربونش برم اصلا به خودش سختی نمیداد..

_میگم..بهار!؟

_هوم!؟

_نگار..قبول کرد..

همچین سرمو بلند کردم که گردنم صدا داد..

_جدی!؟

_اره..ولی یه خاله داره..باید با اون حرف بزنم..میشه بیای باهام!؟به عنوان خانوادم!؟خواهرم!؟

_معلومه که میام..چی از این بهتر!؟کی!؟

_امشب..دعوت کردمشون رستوران..

_باشه..میام..

بعدم بی معطلی بلند شدم و رفتم سمتش و محکم بغلش کردم..

_خیلی خوشحالم برات بهترین مرد زندگی..

_یادت باشه هرچی بشه تو تنها خواهرم و اولویت زندگی میمونی...

_تو هم تنها خانواده ی من میمونی...

زودتر از روزای عادی از شرکت اومدیم بیرون..رفتیم خونه سریع دوش گرفتیم..حاضر شدیم..من یه شلوار یشمی

با یه کت مشکی و شال مشکی و کفش تخت مشکی..کارن شلوار کتون مشکی با یه تیشرت یقه اسکی یشمی و

یه جلیقه ی مشکی روش و کالج مشکی..

همیشه همین بودیم..قرارهایی که برامون مهم بود با هم ست میکردیم لباسمونو..رنگ یشمی هم که یکی از مورد

علاقه ها و همیشه گیامون بود..موهامو ازاد دورم ریختم..خط چشم مشکی و رژ گوشتی و ریمل..عطر و بستن

ساعت..کارنم موهاشو داده بود بالا یکمی استیناشو زده بود بالا و ساعت مشکی صفحه گرد و دور مسی بسته

بود..با عطر دوش گرفته بود..با دیدنش یاد قبلا افتادم..برادر خوشتیپم مرد شده بود..

"بهار قول میدم زود میام میبرمت..قول مردونه..نمیزارم اینجا بمونی.."

_دروغ میگی..میری دیگه نمیای..منو یادت میره..

_قول میدم بهار تا چند روز دیگه میبرمت از اینجا..فقط این چند روز حواست باشه دم پر خانوم نرو که اذیت کنه تا من پیام ببرم..قول"

_ایشالا جای هر دومون خوشبخت شی مهربونترینم..خیلی برات خوشحالم..ایشالا که خیره..

لبخندی زد بهم..از اونا که پشتش یه عالمه حرفه..از اونا که فقط خودت میدونیو خودش که چپا پشت اون

خندس..از اونا که هزارتا معنی داره و یه عمر داستان پشتشه..یه عمر زندگی..یه عمر سختی و تحمل..

استرس داشتم..بیشتر از کارن ولی واسه کارن..دست خودم نبود..

رسیدیم رستوران..میز رزرو کرده بود..نشستیم و منتظر موندیم تا بیان..چند دقیقه که گذشت که اومدن..نگار با

یه خانم خوشپوش و خنده رو نسبتا مسن...

از جامون بلند شدیم و آشنا شدیم با هم..خوش برخورد بود و مهربون..

بعد از کلی حاشیه رفتن و سفارش غذا کارن شروع کرد به توضیح دادن

_لیلا خانم..میدونم نگار جان براتون گفتن اما دلم میخواد از خودم هم بشنوین..

من و بهار از بچگی با همیم..بدونه خانواده... تو یه جایی بدتر از پرورشگاه.. نمیگم از اونروزا چون جز ناراحتی

هیچی نداره..فقط اینو میگم که بابا فرهاد و عمو اسفندیار اون چهارتا شدن فرشته ی زندگیمون..از اونجا بیرون

اوردنمون..ولی فوت کردن..همه ی داراییشون رسد به منو بهار..درس خوندم.. کار کردیم..الانم به اینجا

رسیدیم..خونه و ماشین و شرکت هم مال من و بهاره..نمیگم نگار جان اولین تجربه ی منه که اگه بگم دروغه..من

شانس پدر شدن هم ندارم..میتونین به همین علت خیلی راحت بگین که خواهرزادتون و بهم نمیدین و من کاملا

درکتون میکنم اما اگه شما اجازه بدین میتونم قول بدم که واسش تو زندگی هیچی کم نزارم و نزارم تو دلش اب

تکون بخوره..به جز این..من هیچوقت نمیتونم از بهار دور باشم..بیشتر از یه خواهره برام..خیلی بیشتر..اما میتونم

هر جور که بخواین ضمانت بدم که هرچی بخواد و هرچی بگه در توانم باشه دریغ نمیکنم..
 _پسرم همین که انقدر صاف و ساده و صادقانه همه چیو گفتم کلی میارزه.. من نمیتونم برای نگار تصمیم بگیرم
 فقط میتونم راهنماییش کنم.. اما با تو هم نمیتونم مخالفتی کنم.. وقتی به نگار همه چیو گفتم و قبول کرده یعنی
 همه چی تموم شده اس.. از این که احترام گذاشتی و ازم اجازه گرفتم خیلی هم ممنونم.. نگار یادگار خواهرمه و
 مردترین مردی که دیدم و بینهایت برام عزیزه... خوشبخت بشین ایشالا..

لبخندم انقدر عمیق و از ته دل بود که خدا میدونه.. مگه میشد همچین حرفایی و بشنوی همچین روزیو ببینی و
 واسه بهترین زندگیت خوشحال نشی؟! مگه میشه اون برقی که تو چشمات پیدا شده رو ندید گرفت؟! مگه میشه
 نسبت به خوشحالی همچین کسی بیتفاوت بود؟! مگه من به جز کارن کیو داشتم؟! به جز خوشبختی اون چی
 میخواستم؟! همین که لبخنداش عمق گرفته.. همین که چشمات پروژکتور شده.. همین که نگار هم با علاقه نگا
 میکنه برام کافیه...

دستم و کردم تو کیفم و حلقه ی خاله افسانه رو از تو کیفم دراوردم..

_این حلقه مال مادر کارن بوده.. اگه اجازه بدین دست نگار باشه.

لیلا لبخندی زد نگار سرشو انداخت پایین.. حلقه رو دادم به کارن تا دستش کنه..

قرار شد فعلا بیشتر با هم آشنا بشن و هر وقت هردو آماده بودن عروسی بگیرن..

آخر شب بود که برگشتیم خونه.. کارن از خوشحالی رو پا بند نبود.. انقدر مسخره بازی دراورد که مرده بودم از
 خنده..

صبح هم رفت نون خرید و برگشت.. بعد از صبحانه راهی شرکت شدیم.. امروز یه جلسه هم داشتیم.. با شرکا و
 مهندسای پروژه آفتاب.. تو افاق داشتیم رو یه نقشه کار میکردم که گوشیم زنگ خورد.. بدون اینکه نگاه کنم کیه

جواب دادم

_بله!؟

_الو بهار!؟

با شنیدن صدایش دست از کار کشیدم..قیافش نقش بست تو ذهنم..حرفای اونشبش..

_ سلام اهورا

_ سلام خانووم..خسته نباشی..

_ همچین..ممنونم..

_ زنگ زدم بگم نیم ساعت دیگه میام دنبالت

_ دنبالم؟! واسه چی!؟

_ بریم جلسه..

_ اهان..خودتو به زحمت ننداز..میام خودم

_ چه زحمتی..میام دنبالت.. فعلا

_ مرسی..میبینمت

لبخندی نقش بست رو صورتتم...از اینکه به فکرمه..سرمو تکون دادم و مشغول شدم..کارن اومد

_ نشست که هنوز... اهورا پایینه

_ وای..یادم رفت اصلا..پس ماشین دست تو بمونه دیگه

_ باشه..مراقب خودت باش

_ تو هم..فعلا

از شرکت اومدم بیرون..تو ماشین بود..منو که دید از اون خنده های یه وری و جذابش زد..سوار شدم..

_ سلام

_ سلام..خسته نباشی

_ مرسی..بیخس یادم رفت

_ مهم نیست..

رفتیم سمت شرکت..ماشین و پارک کرد و رفتیم تو.. منشی با دیدن اهورا با یه لبخند مصنوعی همراه با عشوه

زیاد از جاش بلند شد

_خوش اومدین مهندس ایزدی..بفرمایین لطفا

اهورا اخمی کرد

_ممنون

بعدم به من اشاره کرد و رفتیم داخل اتاقی که ظاهرا جلسه اونجا بود..

سه ساعتی جلسه طول کشید..تا دوماه دیگه باید میرفتیم کیش و چند هفته ای واسه رسیدگی به پروژه

میمونندیم..

از شرکت که دراومدیم به کارن زنگ زدم

_جانم بهاری

_خوبی کارن؟! کجایی!؟

_دارم میرم دنبال نگار شب همه خونه ی سپهریم..تو هم برو اونجا..

_باشه..

روبه اهورا کردم

_من میرم خونه..مثل اینکه همه امشب خونه ی سپهریم..لباس عوض کنم میام..مرسی

_الان این مرسی یعنی چی؟! بیا سوار شو لوس نکن خودتو..میریم باهم..هم من لباسمو عوض میکنم هم تو..

سوار شدیم..اول رفتیم خونه ی اهورا من تو ماشین منتظر شدم تا لباسو عوض کنه و بیاد..با صدای گوشیم، از تو

کیفم دراوردمش..

"خوبه..مثل اینکه تنها نیستی..با مهندس میری..با مهندس میای..راه افتادی.."

ابان بود..اون از کجا میدونه؟! چرا ولم نمیکنه..دیگه حوصله ی یه جنجال دیگه رو ندارم..

اهورا اومد.. یه شلوار گرمکن سورمه ای پوشیده بود با یه تیشرت سفید..

رفتیم سمت خونه ی ما..منم لباسمو عوض کردم و رفتم..

سپهر درو باز کرد

_ به به.. پاییز خانم.. قدم رنجه فرمودین..

_ دیوونه شدیا.. برو کنار

من و اهورا نشسته بودیم.. روشا و سپهر میزدن تو سر و کله ی هم.. فرداد هم اومد..

بازم مسیح اومد

"خوبه.. میبینم که اونی که نشون میدادی نبودی.. با یه پسر تنها تو یه خونه.. خوبه.."

هه.. هنوزم همونه که بود.. از هیچی خبر نداره و قضاوتم میکنه.. با یه پسر تنها..

"خوبه که فهمیدم چه دروغ گوی بزرگی هستی.."

من؟! چه دروغی تا حالا گفتم!؟

"به ما که میرسید از لمس کردن دستتم میترسیدی.. خوب جانماز واسم اب میکشیدی.."

لعنتی هنوزم میترسم... هنوزم از اینکه کسی بهم نزدیک شه میترسم.. هنوزم همون دختر ترسوی لعنتیم که

گذشتش دست از سرش برنمیداره

"نکنه از اولم همش فیلم بود؟! نکنه تو و کارن همه چیو دروغ گفتین!؟"

چرا ولم نمیکنی لعنتی!؟ کاری که باهام کردی بس نبود!؟ چرا دستتو میزاری رو زخمامو فشار میدی!؟ اذیت کردن

من لذت داره!؟

"اره خوب.. معلومه.. هیچ پدری اونکارارو نمیکنه... من احمق بودم که باور کردم.. چه احمقی بودم که تورو بیگناه

میدونستم.. بیچاره اون پدر.. حتما یه غلطی کردی که فروختت.. مادرتم دق دادی"

دستام میلرزید.. دست چیه کل وجودم میلرزید.. واقعا همچین فکری میکرد!؟ که دروغ گفتم همه چیوا!؟ مگه من

مریضم!؟ پدری که همیشه تو ذهن همه قهرمان بچشه رو خراب کنم!؟

_ بهار!؟ خوبی!؟

صدای کی بود!؟ چقدر آشنا بود صداش...

با دستی که خورد به شونم از جام پریدم..روشا بود که با نگرانی خیره شده بود بهم...
 داشت حرف میزد ولی فقط حرفای ابان بود که تو سرم تکرار میشد...حتما یه غلطی کردم؟! چیکار کرده بودم که
 مجازاتم اون چیزا بود؟! نکنه واقعا یه خطایی کرده بودم که تنبیهم کرده بود؟!
 دستامو گذاشتم روی گوشم...فشارش دادم..نه..من کاری نکردم؟! کردم؟! من بچه بودم...چیکار کردم که مجازاتم
 شد اون یه هفته؟! تقصیر من بود؟!..نه..نه..من کاری نکرده بودم..مامانم...من کشتمش!.. نه من دوشش
 داشتم..مامانم بود... من کاری نکرده بودم... پس چرا!!اره..اره..حتما من یه کاری کرده بودم..مگه میشه بابای ادم
 دختر بچشو بین دوستاش دست به دست کنه..من یه کاری کرده بودم..اره...تقصیر من بوده...
 گوشی تو دستم لرزید...دیگه نمیخوام بخونم حرفاشو..گوشی پرت شد تو دیوار...من دیوونه شدم..روشا چی میگه!؟
 اروم باش!؟
 میدونه تقصیر من نبوده؟! یا شایدم تقصیر من بوده... سپهر چی میگه؟! نفس عمیق بکشم!؟ چرا!؟ چیشده!؟ چرا
 گوشم سوت میکشه!؟ چرا صدایی از تو گلوم در نیما!؟ چرا نمیشنوم!؟ حتما فهمیدن تقصیر من بوده...نه..بخدا من
 بچه ی بدی نبودم..چیزی نمیخواستم..خرابکاری نمیکردم...میکردم!؟
 گونم سوخت..صداها واضح شد...این اهوراس جلوم!؟ اهورا زد تو گوشم!؟ اونم فکر میکنه من دروغ گوام!؟
 _بهار... اروم باش..بهار...منو نگاه کن..
 دستاشو گذاشت دو طرف صورتتم..دیوونه شدم...
 _به من دست نزن...ولم کن...من دروغگو نیستم...من دروغ نگفتم..به خدا میترسم...به خدا هنوزم میترسم..تقصیر
 من نبود..بخدا من بچه ی بدی نبودم..من نمیخواستم..اون شبا دستاشو دعوت میکردم..مست
 میشدن..نمیفهمیدن..نمیشنیدن..قائم میشدم..پیدام میکردن..التماسمو نمیشنیدن..میزدن تو دهنم که..که
 ساکت شم..که جیغ نزنم..من نمیخواستم..من میترسیدم..اونا میخندیدن..به خدا من میترسیدم..گریه میکردم..من
 نمیخواستم...تنم درد میگرفت..هیكلشون سنگین بود..من بچه بودم...بخدا هنوزم میترسم..نمیخوام..من دروغ
 نگفتم..من کاری نکردم..مامانم و من نکشتم..

__بهار...میدونم..اروم باش..هیس..میدونم..نفس بکش..اروم..
 حرکاتم دست خودم نبود..دستام بی اراده فرود میومد رو سر و صورتم..
 __من نمیخواستم..من دروغ نمیگم..کارن میدونه..هنوز شبها خوابشونو میبینم..ترسناک بودن...خنده هاشون منو
 میترسوند..هنوز یادمه..من نمیخواستم...
 پهو یکی محکم بغلم کرد..دستامو سفت گرفت..هرچی جیغ زدم..هرچی تقلا کردم ولم نکرد..بغضم شکست..هق
 هق میکردم..من دروغ نمیگفتم..تقصیر من نبود..طول کشید تا بفهمم اینی که بغلم کرده داره زیر گوشم حرف
 میزنه اهوراس..پس چرا از اغوشش نمیترسم..چرا دارم اروم میشم!؟مگه من همون بهاری نبودم که فقط کارن حق
 داشت بغلم کنه!؟پس الان چرا تو اغوش اهورا اروم!؟
 گریه کردم...بلند بلند..داد زدم تقصیر من نبود..کارن باور میکرد
 __میدونم..تقصیر تو نبوده بهار..تو بچه بودی..میدونم..باور میکنم..حرفاتو باور میکنم..میدونم...
 __تو باور میکنی!؟
 __اره..اره باور میکنم..من بهت اعتماد دارم..
 سرمو از بغلش آورد بیرون..تو چشمام نگاه میکردو محکم میگفت باورم میکنه..اشکامو پاک میکرد و میگفت
 میدونه دروغ نمیگم..با صدای ناباور کارن نگاهش کردم...تعجب کرده بود
 __بهار!؟اینجا چخبره!؟
 سپهر رفت سمتش..اروم باهش حرف میزد..فرداد با ناراحتی نگاه میکرد..روشا تو چشماش پر از اشک شده بود..
 __بیا بریم تو بالکن نفست بیاد بالا...
 اهورا منو برد تو بالکن..گلووم میسوخت..چرا دست از سرم برنمیدارن!؟
 با صدای عصبی کارن برگشتم سمتش
 __رمز گوشیت چیه!؟
 __تاریخ تولدت

با اخمای گره کرده تو گوشیمو نگاه میکرد و هر لحظه صورتش کبودتر میشد.. با گوشیش شماره گرفت

_ الو... خوب گوشاتو باز میکنی... اگه تا نیم ساعت دیگه اومدی سر... که هیچ.. اگه نیومدی میام دم اون خونه ی کوفتیت.. ابروتو میبرم مرتیکه و جنازتو میندارم جلو سگا..

بعدم گوشيو قطع کرد.. پریدم سمتش..

_ کارن.. کارن نرو.. اون دیوونس.. نرو

بیتوجه به من با سپهرو فرداد راه افتاد و رفت.. دلم شور میزد.. میدونستم یه اتفاقی میوفته..

_ اهورا تورو خدا.. یه بلایی سرش میاره.. میدونم.. منو ببر.. تورو خدا

انقدر گریه کردم که راضی شد با نگار و روشا و اهورا راه افتادیم سمت جایی که کارن گفته بود.. از دور دیدمشون.. یقه ی ابان تو دستای کارن بود و صورتاشون خونی.. ابان رفت سمت ماشینش.. کارن داشت داد میزد..

به محض اینکه اهورا وایساد از ماشین پریدم بیرون.. ابان و دیدم که داره میره سمت کارن.. دیدم.. چاقورو تو دستش دیدم.. ابان وقتی عصبی میشد هیچی و نمیدید.. داد زدم و دویدم سمت کارن

_ مراقب باش کارن...

پریدم جلوی کارن و نفسم بند اومد...

نفسم بند اومد... چاقویی که میخواست بره تو بدن کارن رفت تو پهلوی من.. ابان با چشمای گشاد شده منو نگاه میکرد.. همه ماتشون برد... دست کارن و گرفتم.. خوشحال بودم که بلایی سر کارن نیومد.. اگه چیزیش میشد مگه میتونستم تو چشمای نگار نگاه کنم؟! با صدای دادی که اهورا زد انگار همه به خودشون اومدن.. سپهر و فرداد حمله کردن و ابانی که داشت عقب عقب میرفت و گرفتن.. کارن همچنان مات بود.. اهورا منو بلند کرد که از درد چشمام سیاهی رفت..

_ روشا! بدووو...

روشا رو دیدم که دوید سمت ماشین اهورا.. نگار رفت سمت کارن هنوز مات و مبهوت.. اهورا با منی که تو بغلش داشتم بیهوش میشدم عین تیری که از چله رها شده دوید سمت ماشین..

روشا پاشو گذاشته بود رو گاز.. هوا چرا انقدر سرده؟! اهورا سویی شرتشو گذاشت رو زخمم.. از درد اشکام اومد پایین..

_بهار.. منو نگاه کن.. خوب میشی.. هیچی نیست..

چرا انقدر چشماشو دوس داشتتم؟! چرا تا حالا نفهمیده بودم که با دیدنش قلبم میلرزه؟! دستمو بیاراده کشیدم رو چشماش..

_اهورا.. چشمات.. همش... تو ای... این.. چند ماه... ج... جلوی.. چشمم.. بود.. یه.. قو... قولی.. میدی؟! مو.. مواظب ک.. کارن هستی؟!.. مواظب.. خودت.. باش..

_بهار.. هیچی نیست.. الان میرسیم...

_می.. میدونی؟! احساس میکنم... با.. با دی.. دنت.. د.. لم.. میلیل.. رززههه... کاش.. زود.. تر.. از.. اب.. ان.. مید.. یدمت.. چشمم داشت بسته میشد... دستشو گرفتم تو دستم..

_بهار چشماتو نبند.. منو ببین.. حرف بزن.. نبند چشماتو لعنتی... روشا گاز بده.. سیاه شد همه جا.

اهورا

بست.. چشماشو بست.. حالم دست خودم نبود.. گریه میکردم.. چرا الان میگی؟! چرا الان میگی این حرفارو و دیوونم میکنی لعنتی؟!.. الان وقتش نیست... نه.. نمیزارم...

خدایا.. خانوادمو گرفتی... بهار نه... نمیتونم بدون بهار.. خدایا نگیرش.. بهم ببخشش.. خدایا میشنوی؟! رسیدیم بیمارستان.. بی معطلی بهار و بلند کردم و دویدم تو اورژانس..

_ کمکککک... یکی بیاد... دکتتررر...

بردنش اتاق عمل.. کارن و بقیه اومدن.. پلیس اومد.. همه چیو توضیح دادن.. ابان دستگیر شد.. دستام خونی بود.. لباسام خونی بود... ولی توان بلند شدن نداشتم.. کاشکی نبرده بودمش اونجا.. کارن داد میزد و گریه

میکرد..نگار سعی داشت ارومش کنه...بهش ارامبخش دادن..حال هیچکس خوب نبود..

انگار یکی دستاشو گذاشته بود رو گلومو فشار میداد..نفسم سنگین شده بود..

یه ساعت...همچنان تو اتاق عمله و من منگ منتظر چشم دوختم به اون در

دو ساعت..همچنان خبری نیست..

سه ساعت..پرستارا میان و میرن و حرفی نمیزنن..

شد چهار ساعت..دکتر اومد..

همه هجوم بردیم سمتش..

_خداریو شکر به موقع رسوندینش.. به کلیه آسیب رسیده..مجبور شدیم یکی از کلیه هارو خارج کنیم..عمل

سختی بود...خون زیادی از دست داده..باید بهش خون بدین..فعلا بیهوشه اما جای نگرانی نیست..تا فردا بهوش

میاد..گروه خونی کی با بیمار یکیه!؟

کارن دکتر بهار A+ من میتونم بهش خون بدم..

گروه خونی منم مثل بهار بود

_منم میتونم

_دکتر_خوبه..پرستار راهنماییتون میکنه

رفتیم و هم من هم کارن خون دادیم...نگار بزور ابمیوه ای داد تا کارن بخوره..فرداد اومد سراغ من

_داداش نگران نباش..دیدم که دکتر گفت جای نگرانی نیست..بیا بریم یه چیزی بخور دستاتو بشور..

نرفتم.. مگه میتونستم!؟وقتی بهار بیهوشه..

تا صبح دم اتاقش نشستم..پلک نزد..یه لحظه قیافه ی رنگ پریده ی بهار..حرفاش..از جلوی چشمم کنار

نمیرفت... اون از سر شب که بیهو اونجوری شد..اون از چاقو خوردنش..تنها چیزی که باعث میشد یکم دلم اروم

بگیره این بود که تو بغل من اروم شد..بهار ی که حتی با کسی دست نمیداد..تو بغل من اروم شد..گفت چشمم..یه

حرفایی زد که مطمئن شم اونم یه حسی بهم داره و این خیلی خوشحالم میکرد.. اما تا بهوش نیاد این استرس

دست از سرم بر نمیداره...

بهار

با حس درد چشمامو باز کردم.. بازم بیمارستان.. کارن اومد تو...تا دید چشمام بازه داد زدو پرستارو خبر

کرد..پرستارم اومد و همه چیو چک کرد...

__بهار!؟ خوبی؟

__خوبم..

__ الان حقت نیست کتکت بزnm!؟ چرا پریدی جلوم!؟

__ پس چیکار میکردم!؟ وایمیسادم جلوی چشمام..به خاطر من چاقو بخوری!؟ منو اینجوری شناختی!؟

__اره..وایمیسادی..یه بار عقب وایمیسادی...نمیبینی حالتو!؟ میدونی از دیشب تا حالا چی به روزمون اومد!؟ از

نگرانی مردیم..

__ خوبم..نگران نباش..

__ اهورا اصلا خوب نیست..از دیروز نشسته زل زده به دستای خونیش..حتی نرفت دستاشو بشوره..همش منتظره

بهوش بیای..اصلا حالش خوب نیست..

__...

هیچی نداشتم که بگم..نگران شدم..ولی زبونم نمیچرخید تا حرفی بزnm...یاد حرفایی که بهش زدم میوفتادم قلبم

تندتر میزد.. عین احمقا اعتراف کرده بودم که برام مهمه...این دیگه چه کاری بود که من کردم!؟ چرا دهنمو باز

کردم و اونحرفارو زدم

نفهمیدم کی کارن رفت..فقط وقتی صدای اهورا اومد متوجهش شدم

با لباسو دستای خونی و صورت خونی که جای دستای من بود اومده بود روبروم...

__ خوبی بهار!؟

__ خوبم..نگران نباش...

_ خیلی ترسیدم.. که از دستت بدم.. حرفاتو زد یو چشمتو بستی!؟ فکر نکردی من چه حالی بهم دست میده!؟

_ برو دست و صورتتو بشور...

بی هیچ حرفی رفت... یعنی ناراحت شد!؟ منکه چیزی نگفتم!؟ از حرفای دیشبم ناراحت شد!؟ بهاره احمق همینو

میخواستی!؟

انقدر به خودم فحش دادم و غر زدم که خدا میدونه.. درد داشتم اما با خودم لج کردم و به پرستار نگفتم.. خودمو

تنبیه میکردم.. بزور با نگار کارنو فرستادم خونه.. بقیه بچه هارم همینطور..

دو ساعت بعد بود که اهورا با دست و روی تمیز و لباس عوض شده اومد و تازه فهمیدم که کجا رفته بود... اومد

تو.. با یه کیسه ابمیوه و کمپوت.. با لبخند.. همون لبخند یه وری و جذاب و بهار نقله کن.. همون نگاه بهار دیوونه کن

و لحن مهربون.. با اون صدای بم و خشدارش شروع کرد به حرف زدن.. از زمین و زمان گفت.. حرفای بیربطی که

معلوم بود میگه تا من سکوت نکنم و انصافا انقدر حرف زد تا من یکم واکنش نشون دادم..

یه هفته گذشت.. یه هفته پر از حضور پررنگ اهورا.. تمام این یه هفته بیمارستان بود.. نمیزاشت کارن بمونه.. همه ی

بچه ها ساعت ملاقات میومدن انقدر سر و صدا میکردن که خدا میدونه.. درسته حال جسمیم زیاد جالب نبود اما از

نظر روحی عالی بودم.. وجود بچه ها که بهم یادآوری میکرد چقدر به فکر من خیلی لذت بخش بود.. همشون عین یه

خانواده بودن برام.. خاله ی نگار هم اومد بهم سرزد.. زن مهربون و خوشقلبی که با دیدنش موجی از محبت بهم

منتقل میکرد.. کارن و سپهر انقدر تو بیمارستان سر به سر پرسنل گذاشته بودن که همه دیگه میشناختنشون..

اما اهورا.. تو سکوت.. با حضورش.. با حرفایی که میزد باعث میشد هر لحظه بیشتر تو قلبم جا باز کنه.. انقدر رفتارش

واضح بود که همه فهمیده بودن یه چیزی بین ما تغییر کرده.. کارن که میخندید با چشماش تایید میکرد.. روشا با

چشمای اشکی میگفت لیاقت خوشحال بودنو بیشتر از ما داری.. سپهر مثل یه برادر فقط لبخند میزد و بقیه

شوخی میکردن..

امروز مرخص میشدم.. نرسیدم از ابان.. برام مهم نبود.. فقط از من دور باشه کافیه..

رفتیم خونه.. مثل همیشه سپهر نگار و روشا و فرداد هم بودن.. روی کاناپه دراز کشیده بودم.. بچه ها هم مثل پروانه

دورم میچرخیدن.. اهورا هم که شده بود کارن دوم و یه سره مراقبم بود.. از دست کاراشون خندم میگرفت.. این ایمیوه میاورد.. اونیکی کمپوت.. اینیکی میوه پوست میکند.. اونیکی جامو درست میکرد نگار و روشا هم مسخرشون میکردن.. منم فقط تو دلم خدارو واسه داشتشون شکر میکردم....

بزور بعد از چهار روز که تو خونه خوردم و خوابیدم رفتم شرکت.. از تو خونه بیکار موندن متنفر بودم و ترجیح میدادم شده یه کار کوچیک و انجام بدم ولی بیکار نمونم.. هرچند انقدر کارن و اهورا به جونم غر زدن که اخر سر دادم و درآوردن..

امروز باید برم دکتر.. هم واسه کشیدن بخیه هام.. هم یه سری آزمایش که ببینن وضعیت فعلی بدنم چجوریه... به کسی نگفتم تا نیان.. تقریباً وسطای تایم کاری بود که بیصدا از شرکت زدم بیرون...

بخیه هامو کشیدن.. همه چی هم نرمال بود.. فقط دکتر به خاطر اینکه یکی از کلیه هامو دراورده بودن یه سری توصیه های پزشکی بهم کرد و دارو داد.. از بیمارستان که اومدم بیرون دیدم اهورا داره میاد تو با اخم منو که دید همونجا وایساد و بهم خیره شد

__ یعنی نباید به ما بگی که از نگرانی عین سگ پاسوخته هی نگردیم دنبالت؟!

__ نمیخواستم از کارتون به خاطر من بزنین..

__ هیچی نگوا.. هیچی.. بیا برو بشین تو ماشین من میرم داروهاتو میگیرم

بی حرف سوئیچ ماشین و ازش گرفتم و رفتم تو ماشین نشستم.. بوی عطر تلخش تو ماشین پیچیده بود.. باید

اعتراف کنم که اهورا خیلی برام مهمه... حتی بیشتر از اونموقع ها که ابان بود.. یه حسی بهش داشتم که فرق

داشت... نمیدونم چجوری توصیفش کنم.. من به جز کارن با هیچ جنس مخالفی راحت نیستم... شاید حرف

بزنم.. بگم.. بخندم.. کار کنم باهاشون.. اما همیشه یه ترسی ته دلم نسبت بهشون هست.. دست خودمم نیست.. وقتی

اونی که از پوستو خونش بودم منو بین دوستاش دست به دست کرد از بقیه چه انتظاری میشد داشت؟! اما

اهورا.. نه.. با اهورا راحتم... ازش نمیترسم.. انگار یه چیزی ته دلم بهم اطمینان میده که قرار نیست اهورا اذیتت

کنه.. این حس کم کم بوجود اومد.. از کجا؟! نمیدونم.. انگار کم کم دیدمش.. کم کم تو رفتارش دقیق شدم که با هر

دختری حرف میزنه مستقیم تو چشماش نگاه نمیکنه..لحنش خود به خود عوض میشه..کم کم فهمیدم که واسه همه ی ادما خیلی ارزش قائل میشه.. نسبت به همه ی ادما یه احترام خاصی داره..همه هم دوشش دارن..مرد زن پیر جوون...با هرکسی مثل خودش رفتار میکنه...با یه بچه بچه میشه..با یه مرد مسن مثل پدرش برخورد میکنه..با یه خانوم مثل مادرش..اهورا فرق داشت..یه چیزی تو رفتارش با بقیه فرق داشت.. همین چیز بود که اهورا میشد اهورا... به موقعش جدی و با جذبه.. به وقتش مهربون و خنده رو.. مدت زیادی نبود که میشناختیمش..شاید 6 ماه اما انقدر صاف و ساده و یه رو بود که شاید یه هفته هم واسه شناختنش کافی بود..تو این 6 ماه انقدر وقت و بیوقت با ما بود که کسی فکر نمیکرد تازه با ما آشنا شده..فرداد هم همینطور..کپی هم بودن..همه جوهره هوای هم و داشتن..مثل دوتا برادر بودن..

__به چی فکر میکنی که نفهمیدی اومدم خانوم!?

__هیچی..مرسی

__قابل بهاری و نداشت..میگم حالا که شرکتارو پیچوندیم..پایه ای بریم یه جا یه چیزی بخوریم!؟
مگه میشد به این لحن بهار کش گفت نه؟!مگه میشد وقتی سرشو مثل پسر بچه ها کج کرده و با چشمای مظلوم و بهار خر کن منو نگاه میکنه بگم نه؟!اصلا مگه این دل که با هر جملش میریخت میزاشت بگم نه!؟
اگر میشد..خودم نمیتونستم بگم نه..الکی نبود که..قلبم واسش میزد..

__پایم..

__آ قربون دختر..پس بزن بریم..لوس بازی که نمیخواهی دربیاری اینجا کثیفه و بو میده و از این حرفا!؟
خندم گرفت..

__نه..

__پس بریم از این ساندویچ چرک و چوله ها..

__بریم..

به قول اهورا رفتیم و ساندویچ چرک و چوله خوردیم..انقدر منو خندوند که دل درد گرفتم..

انقدر بهم مزه داد و خوش گذشت که لبخند یه لحظه هم از رو لبم کنار نمیرفت..
 هوا داشت میرفت رو به تاریکی که رفتیم خونه.. کارن تو راه زنگ زده بود و گفته بود که فردا هم اونجاس و بقیه
 هم میان ماهم بریم خونه..

کارن عادت داشت همه رو دور خودش جمع کنه.. عاشق این بود که شبا با کسایی که دوششون داره بشینه فیلم
 ببینه بازی کنه شام بخوره و گپ بزنه..

رفتیم تو.. کارن و نگار رو تاب نشسته بودن و ریز ریز میخندیدن.. با دیدن خنده هاشون دلم قرص میشد که کارن
 هم خوشبخته.. که حتی اگه قراره پدر نشه، در عوض انتخابش درسته.. از نگاه های نگار هم میشد فهمید که کارن و
 دوست داره.. اصلا مگه میشد این توده ی مهربونی و مردونگی و دوست نداشت؟! کارن به معنای واقعی تکیه گاه
 بود... مثل کوه محکم و مثل یه فرشته مهربون..

_نگاشون نکن اینجوری میفهمن معذب میشن.. بیا بریم تو..

سرمو تکون دادم.. با اهورا رفتیم تو.. من لباسمو عوض کردم.. با دوتا لیوان شربت اومدم تو هال و نشستم روبروی
 اهورا.. تو سکوت فقط بهش نگاه میکردم..

خدایا!! یعنی میشه؟! همیشه یه روز چشممو وا کنم و ببینم چند سال گذشته؟! من خوب شدم.. اهورا کنارمه.. نگار و

کارن خوشبختن.. هممون میخندیم و شادیم؟! خدایا یعنی یه روز تموم میشه این ترس و کابوس لعنتی!؟

کارن و نگار با خنده اومدن تو

_ا. شما کی اومدین

_تازه اومدیم..

کارن اومد نشست بغل دستم و ابراز احساسات دورم.

_خوب ابجی خانوم.. که مارو میپپچونی و میری دیگه؟! بزنت!؟

_خوب کردم

چشماش گرد شد.. این بهار شیطان چند سال یه بار خودشو نشون میداد..

_!!؟زبونتم که درازه..جیزت کنم؟!بچه پررو صاف صاف تو چشمای من نگا میکنی و میگی خوب کردم!؟

_دقیقا همین کارو کردم

کارنم شروع کرد به قلقلک دادن من..انقدر خندیدم که از چشمام اشک میومد..سپهر و روشا و فرداد هم از بیرون

اومدن...سپهر چشماش برق میزد و روشا دندون نما میخندید

_چه خبر شده؟!چرا شما دو تا اینجوری شدین!؟

سپهر مصلحتی گوشو صاف کرد

_به اطلاع حظار میرساند که این بنده ی حقیر و این کزت بیچاره منتظر حضور منحوستان در مراسم عروسی این

دو بدبخت در اخر هفته ی دیگر میباشیم..

یکم طول کشید تا بفهمیم جریان چیه! فرداد با خنده

_بابا اخر هفته ی دیگه عروسیشونه این دوتا مارمولک

انقدر خوشحال شدم که جینی زدم و پریدم روشارو بغل کردم

_مبارک باشه خواهرممم..

دوستان اگه میشه تو نظر سنجی که برای رمان گذاشتم شرکت کنین..خیلی برام مهمه نظرتونو بدونم..اگه نقدیم

داشته باشین خوشحال میشم بهم بگین..مرسی که همراهی میکنین..دوستون دارم یه عالمه.. التماس دعا

انقدر تو این یه هفته دوییدیم اینور و اونور واسه مراسم روشا و سپهر که خدا میدونه..فردا عروسیشونه... امشب

هم خانواده هاشون دارن میان ایران.. چون از بچگی با هم آشنا بودن خانواده هاشون خیلی استقبال کردن از این

ازدواج...انقدر که بقیه استرس داشتیم همه چی خوب برگزار بشه خودشون عین خیالشون هم نبود..

مراسم توی باغی توی کرج قرار بود برگزار بشه که مال عمومی سپهر بود..همه ی کارا انجام شده بود اما من هنوز

لباسی واسه جشن نگرفته بودم..کارن هم که با نگار رفته بود...خیلی اصرار کردن منم باهاشون برم اما نمیخواستم

این دونفره های کوچیکی که داشتن و با حضورم خراب کنم..دلهم میخواست تا میتونن با هم تنها باشن و بیشتر

همو بشناسن و با چشم باز از انتخابشون مطمئن بشن..

داشتم کمدمو زیر و رو میکردم بلکه یه لباس مناسب و که تا حالا نپوشیده باشم پیدا کنم که موبایلم زنگ خورد..

بله؟!

سلام بهاری

با شنیدن صدای دوباره همون حال بهم دست داد. نشستم لبه ی تخت..

سلام اهورا..

خوبی خانوم؟! چیکارا میکنی!؟

خوبم.. تو خوبی!؟

منم خوبم.. نگفتی!؟

داشتم میگشتم یه لباس پیدا کنم واسه فردا

نمیخواه بگردی.. من دم درم.. حاضر شو بیا بریم یه لباس بگیریم... منم نگرفتم..

بیا تو

نه دیگه.. تو حاضر شو بیا..

باشه..

از پنجره نگاهش کردم.. تکیه داده بود به ماشین و سرشو انداخته بود پایین.. یه شلوار کتون سورمه ای با یه

تیشرت طوسی که روش یه پیرهن مردونه ی سورمه ای پوشیده بود و دکمه هاشو باز گذاشته بود..

سریع لباسمو عوض کردم.. یه پیرهن ازاد و بلند ساده ی طوسی که تا مچ پام بود پوشیدم با یه ماتوجلو باز

مشکی بلند شال مشکی و ونس های مشکیمو هم پام کردم.. موهامو هم یه دونه بافتم یه طرف.. فقط ریمل زدم با

یه رژ بژ.. عطر زدم و گوشیو کیفمو برداشتم و رفتم..

درو که باز کردم.. با دیدنم تکیه شو از ماشین برداشت.. لبخند زد..

سلام بهار خانوم

_ سلام.. خوبی!؟

_ الان خوبم..

سوار ماشین شدیم.. راه افتاد..

_ من به جارو بلام..هم تو میتونی لباس گیر بیاری هم خودم..اگه جایی چیزی ندیدی بریم اونجا

_ بریم

من زیاد جایی و واسه خرید بلد نبودم و نظری هم نداشتم پس خیلیم خوب بود که اهورا به جایی و بلده

دم به مرکز خرید پارک کرد..رفتیم تو..

_ اول تو یا من!؟

_ اول تو..

خندید گفت باشه..رفتیم سمت یه بوتیک مردونه..انگار آشنا بود

_ به به سلام اهورا..از اینورا

_ سلام داداش خسته نباشی..

چند تا کت و شلوار انتخاب کرد و رفت تو پرو..همه رو پوشید اما به نظرم اونی که تو ذهنم بود بیشتر بهش

میومد.. دلمو زدم به دریا و نظرمو گفتم

_ بین اهورا..به نظرم تو همیشه با کت اسپرت و تیشرتی..ایندفعه یکم عوض کن.

_ مثلا چجوری!؟

_ بین به نظر من به شلوار کتون مشکی بیوش با یه پیرهن مردونه ی مشکی و یه جلیقه ی دودی و یه کراوات

همون رنگی..

_ خوب پیدا کن اینارو بده بپوشم بین خوب میشم

همون حرفارو به صاحب بوتیک هم گفتم..

همه رو دادم به اهورا..پوشیدشون..

_ نظرت چیه بهار!؟

نگاش کردم.. خیلی بهش میومد.. خیلی..

_ خوبه.. البته بازم نظر خودت مهمه..

_ همینا خوبه..

یه کفش جیر مشکی هم گرفت.. از بوتیک اومدیم بیرون

_ خووب حالا دیگه نوبته لباس بهار خانومه.. بریم ببینیم واسه شما چی بگیریم.

همه ی مغازه ها رو نگاه کردیم تا بالاخره چشممون به ه پیراهن مشکی و سفید خورد.. قسمت بالاش تا زیر سینه

سفید بود که روش گل‌های مشکی داشت با یقه هفت. از زیر سینه ازاد میشد و مشکی با پارچه ی چند لایه

حریر.. خیلی قشنگ بود..

_ بهار بریم اینو بیوش ببین چجوریه تو تنت..

رفتیم تو.. همون پیراهن و پوشیدم.. یکم یقه اش باز بود که اگه موهامو باز میزاشتم مشکلی نبود.. از اتاق پرو

دراومدم

_ چطور بود!؟

_ خوب بود.. همینو میخوام

هرکاری کردم اهورا نداشت حساب کنم میگفت خوشم نیاد وقتی باهام میای بیرون دست تو کیفیت کنی به

غیرتم برمخوره.

یه کفش پاشنه بلند مشکی ساده ی جیر هم گرفت برای لباسم..

_ میگم کارن و نگار که بیرونن بریم یه جا شام بخوریم!؟

_ بریم..

مرسی که وقت میزارین و خط خطیای من و میخونین.. اگه نظری هم داشتین خوشحالم میکنین بگین.. اگه یکم

نامرتب پست میزارم به بزرگیتون بخشین.. این روزا مشغلم زیاده.. همه سعیمو میکنم که راضی باشین.. دوستون

دارم یه عالمه..

رفتیم رستوران.. غذا خوردیم و حرف زدیم.. از اینکه چقدر برای روشا و سپهر خوشحالیم.. از اینکه منتظریم کارن و نگار هم عروسی کنن.. از اینکه اینروزا فرداد عجیب و غریب رفتار میکنه و به نظر میاد با خودش درگیره اما حرفی نمیزنه.. از پروژه ها، از اینکه اهورا هم میخواد توی پرورشگاهی که مال من و کارن بود یه سهمی داشته باشه.. از همه چی حرف زدیم.. با بعضی حرف ها ناراحت شدیم و با بعضی حرفا خندیدیم..

این گذروندن وقت و با اهورا دوست داشتنم.. اما هنوزم.. یه جایی اون ته ته دلم.. ته مغزم و فکرم.. یه چیزی بود که از ارم میداد.. همون چیزی که سالهای سال عین یه سرطان ذهنی تموم فکرمو درگیر میکرد و هی بیشتر و بیشتر میشد.. به خودم که نمیتونستم دروغ بگم.. ااره.. از اهورا خوشم میومد.. شاید اسمش علاقه باشه.. از اینکه کنارش قدم بردارم لذت میبردم.. از اینکه وقتی میدید کسی نگاه چپ بهم میکنه غیرتی میشد برام، ته دلم قند اب میشد.. از اینکه حواسش همیشه بهم بود ته دلم شاید حتی قربون صدقه اش میرفتم.. وقتی حتی با یه تغییر کوچیک تو رفتارم پی به حالم میبرد غرق خوشحالی میشدم.. ااره.. اهورا برام فرق داشت.. مثل مردای دیگه با بوی عطرش حالم بد نمیشد، با تمام وجود عطرشو میبلعیدم.. با هر جمله ای که میگفت دلم تکون میخورد.. از نگاه های خیره اش که بعضی وقتا روم بود چندشم نمیشد، جنس نگاهش مثل بقیه نبود برام.. از روی ه*و*س نبود.. میفهمیدم اینارو.. ولی هنوزم میترسیدم.. ااره.. جنس حسم نسبت به اهورا با آبان زمین تا اسمون فرق داشت.. اما دست خودم نبود.. بی اعتماد بودم به زمین و زمان.. از اسمون و ریسمون میترسیدم و این ترس و بی اعتمادی ناراحتیم میکرد.. چون میدیدم.. رنجش تو نگاه اهورا رو وقتی بی اراده دوری میکردم میدیدم.. میدیدم ناراحت میشه اما به روی خودش نمیاره.. همین عذابم میداد.. این صبور بودنش.. یکی مثل اهورا لیاقت بهترینارو تو زندگی داشت.. هر دختری کنارش خوشبخت بود.. هر دختری کنارش خوشحال بود.. اما من.. منم خوشحال بودم.. زیاد.. من سالم نبودم.. از نظر روحی که اصلا.. از نظر جسمی هم که هیچی.. قلبی که به لطف اون اتفاق مریض شده و گاهی وقتا کم میاره.. ریه ای که بعد از اون روز نحس دچار نارسایی شد.. معده ای که از فشار عصبی

خونریزی میکنه.. الانم که با یه کلیه باید سر میکردم.. میتونست بدتر از اینم باشه.. خدارو واسه همین سلامتی نصفه نیمه و جسم نیمه چون شکر میکردم.. اما اهورا به چیه من دلخوش کنه؟! چی دارم اصلا که بخواد دلشو بهش خوش کنه.. اصلا خانوادش چی؟! هر پدر و مادری خوبیه بچشو میخواد... میدونم که تو این مورد من و کارن شامل استثنا میشیم.. اما اهورا که همیشه.. حتما خانوادش ارزوها دارن براش.. اصلا من چرا به دلم و به عقلم اجازه دادم تا اینجا پیش بره؟! اینجا.. کنار اهورا.. این موقع شب.. با این لبخند که از ته دلمه.. چیکار میکنم!؟

چرا رفتی تو فکر بهار؟! چی شد!؟

ها؟! هیچی.. چیزی نیست.. یکم خسته شدم..

از کی دروغ گو شدی بهار؟! از کی تا حالا پنهنون کار شدی!؟

مجبورم... نمیتونم حرفی بزنم...

بی حرف منو رسوند خونه.. توسکوت هم رفت.. میدونستم که فهمیده.. فهمیده و به روی خوش نیاورده..

کارن هم برگشته بود از بیرون.. جلوی تی وی لم داده بود و فوتبال میدید.. منو که دید پاشد..

چطوری دختره!؟

خوبم.. تو خوبی!؟

خوبم.. لباس گرفتی!؟

اره

بینم...

لباسو نشونش دادم.. با دقت زیرو روش کرد.. همیشه همین بود.. راجع به لباسای من خیلی مته به خشخاش

میزاشت..

اگه موهاتو همه رو نبندی خوبه.. به هر حال که نمیتونی از کنار اق داداشت جم بخوری ورپریده..

خندیدم.. به لحنش و اون یه ابرویی که مثلا داده بود بالا..

برو.. باز شروع نکن.. خودت چی گرفتی

_نشونت نمیدم بمونی تو کفش..فردا میبینی وقتی پوشیدم

_بدجنس

_همین که هست خانوم جون..بخوای نخوای باید تا اخرش تحمل کنی داداشتو

_چه کنم که مجبورم دیگه..

_!!!که مجبوری!؟!

همینجوری که میومد جلو خییث نگام میکرد..منم میرفتم عقب..یهو پرید و منو گرفت..شروع کرد به قلقلک دادن

من..انقدر خندیدم که اشک از چشمام میومد..

صبح مثل همیشه وقتی هوا هنوز گرگ و میش بود بیدار شدم..رفتم دوش گرفتم..قرار بود با روشا بریم

آرایشگاه..نم موهامو گرفتم و صبحونه رو حاضر کردم..روشا زنگ زد و گفت دم درن..وسایلمو برداشتم و اومدم

بیرون..سپهر و روشا تو ماشین بودن

_سلام بر عروس و دوماد خل و چل

_سلام بر بهاره تازه زبون باز کرده

_زبون نریز شاه دوماد..

با کلی شوخی رسوندمون آرایشگاه. روشا موقع پیاده شدن با یه لبخند حرص درآر رو به سپهر شروع کرد مثل

قدیما به چرت و پرت گفتن

_خب دیگه..مرسی راننده ی عزیزم..ایشالا خسته هم باشی..ناهار هم فراموش نشه وگرنه حقوق بی حقوق..الانم

دیگه برو شرت کم که نمیخوام ببینمت..

سپهر خندید و سری به نشونه ی تاسف تکون داد..بعدم رفت

از در آرایشگاه که رفتیم تو صاحب آرایشگاه روشا رو برد تو یه اتاق جدا..منم منتظر نشستم...بعد از ناهاری که

سپهر آورد برامون نوبت من که شد موهامو همه رو صاف کردن و پابینش و یه دونه فر درشت زدن..ناخونام و هم

لاک مشکی زدن و مثل روی لباشم با سفید روش گل های ریز کشیدن..به اصرار خودم آرایش خیلی کم رنگی

کردن برام.. چشمام و اسموکی کردن و ریمل زدن..رژ و رژگونه ی کرم کمرنگی هم زدن..چون هیچوقت ارایش زیادی نمیکردم با همین هم خیلی تغییر کرده بودم.... نمیخواستم تو چشم باشم اما عروسی بهترین دوستام بود و نمیشد ساده و بدون ارایش برم که اگه میشد قطعا همین کار و میکردم...لباسمو پوشیدم..همون موقع روشا هم از اون اتاق اومد بیرون...انقدر خوشگل شده بود که تو چشمام اشک جمع شد از دیدنش...تو دلم براش بهترینارو ارزو کردم..از ته ته دلم خوشبختیشو خواستم از بالاسری..

__پیشعور کی گفته از عروس خوشگلتر بشی اتیش به جون گرفته...اصلا لازم نکرده..برو بشور صورتتو ببینم..
نمیدونستم گریه کنم واسه دیدن همچین روزی یا بخندم به حرفاش..محکم بغلش کردم
__خوشبخت بشی خواهری..ایشالا عروسیه بچه هاتون..

__ایشالا

__پررو..خجالتی چیزی..

__حتما از تو!؟شوخی نکن بابا...

با صدای ارایشگر که میگفت داماد اومد روشا پرید سمت در..همه از این حرکتش شوکه شدن..ولی روشا بود دیگه..یکمی خل و چل..یکمی غیر منتظره..درو باز کرد و دست سپهر و گرفت..سپهر با چشمای گشاد شده داشت نگاهش میکرد..فیلمبردار با دهن باز..همه یه جورایی به عقل روشا شک کرده بودن..منم که فقط داشتم جلوی خودمو میگرفتم که نخندم..

روشا ابراز احساسات ابراز احساسات سپهر گوشو رو هوا ب*و*س کرد

__خب سپهر جان دیگه راه فرار نداری..بزن بریم که عروسی بدون عروس نمیشه..بدو بدو..زود باش که دیگه نمیتونم بمونم تو ارایشگاه..خستم..اون ناهاریم که اوردی قطعا به درد لای جرز دیوار میخوره..هنوز گشمنه..ببین به خاطر تو مجبور شدم کلیم زیر دست ارایشگر بشینم..حالا زود باش منو ببر باغ که میخوام هرچی قر تو کمرم خشک شده بریزم بیرون..

بعدم بیتوجه دستشو گرفت و کشید

_وایسا روشا..بهارم بگو بیاد..

_بهار؟! بهار کیه دیگه..شوتیا عمو..الو. منو تو الان عروس دومادیم مثلا میخوایم تنها باشیم..هرچند من که

نمیخوام..اما به هر حال..چه معنی داره یکی بیاد با ما..تازشم بهار خودش دوست نداره با ما بیاد..

بعد روشو کرد سمت من و با یه لحنی گفت با ما نمیای؟! که یعنی با ما نیا وگرنه خونت حلاله.. منم بزور جلوی

خدمو گرفتم و روبه سپهر گفتم شما برین من خودم میاد..روشا هم منتظر نموند دست سپهر و گرفت و کشید..

یعنی عروس اینجوری نوبره والا.. همه کم کم از شوک دراومدن و شروع کردن به خندیدن..کارن زنگ زد

_الو بهاری!؟

_جان!؟

_ببین اهورا اومد دنبالت من و نگار داریم میریم دنبال خاله نگار..تو با اهورا بیا

_باشه میبینمتون

من که میدونستم اینا همش الکیه..من اگه کارن و نشناسم که دیگه هیچی..نکن برادرم..نکن تکیه گاهم...اهورا رو

به من،منو به اهورا نزدیک نکن..نمیخوام..نمیتونم..اینجوری نکن برادرم..

اهورا زنگ زد..

_الو؟! بهاری!؟

_الو؟! سلام.. خوبی!؟

_سلام.. مرسی خوبم..من دم در ارایشگاه..

_باشه..اومدم..

مانتومو پوشیدم و شالمو انداختم رو سرم..از تو کیفم عطر و دراوردم و زدم..

از ارایشگاه اومدم بیرون، دیدمش..با همون لباسا..مثل همیشه با موهای شلوغ و در عین حال درست کرده..با

عینک..درست زیر افتاب..با اخم و همون لبخند یه وری و بهار کش..افتاب دقیقا میتابید بهش..موهاش تو افتاب

روشن تر بنظر میومد..دلم میخواست همینجوری وایسم و نگاش کنم..خدایا!!چی میشد اگه این ترس و بی

اعتمادی و نداشتم! چی میشد اگه میتونستم با خیال راحت، بدون ترس.. بهش تکیه کنم.. با غرور به همه بگم اینی که میبینی مال منه.. اما نمیشد.. یعنی.. نمیدونم.. سرمو تکون دادن دادم تا افکار مزاحم پراکنده شن.. از پله ها رفتم پایین.. منو دید.. از زیر عینکم میتونستم نگاه های خیره اشو حس کنم.. اومد جلو.. دستشو آورد که دستمو بگیره که یادش اومد هر تماسی منو میترسونه.. لعنت بهت بهار.. دستشو مشت کرد.. ولی به روی خودش نیاورد.. لبخند جذابی زد که دندونای یکدست و سفیدش معلوم شد..

چه کردی بهار.. کاش با آمبولانس میومدم

چرا انقدر با ملاحظه ای؟! چرا سعی نمیکنی به روم بیاری که از این وضعیت راضی نیستی؟! چرا سعی نمیکنی مثل بقیه باشی!؟

خندیدم.. سعی کردم منم به روی خودم نیارم.. نشستم تو ماشین.. راه افتاد.. هراز چندگاهی زیر چشمی نگاه میکرد.. میدیدم که کلافس.. منم کلافه بودم.. نمیخواستم تو این وضعیت بینمش..

بهار.. ارومش کن.. اخه چجوری؟! دستشو که میتونی بگیري... نه.. نه.. نمیتونم.. اگه اونم مثل بقیه باشه چی؟! نه

نه.. بهار.. چرت نگو.. مگه نمیبینی مثل بقیه نیست؟! فقط دستشو بگیر.. مگه یادت نیست؟! تو تو بغلش اروم

شدی.. دیدی که بعدش کاریت نداشت.. تو چرا سعی نمیکنی ارومش کنی یه بار..

خسته از کشمکش ذهنی.. سعی کردم ذهنمو منحرف کنم.. هیچی نمیگفت.. زیر چشمی به دستش نگاه کردم..

بهار.. تو میتونی.. فقط میخوای دستشو بگیري.. همین.. قرار نیست اتفاقی بیوفته..

اره.. اره هیچی نمیشه..

دستمو اروم بردم جلو.. دستش رو دنده بود..

بهار.. تو میتونی.. هیچی نیست.. تو میتونی..

اره.. نمیتونم.. هیچی نیست..

دستمو که گذاشتم رو دستش انگار بهش برق وصل کردن.. تکون خورد..

بیا.. دیدی.. نمیخواست اصلا دستمو بگیره.. ناراحت شد..

دستمو سریع برداشتم و زیر لب گفتم ببخشید.. انقدر اروم گفتم که خودم بزور شنیدم..
چرت نگو بهار.. فقط شوکه شد..
دستمو گرفت و گذاشت زیر دستش روی دنده..هیچی نگفت..اصلا به روی خودشم نیاورد..انگار نه انگار..
دیدید بهار خانوم؟! دیدید فرق داره..دیدید بیجنیه نیست؟!
کم کم بدن منقبض شدم اروم شدم..خودم اروم شدم..ذهنم دست از کشمکش برداشت..
اهورا!! تو از کجا پیدات شد؟! چه کار خوبی کردم که پاداشم شد تو..تویی که انقدر خوبی..انقدر
مهربونی..خدایا..یعنی قراره همینجوری بمونه همیشه؟!قراره انقدر اروم،انقدر با ملاحظه بمونه؟!خسته نمیشه
ازم؟!میمونه؟! بعدا یکی دیگه قرار نیست جامو بگیره؟!خدایا..میتراسم..میتراسم از روزی که دلشو بزخم..این ترس و
بی اعتمادی دلشو بزخم..این گوشه گیرام دلشو بزخم..خدایا مثل همیشه همامو داری؟!مثل همیشه کمکم میکنی
که به تراسم غلبه کنم؟!بی اعتمادیمو تبدیل به اعتماد کنم!؟
حواسم جمع اهنگی شد که از ضبط ماشین پخش میشد..اهنگی که انگار من نوشته بودمش..از دل من بود..

(تو از کجا پیدات شد_ امیر عباس گلاب)

تو از کجا پیدات شد که با دلم حرف زدی

من عاشق این رابطه به زندگیم خوش اومدی

تو از کجا پیدات شد تو بازیه بی قائده

به ذهنم نمیرسید خدا تو رو به من بده

شلوغو گرمو روشنی درست عین زندگیم

من چشم وا کردم تو افتادی بین زندگیم

دروغ میگفتم ولی کنار تو باور شدم

من خوب بودم قبل تو بعد از تو من بهتر شدم

وقتی دلت از دست رفت یعنی یکی دنیات شد

یعنی بپرسی هی ازش تو از کجات پیدات شد

تو از کجا پیدات شد

وقتی دلت از دست رفت یعنی یکی دنیات شد

یعنی بپرسی هی ازش تو از کجات پیدات شد

تو از کجات پیدات شد

بذار گاهی قلب تو برام یه باور بشه

من قول میدم بعد از این زندگی بهتر بشه

نگامم میکنیو به عشق بر میخورم

میخندی از ته دل من خنده هاتو میشمارم

وقتی دلت از دست رفت یعنی یکی دنیات شد

یعنی بپرسی هی ازش تو از کجات پیدات شد

تو از کجات پیدات شد

وقتی دلت از دست رفت یعنی یکی دنیات شد

یعنی بپرسی هی ازش تو از کجات پیدات شد

تو از کجات پیدات شد

اهورا

وقتی از پله ها اومد پایین.. با اون موهای درست کرده.. چشمای ارایش شده.. هنوزم همون بهار همیشه ساده

بود.. همونی که قلبم براش دیوانه وار میتپید.. دوشش داشتم.. خیلی زیاد.. اولاً یه کنجکاو بود راجع به اون دختر

سرد.. اما کم کم پا گرفت.. شد یه دوست داشتن ساده.. ریشه کرد.. تو قلبم، مغزم، فکرم، کل وجودم.. شد یه دوست

داشتن زیاد.. مریض شد.. زخمی شد.. ترس از دست دادنش، بدترین ترس زندگیم بود.. حالا دیگه شده یه علاقه ی

شدید قلبی.. بهار و شناختم.. بعد عاشقش شدم.. عاشق.. این کلمه کمه واسه بیان این حسی که نسبت بهش

دارم..انقدر برام مهمه،انقدر برام عزیز و دوستداشتنیه که حاضرم هر کاری براش بکنم،تا بخنده..تا اون ترس و تو چشمایه قشنگ و شیشه ایش نبینم..اینا حرف نبود..راجع به همش فکر کردم..شبانه روز فکر کردم..با چشم باز انتخابش کردم..میدونم کار سختیه..از اون سخت تر راهیه که پیش رومه..میدونم خیلی صبر و تحمل لازمه تا بهار بتونه بهم اعتماد کنه..تا بتونه بدونه ترس دوستم داشته باشه..اما پای همه چیش وایسادم..تا ته تهش..الان که تو ماشین کنارم نشسته،کنارم نفس میکشه،حسم حتی قابل درک نیست..

با گرمیه دستش یه برق قوی از تو وجودم گذشت..این گرما مال دستای بهار بود!؟مگه میشه!؟خدایا!؟خواب نیستم!؟

سریع دستشو برداشت و زیر لب گفت ببخشید..

ببخشم!؟چیو!؟مگه از این بزرگتر کاری بود که برام انجام بده!؟چیو ببخشم!؟

به خودم جرأت دادم و دستشو گذاشتم زیر دستم تو دنده..حس کردم..کم کم اروم شدنش و حس کردم..

خدا لعنت کنه باعث و بانیه این ترس لونه کرده تو وجودشو..

دیگه نمیتونستم..باید بهش میگفتم..از حسی که داشتم..باید میگفتم تا مطمئن بشه که همه جوره

میخوامش..هرچی تا الان تو سکوت کنارش بودم کافی بود..باید میفهمید..قبل از اینکه بیوفتیم تو اتوبان کنار یه

پارک وایسادم..با تعجب برگشت سمتم..

_بهار!؟میخوام باهات حرف بزنم..میشه!؟

_اتفاقی افتاده!؟

_اره..افتاده

_چیشده!؟کسی طوریش شده!؟

_اره..من..

دیدم..نگرانیه تو چشماش دیدم..

_بهار..میدونم..کامل نه..اما یه چیزایی میدونم..با همه این حرفا..حسم نسبت بهت یه حس خیلی قویه..میگم

قوی فکر نکن حرفه.. نه به حس خیلی قوی دارم بهت.. نمیگم عشق.. به چیزی از همه ی این حرفایی که تا بهم میرسین میگن بالاتر و بیشتر.. میدونم اعتماد نداری.. میدونم میترسی، از من، از مردا.. ولی انقدر دوست دارم که نمیخوام حتی ناراحت باشی تو ذهنت، تو فکرت.. میدونم، از اعتمادت سو استفاده کردن.. از کسایی که فکرشم نمیکردی، ضربه خوردی.. اتفاقی که تصورشم نمیکردی، ولی من، حتی تصورشم نمیتونم بکنم که بخوام ازارت بدم.. میخوام همیشه پیشم باشی، تورو، واسه خودت میخوام، همین که کنارم باشه، بزاری باقی عمرم با تو بگذره، برام ته خوشبختیه.. همه جوره میخوامت بهار، برام مهم نیست اگه اعتماد نداری یا میترسی، با هم همه چیو درست میکنیم.. همیشه بهار؟! بهم این فرصت و میدی؟! که بهت ثابت کنم همه مثل هم نیستن؟! که من تا ته دنیا، تا آخرین لحظه ای که باشم، میشم تکیه گاهت؟! بهار اینایی که گفتم، حرف نیست، رو تک تک حرفام فکر کردم، به همه ی مشکلاتی که هست، ممکنه پیش بیاد، سختیایی که پیش رومونه، به همش فکر کردم بهار. به تک تک جمله هایی که میگم اطمینان دارم.. بهار میدونم برات سخته، که دوباره اعتماد کنی، اما قول میدم، به روحه عزیزترینم قسم میخورم که پشیمون نشی.. ولی اینو بدون، حتی اگه منو نخوای، اگه اونی نباشم که میخوای، تا آخرش مثل یه دوست، همه جوره هستم..

اشکی که تو چشمات برق میزد و میدیدم، دستاش که از استرس لباسشو مچاله میکرد میدیدم، میدیدم و لعنت میکردم اون بیشرفایی و که به این روز انداختنش

_من.. من.. من.. میدونم چی بگم اهورا.. تو خیلی چیزا رو نمیدونی.. من سالم نیستم.. من یه دختر ایدهآل نیستم، از نظر روحی سالم نیستم، از لحاظ جسمی داغونم، من فقط نفس میکشم، زندگی نمیکنم اهورا، هیچی ندارم که دلتو خوش کنی، قلبم مریضه، معده ام مریضه، ریه ام مریضه، کلیه هم که میدونی، من بی اعتمادم به همه ی دنیا، به همه ی ادما، من حتی خواب درست ندارم، شبی نیست که کابووس اون روزا رو نبینم، اون چیزایی که تو فهمیدی یه قسمت از ماجراس، من نمیتونم خوشبختت کنم، چیزی جز عذاب نصیبت نمیشه، تو لیاقت بهترینارو داری اهورا، تو خوبی، پاک، مهربونی، تو همه چیزایی که یه نفر میتونه بخواد و داری، اما من در برابرت میتونم بدترین انتخاب باشم، من هیچی نیستم اهورا هیچی...

__بهار، من به این که مریضی کاری ندارم، خودت برام مهمی، همینی که هستی، هر مشکل دیگه ای باشه با هم از
پشش برمیایم.. مگر اینگه منو نخوای، نمیخوای بهار؟! من کمم برات!؟
__ کم؟! واسه من؟! نه اصلا، ولی من..

__ پس دیگه مشکل دیگه ای نمیونه، با همدیگه همه چیو حل میکنیم بهار، همه چیو، هیچی نمیتونه از هم
جدامون کنه..

دیگه اجازه ندادم حرفی بزنه.. میدونستم بازم میخواد همون حرفارو بزنه پس بیدلیل بود وقتی من همه جوره
دوشش داشتم..

دستشو گرفتم.. نترسید دیگه.. حس میکردم.. بقیه راه تو سکوت گذشت.. نزدیکای باغ بودیم
__ امشب از کنار من یا کارن جم نمیخوریا بهار..

نگام کرد و مظلومانه خندید.. دلم واسش ضعف میرفت.. رسیدیم باغ.. از بقیه دیرتر رسیدیم..

رفتیم تو.. کارن با دیدنمون لبخندی زد.. چقدر مرد بود این برادر.. وقتی وقت و بیوقت، به بهونه های مختلف منو
بهار نزدیک میکرد، میدیدم که تلاش میکنه تا بهار بهتر بشه، کارنی که بعضی وقتا رگ غیرتشو میدیدم که باد
میکنه، که اگه کسی نگاه چپ به بهارش کنه خون جلوی چشماشو میگیره و هر کاری میکنه..

عروس و دوماه اومدن.. زوج خل و چل.. نگاه هایی که روی بهار بود اذیتم میکرد.. رفتن نشستم کنارش و دستم و
گذاشتم پشت صندلیش و اخمامو کشیدم تو هم.. خندید و زیر لب گفت بد اخلاق غیرتی

اره، بد اخلاق و غیرتی بودم واسه بهاری که کنارم بود.. درمیاوردم چشمیو که بهش نگاه کنه.. کارن و نگار
یکسره وسط بودن.. روشا هم که اروم یه جا بند نمیشد.. با شنیدن اهنگی که پخش شد لبخندی اومد رو لیم.. سرمو

بردم یکم نزدیکتر به بهار و شروع کردم به خوندن همون اهنگ واسه ی بهار

" A Thousand Years" Cristina Perry "

Heart beats fast

قلب تند می تپه

Colors and promises

رنگ ها و عهد و پیمان ها

How to be brave

چه طور باید شجاع باشم

How can I love when I'm afraid to fall

چه طور میتونم عشق بورزم وقتی از سقوط واهمه دارم

But watching you stand alone

اما تماشات میکنم درحالی که تنها وایسادی

All of my doubt suddenly goes away somehow

همه ی شک و تردید هام ناگهان به نحوی میرن کنار

One step closer

یک قدم نزدیک تر

I have died everyday waiting for you

من هر روز در انتظار تو مردم

Darling don't be afraid I have loved you

عزیزم نترس. من دوستت داشتم

For a thousand years

برای هزاران سال

I love you for a thousand more

واسه هزار سال بیشتر هم دوستت دارم

Time stands still

زمان ثابت وایساده

Beauty in all she is

زیبایی در هر چی اون هست

I will be brave

من شجاع خواهم بود

I will not let anything take away

اجازه نمیدم هیچ چیز بیره

standing in front of me What's

چیزی رو که که رو به روم ایستاده

Every breath

هر نفس

Every hour has come to this

هر ساعتی به این رسیده

step closer One

یه قدم نزدیک تر

I have died everyday waiting for you

من هر روز در انتظار تو مردم

Darling don't be afraid I have loved you

عزیزم نترس. من دوستت داشتم

For a thousand years

برای هزاران سال

I love you for a thousand more

واسه هزار سال بیشتر هم دوستت دارم

And all along I believed I would find you

و در تمام این مدت باور داشتم که پیدات میکنم

Time has brought your heart to me

زمان قلبت رو برای من آورده

I have loved you

من دوستت داشتم

For a thousand years

برای هزاران سال

I love you for a thousand more

واسه هزار سال بیشتر هم دوستت دارم

One step closer

یک قدم نزدیک تر

One step closer

یک قدم نزدیک تر

I have died everyday waiting for you

من هر روز در انتظار تو مردم

Darling don't be afraid I have loved you

عزیزم نترس. من دوستت داشتم

For a thousand years

برای هزاران سال

I love you for a thousand more

واسه هزار سال بیشتر هم دوستت دارم

And all along I believed I would find you

و در تمام این مدت باور داشتم که پیدات میکنم

Time has brought your heart to me

زمان قلبت رو برای من آورده

بهار

انقدر تو فکر حرفای اهورا بودم، که هیچی از عروسی نفهمیدم..تنها چیزی که یادم موند اهنگی بود که اروم برام زمزمه میکرد..نمیتونم به خودم دروغ بگم که، وقتی گفت همینی که هستیو دوست دارم،وقتی گفت همه جوره میخوامت،وقتی گفت همه چیو با هم حل میکنیم،انگار یه موج خنک از تو دلم رد شد..انگار نیاز داشتم تا این حرفارو بگه..حالا که گفته بود،مثل قبل نمیترسیدم که منو نخواد،که دلشو بزمنم،نه اینکه کامل ترسن از بین بره،نه،من این حرفارو با جمله بندی متفاوت قبلا شنیده بودم،اما انگاری که الان دلم میخواست باور کنه که اهورا قولش قوله،حرفش حرفه..

چند وقتی بود که داشتم فکر میکردم باید برم دکتر،از ترسام حرف بزمنم،ازاینکه میخوام عادی باشم،مثل همه ی ادما اعتماد کنم..اما امشب بعد از حرفای اهورا،مطمئن شدم که باید اینکارو بکنم. وقتی اون انقدر به خاطر من میخواد همه چیو تحمل کنه،منم باید سعی کنم..

نزدیکای 2 صبح بود که دیگه عروسو دوماذ رفتن..کارن هم رفت تا نگار و خالشو برسونه..با اهورا رفتیم سمت ماشین و سوار شدیم..

_ خوب بهار خانم..خسته نباشی..

خندیدم

_ خسته!؟

_ انقدر فکر میکنی،یا خودش میاد یا نامش..نگران نباش

_ دیوونه

_ !!تو هم فهمیدی!؟

_ چیه؟!_

_ اینکه من دیوونم!

امشب حسابی کبکش خروس میخوندن..درسته حتی یه ثانیه از کنارم تکون نخورد اما یکسره با همه شوخی میکردن..میگفت و میخندید..

دیگه حرفی نزد..تو سکوت منو رسوند خونه و تو سکوت رفت..

صبح به کارن گفتم جایی کار دارم و دیرتر میام شرکت..کنجکاو شد اما چیزی نپرسید..میدونست به موقعش همه چیو بهش میگم..چیز پنهونی نداشتم... کارن که رفت زنگ زدم به مطب دکتری که چند ماه بود این دست و

اوندست میکردم واسه رفتن پیشش..خدارو شکر وقت داشت..حاضر شدم و راه افتادم..منشی بعد از پرسیدن

اسم گفت میتونم برم تو..دکتر یه مرد حدودا سی و خورده ای ساله بود..جا خوردم..از اسمش فکر میکردم باید

خانوم باشه.. "باران کواکبی"

با دیدنم از جاش پاشد..

_ خوش اومدین خانوم..بفرمایین

با دیدن تردیدم لبخند آرامش بخشی زد

_ نگران نباشین.. بفرمایین

با دو دلی نشستم رو مبل جلوی میزش

_ خب، اسمتون!؟_

_ بهار، بهار مشرقی

_ منم که باران کواکبی..ولی واسه اینکه راحت تر باشیم من به تو میگم بهار تو بگو باران..هوم!؟

فقط سرمو تکون دادم..

_ خب..میخوای اول من چند تا سوال بپرسم تا تو راحت تر بتونی حرف بزنی،خوبه!؟

_اره

چند سالته!؟

26

شاغلی!؟ تا کجا درس خوندی

اره. یه شرکت ساختمانی دارم.. تا فوق لیسانس

جدی!؟ چقدر خوب، خوب چندتا خواهر و برادر داری

یه خواهر داشتم تو 3 سالگی مرد.. الان یه داداش دارم..

مادر و پدرت زندن!؟

ماردم با خواهرم با هم فوت کردن

خدا رحمتشون کنه.. پدرت چی!؟

فوت شده

پس با برادرت تنهایی

اره.. ولی کارن برادر واقعیم نیست

کم کم به خودم جرأت دادم و از اول اولش گفتم

من و مامان و خواهرم و پدرم با هم تو یه محله ی معمولی زندگی میکردیم.. کوچیک بودم اما میدیدم همش با

مامانم دعوا میکنه، بچه بودم، نمیفهمیدم سر چی ولی صدای دعواشون تنها چیزی بود که میومدم.. یادمه من پنج

سالم بود بهارک 3 سالش بود.. بابام کلی بدهی بالا آورد، مجبور شدیم بریم تو یه محله ی فقیر نشین و پایین

شهر.. عصبی تر شده بود، مامانمو میزد، منو بهارک و تو انباری زندانی میکرد، یه سره دوستاشو میاورد خونه، بدتر

از قبل شده بود، خیلی بدتر.. یه شب که دوستاشو آورده بود خونه، مامانم زد به سیم اخر منو بهارک از خونه فرستاد

بیرون، رفت تو خونه، صدای دعواشون کل کوچه رو برداشته بود. بهارک گریه میگرد، منم ترسیده بودم، مامان بند و

بساط بابارو ریخت تو حیاط.. شیشه های زهرماریشو شکوند، دوستاشو از خونه بیرون کرد.. بابا هیچی نگفت.. فقط

نگاش کرد.. چند وقتی اروم بود، فکر میکردیم سر عقل اومده، بچه بودم خب، مگه چند سالم بود!؟ تو ذهنم فکر

میکردم ترسیده اخه مامان میگفت بچه هارو ورمیدارم و میرم، تو فکرم تصور میکردم به خاطر ما دست از کاراش کشیده.. ولی اون فقط کینه کرده بود، منتظر بود تا تلافی کنه..

شبا منو مامان و بهارک تو یه اتاق میخوابیدیم اون تو یه اتاق.. دو ماهی گذشت، اروم بود بی سر و صدا میومد و بی سر و صدا میرفت..

تقریباً زمستون بود.. چون دستشویی مون گوشه ی حیاط بود نزدیکای اذان صبح از اتاق دراومدم رفتم دستشویی بعدش که برگشتم دیگه نرفتم بخوابم.. نشستم تو حیاط بازی کنم.. کاش برمینگشتم و میخوابیدم.. کاش هیچوقت دستشویی نمیرفتم.. بیکهو یه صدای وحشتناک اومد.. خونه اتیش گرفت.. مامان و بهارک تو خونه بودن اما خونه داشت میسوخت.. صدای گریه ی بهارک میومد، صدای فریادای مامان میومد.. همه ریختن تو حیاط خونمون.. میخواستم برم تو، بهارکو بغل کنم بیام بیرون، مامانو بزور بیارم بیرون، اما نتونستم.. گزای اتیش سوزی رفته بود تو ریه هام و بیهوش شدم..

با ناراحتی اومد نشست جلوم و یه لیوان آب داد بهم

_ اینو بخور.. واسه امروز کافیه.. نمیخواد به خودت فشار بیاری، میدونم اینا درکش و تحملش واسه یه دختر بچه خیلی زیاده

خندیدم، میون اشکام یه لبخند زدم که تلخیش گلومو زد

_ اینا تازه اولش بود..

_ من یه نظر دارم.. ببین امروز شنبه است، تو هر هفته روزای زوج بیا اینجا، به منشی میگم برات هر هفته روزای زوج وقت بزاره خوبه!؟

سرمو تکون دادم

_ آخر وقت راحتتری یا اول وقت!؟

_ آخر وقت

_ باشه.. من با منشی هماهنگ می کنم.. بهش فکر نکن دیگه.. میبینمت

از مطب اوادم بیرون..دم ظهر بود..راه افتادم سمت شرکت

رفتم شرکت و یکراست رفتم تو اتاقم..چشمام یکم قرمز بود و ترجیح میدادم وقتی بهتر شد کارن و

بینم...حدودا یکساعتی خودمو سرگرم کار کردم که کارن سرو کله اش پیدا شد..

_ا،کی اومدی بهارا!؟

_یکساعتی میشه

_چیزی خوردی!؟

_نه میل ندارم

_بین..نبودی از اون یکه شعبه زنگ زدن

_خب!؟

_شرکت shadows رو یادته!؟

_اره..

_خب،بین بنیانگذار اصلی شرکت،فردریک راس،زنگ زده اونجا و گفته حتما باهاش تماس بگیریم

_جدی!؟

_اره،من صبر کردم تا تو بیای خودت زنگ بزنی

_باشه..

کارن همونجا رو لبه ی میز نشست منم زنگ زدم به دفتر اصلی شرکت

بعد از صحبت با منشی، وصل شدم به اتاق خود آقای فردریک

_سلام آقای راس،مشرقی هستم

_اووه سلام مشرقی،چطور دخترا اینجا حسابی جات خالیه هم خودت هم اون رفیق کله خرابت،خوبی

_خیلی ممنون،شما خوبین!؟مثل اینکه با من کاری داشتین

_اره،خوب شد گفتی،بین یه پروژه خیلی عظیم تو دبی هست که من و دو تا از کله گنده ها داریم روش کار

میکنیم اما تازگی یه پروژه توی ایران هم دستمه، اینم پروژه بزرگیه اما چون سرگرم کارای اونیکیم نمیرسم به این، نولان رو اون پروژه کار میکنه، اما باید بیاد ایران، هم اینکه میخوام تو هم توی اون پروژه باشی، هم تو هم اون کله خراب (کارن)

چه کمکی از دستم برمیاد!؟

بین، نولان میخواد با شما کار کنه، با یکم سرمایه گذاری شما شرکتتونو توسعه میدین، نولان هم یه سهمی از اونجا رو میخره، اگه بیاد با شما کار کنه خیالم راحت میشه، میدونی که، اخلاقای مضحرفی داره که با هرکسی ایش تو یه جوب نمیره، خب نظرت چیه!؟

چون از اول حرفامون رو ایفون بود و کارن شنیده بود، با سر ازش پرسیدم نظرت چیه!؟ که با موافقت سرشو تکون داد

مشکلی نیست اقای راس

خوبه، خیالم راحت شد، پس هفته ی دیگه نولان میاد اونجا خدانگه دار

بی معطلی گوشبو قطع کرد، اخلاقی اینجوری بود، حرفش که تموم میشد قطع میکرد.. قبل از اینکه منو کارن شرکت بزنیم، هردو توی شرکت راس کار میکردیم وقتی تجربه کسب کردیم از اونجا اومدیم بیرون و شرکت خودمونو زدیم و تو یه مدت کم کلی اسممون همه جا دراومد..

نولان میاد پس..

اره..

هیچی نگفت و بیحرف رفت، نولان، پسر اقای راس، یکی از بد اخلاقترین ادمایی که تو کل زندگیم دیدم، یه پسر مغرور و اخمو که تا حالا لبخندشو ندیده بودم، فقط در صورت لزوم حرف میزد، اونم با خشتترین لحن ممکن.. اما حسابی تو کارش استاد بود، پروژه هایی که به اتمام رسونده بود عالی بودن..

تا اخر وقت کاری سرگرم کار بودم، اما ذهنم هی میرفت به اون روزا، که یکهو تنها شدم، یکهو بی پشت و پناه تنها موندم با اون ادمای پست..

__بهار..بهار کجایی

بی حواس سرمو بلند کردم دیدم کارن وایساده دم در

__جان!؟

__پاشو بریم دیگه بسه واسه امروز..

از جام پاشدم وسیله های رو میز و مرتب کردم و کیفم و برداشتم.

__بریم

تو ماشین که نشستیم کارن شروع به حرف زدن کرد

__بهار!؟

__بله

__میدونی که میفهمم

__میدونم

__چرا با خودت اینجوری میکنی!؟

__یعنی نمیدونی!؟

__اینچیزا دلیل همیشه بخوای کسی و که دوست داره قبول نکنی،مگه همه ی ادما سالم و سلامتین!؟هیشکی

مشکل نداره!؟

__میدونم، اما اهورا لیاقت بهتر از منو داره

__کدوم بهتر!؟تو چی کم داری اخه!؟از تو بهتر کجا پیدا کنه!؟

__امروز رفتم پیش یه روانپزشک

__بالاخره!؟

__اره،حالا که اون همه جوهره پام وایساده،منم باید تلاش کنم تا بهتر شم

__خوبه،خیلی خوبه..

یه هفته مثل برق و باد گذشت، الان داریم میریم فرودگاه، نولان امروز پرواز داره، تو این یه هفته انقدر دنبال کارای شرکت بودم که زنگ زدم به مطب دکتر و گفتم از این هفته میرم، کارن و نگار خیلی با هم خوبن، خنده از رو لباشون پاک نمیشه، انگار واسه هم ساخته شدن، روشا و سپهر زنگ زدن از ماه عسل رویایشون، گفتن دو هفته ی دیگه برمیگردن، صداشون که خیلی شاد بود، اهورا!! مگه میشه نباشه؟! هست، همه جا، اما نگرانه، نگران چی؟! نمیدونم. مثل همیشه مهریونه، با من، اما کافی بود یکی یه اشتباهی بکنه، یه روز رفته بودم شرکتشون، یکی از مهندسای اشتباهی کرده بود، انچنان دادی سرش زد که من روحم جدا شد، میفهمیدم اروم نیست، میفهمیدم تو ذهنش پره، اما وقتی حرفی نمیزد، چیکار میتونستم بکنم..

تو سالن انتظار فرودگاه منتظر نولان بودیم، من و کارن، از دپر دیدیمش، کارن دستشو تکون داد تا مارو ببینه، دید، اومد، نمیدونم چجوری، اما خب نولان خیلی خوب فارسی حرف میزد، رسید بهمون، با کارن دست داد، به منم سلام کرد میدونست به کسی دست نمیدم

_خوش اومدی

_مرسی بهار

قرار بود فعلا تو طبقه ی کارن بمونه تا بعدا طبق سلیقه ی خودش یه جارو بگیره..

بعد از اینکه نولان و کارن رفتن خونه من رفتم سمت مطب دکتر. ساعت 5 بود که رسیدم.. منشی با دیدنم لبخند زد

_بفرمایین تو، دکتر منتظرتون بودن

در جوابش منم لبخند محوی زدم، رفتم تو اتاق دکتر، با دیدنم خندید

_به به بهار خانم گرفتار، خوبی!؟

_مرسی..

بعد از یکم حرفای متفرقه دوباره شروع کردم به یادآوری اونروزا و بازگویییشن واسه دکتر

_چشمامو که باز کردم دیدم خونه ی یکی از همسایه هام، اون اومد، منو برد خونه، یه خونه ی دیگه، گفت دیگه

مامانت نیست، بهارک نیست، همه یه جوری نگام میکردن، اولاً نمیفهمیدم چرا، بعداً وقتی داشتن ریز ریز پشت سرم میگفتن شنیدم، همه فکر میکردن من خونه و خونادمو اتیش زدم، ولی من اینکارو نکرده بودم، قسم میخورم.. من تو حیاط بودم.. من اتیش نزدم خونه رو..

__ میدونم، کار تو نبوده، بهش فکر نکن

__ از اون محله رفتیم یه جای دیگه، فقط من بودم و اون، قبل از اینکه از اونجا بریم یکی از پیرزنی که تو کوچمون بود منو کشید کنار و گفت بهار و نجات دادن..

__ یعنی زندس!؟

__ نمیدونم، بعداً برگشتم اونجا پرس و جو کردم ولی هیشکی ازش خبر نداشت، خیلی دنبالش

گشتم.. خیلی.. نبود.. فکر کنم اشتباه میکرد..

__ خب بعدش چی شد!؟

__ یکی دو سال گذشت، نمیزاشت برم مدرسه، بیشتر وقتا نبود وقتی بود تنها نبود، همیشه دوستای بدتر از خودشم بودن.. 7 یا 8 سالم شده بود.. یه شب که دوستاش اومدن قبلش اومد لباسامو عوض کرد، بغلم کرد، کلی مهریون

شد، خوشحال شده بودم، فکر میکردم دوستم داره، ولی نداشت، شب شد، همه ی دوستاش رفتن، یکیشون

موند، گفت باید شب پیش دوستش بمونم، دروغ چرا میترسیدم، خیلی میترسیدم، هم از خودش هم از دوستاش..

خودش رفت، دوستش موند.. گریه کردم، چی زدم، چنگ انداختم، فایده نداشت، وقتی بابام با دستای خودش منو

پیشکش دستش کرد، مگه دیگه کاری از دستم برمیومد!؟ از ترس بیهوش شدم ولی فایده نداشت، کاری که

میخواستو کرد.. با یه دختر بچه ی هفت هشت ساله...

__ گریه کن، بازار خالی شی

__ نمیشم. خالی نمیشم. از اون روز تا حالا خالی نمیشه این بغض لعنتی..

فرداش اومد.. فکر میکردم وقتی بفهمه میره حق اون مرتیکه رو میزاره کف دستش، ولی نکرد.. منو زد.. حق منو

گذاشت کف دستم.. که چرا دوستشو چنگ انداختم.. چرا جفتک پرونی کردم.. جالبه نه!؟ کی فکرشو میکنه که

باباش همچین کاری کنه در برابر دختر بچه اش!؟

تا یه هفته برنامه همین بود، صبح تا شب بابام منو میزد، شب میشد دوستش میومد و اون میرفت.. شب تا صبح اون حیوون هر کاری میخواست میکرد.. دیگه از زمین و زمان میترسیدم.. از اینکه یکی بگه وای چه دختر خوشگلی میترسیدم.. از اینکه لپمو بکشن بگن چقدر تو بامزه ای میترسیدم... میرفتم قایم میشدم که پیدام نکنن.. اما پیدام میکردن.. دوباره روز از نو روزی از نو.. مگه من چند سالم بودا!؟ مگه چیکار کرده بودم که مجازاتم همچین چیزی بودا!؟

منکه به کسی کاری نداشتم.. منکه کسیو اذیت نمیکردم.. منکه چیزی نمیخواستم..

بعد از یه هفته بازم مهربون شد، بچه بودم زود فکر میکردم دوستم داره، وسایلامو جمع کرد، دستمو گرفت برد بیرون، منو برد دم یه خونه، یه زنه اخمو درو باز کرد..

بهم گفت از این به بعد اونجا زندگی میکنم.. منو فروخت به اون زنه.. کلی بچه ی دیگه هم بود.. اما من دیگه یه بچه ی نرمال نبودم.. هرکی میومد سمتم جیغ میزد، چنگش مینداختم، بعد از یه مدت همه بهم میگفتن دیوونه، کسی دیگه نمیومد سمتم، باهام حرف نمیزدن.. اونجا بود که با کارن دوست شدم، انقدر کارن باهام مهربون بود و هوامو داشت که ازش نمیترسیدم، اما خانوم.. به هر بهانه ای منو از غذا محروم میکرد و مینداخت تو زیر زمین.. بعدا فهمیدم به خاطر حرفای بابام بود.. گفته بود من مامان و بهارک و اتیش زدم بعدشم دوستشو اغفال کردم.. خنده داد نه!؟ یه دختر بچه ی هفت هشت ساله و این کارا..

_اب بخور

یه لیوان اب روی میز بود.. خوردمش تا بلکه یکم اروم شم..

_فکر کنم واسه امروز کافی باشه....

_اره. دیگه نمیتونم امروز..

_برو خونه و بخواب، به هیچی فکر نکن..

از مطب اومدم بیرون گوشیمو روشن کردم... همونموقع کارن زنگ زد

_جانم کارن

_دکتر بودی!!؟

_اره

_ادرس و بگو الان میام دنبالت

_نمیخواد خودم..

_گفتم میام دنبالت

_تقریبا یه ربع بعد رسید..سوار ماشین شدم..

_گوشیش زنگ خورد..

_جانم نگارا!؟...نه امشب نیمام اونجا..از خاله تشکر کن..با بهارم..نه مواظب خودت باش..

_بیخودی گفتمی نمیری

_تو هم بیخودی فکر کردی با این حالو روز تنهات میزارم

_دبگه هیچی نگفتم..رفتیم خونه..لباسمو عوض کردم و دوش گرفتم..لعنت به اون یه هفته که باعث این حال و

_روزه..لعنت به هرچی پدر بی غیرته..مامان!؟بهارک!؟جاتون خوبه!؟خوب منو تنها گذاشتین..

_از اتاقم دراومدم..کارن با یه لیوان نسکافه منتظرم بود..نشستم بغل دستش..سرمو گذاشتم رو شونش..

_کارن..

_جانم

_مرسی که هستی..اگه نبودى نمیدونم چیمیشد..

_تو خوب باش،بخند..من تا آخرش هستم..

_بعضی وقتا دلم میخواد منم با مامانو بهارک بودم..خیلی دلم براشون تنگ شده...

_میدونم،درکت میکنم..این مدت،چون داری همه چیو یادآوری می کنی روزای سختیه..میفهمم..هروقت

_خواستی،من هستم،مثل اونموقع ها که میومدی سرتو میذاشتی رو پام و برام حرف میزدی..

سرمو گذاشتم رو پاش..گریم گرفت..هنوزم از یادآوری اونروزا میترسیدم..هنوزم که هنوزه وقتی یادم میومد،انگار اونروزا دوباره برام تکرار میشد..گریه کردم..کارن موهامو ناز کرد..گریه کردم..گفت نمیزاره کسی اذیتم کنه..گریه کردم..گفت همیشه مراقبمه..گریه کردم..گریه کردم... گریه کردم..انقدر گریه کردم تا خوابم برد..اما چه خوابی؟! بازم همون کابووس همیشگی.. همون فقهه های ترسناک..جیغ زدنا و تقلا های من..خندیدنای اونا..

اهورا

do not sleep tonight

امشب خوابم نمیره

I may not ever

شاید هرگز خوابم نبره

The sins of the past have come

گناهان گذشتم باز برگشن پیشم

See how they sit down together

بین که چطور کنار هم ردیف شدن

Outside my window

بیرون پنجره اتاقم

Outside my door

بیرون در

And I know the reason

و دلیلشو میدونم

what they've all come

here for

You my love

چطور همشون اینجا بخاطر تو اومدن عزیزم

My sweet, sweet love

عشق شیرین، شیرینم

Are what it's all because of

و اینه دلشون

I know you do me no harm

میدونم که به من آسیبی نمیرسونی

But your innocence haunts me

ولی همین بیگناهیته منو شکار می کنه

The most fatal of charms

این طلسم کشنده تو

Oh I must have done some wrong

آه، باید اشتباهات زیادی انجام داده باشم

On a dark and distant day

در اون روزهای دور و تاریک

For I know full and well tonight

که همشونو امشب بخوبی به خاطر دادم

This is how that I must pay

اینجوری باید تاوانشونو پس بدم

And you my love

و تو عشق من

My sweet, sweet love

عشق شیرین، شیرینم

Are what it's all because of

You my love

همشون بخاطر تو هستش

My sweet, sweet love

عشق شیرین، شیرینم

Are what it's all because of

همشون بخاطر تو هستش

(chris rea_and you my love)

از عصر که از شرکت برگشته بودم این اهنگ داشت پخش میشد، تا همین حالا.. امشب یاده قدیما افتاده بودم.. شاید دلیلش حرفای رویا بود.. نمیدونم.. ولی هرچی که بود حسابی تو گذشته غرق شده بودم.. وقتی مامانم از دست دادم، وقتی بابام دیگه یه مرد خوب نبود، دیگه قهرمانم نبود، وقتی به خاطر اینکه حرصشو دربیارم دورم ورم و پر کردم از دخترای رنگ و وارنگ.. ولی اون بازم منو ندید.. اصلا بعد از مامان دیگه هیچیو ندید.. چشمشو رو دنیا و ادماش بست، حتی من، تنها یادگار زنی که عاشقانه به خاطرش هنوزم سکوت کرده، هنوزم برگشته جایی که پره از خاطره هاشون، نمیدونم.. عشقشون خیلی بزرگ بود.. انقدر بزرگ که بعد از مامان، بابا دیگه بابا نبود، زنده نبود، زندگی نمیکرد، اگه نمیترسید حتما اونم میرفت.. یادمه انقدر تو گند و لجن فرو رفتیم که نمیتونستم درام از توش، اما خاتون، مادر مادرم، مثل یه فرشته، نجاتم داد...

از اون موقع که بزور منو برد پیش خودش، از اون موقع که شد همه کسم، دور همه چیو خط کشیدم، با حرفاش انگار به خودم اومدم، گفتم اهورا!!؟ داری چیکار میکنی با زندگیت؟! مگه چند سالم بود؟! 20 ..

الان نزدیک ده ساله که دیگه سمت گندکاری نرفتم، دیگه به دخترا به چشم ابزار نگاه نکردم، خاتون یادم داد که اونا هم شخصیت دارن... فکر میکردم حالا که مامانم نیست چرا بقیه هستن!!؟ مامان من نباشه اونا مامان داشته باشن!!؟ اما خاتون بهم فهموند، که اگه مامان من نیست، حتما خواست خداست..

تو همون گیر و دارا که من خودمو گم کرده بودم رویا، دختر خالم، بهم علاقه مند شده بود، با اینکه هیچوقت من حرفی نزدم، اما چون تو بچگی مامانم بهش گفته بود تو عروس منی، تو ذهنش منو مال خودش میدونست، هر وقت گفتم الکی به من امیدوار نباش یه جوری بحث و پیچوند.. امروزم که سرزده اومد و خودشو نامزد من معرفی کرد تو شرکت، حسابی داغ کردم، اگه این حرف به گوش بهار میرسید چی؟! بهار چه فکری راجع به من میکرد!؟

با صدای در از جام پاشدم.. فرداد بود

_ اهورا!! خوبی!! نگران شدم مرد حسابی

_ خوبم

_ پس این چه قیافه ایه!؟

_ هیچی.. یکم رفتم تو گذشته

_ بیخیال.. حال و درباب

_ کی به کی میگه.. خودت معلوم هست چته!؟

_ یادته چند سال پیشو، اونشب که اون دختره رو از دست اون مردا نجات دادم!؟ زخمی شدم!؟

_ اره اره.. چی شده!؟

_ یادته که گفتم خیلی پدرش اینا تحویل گرفتند و با بابام اینا دوست شدن و اینا

_ اها اره

_ اینم که یادته گفتم خیلی تو خودشه و ناراحته!؟

_ اره. که تو هم گفتمی مثل یه برادر روت حساب کنه همیشه

_ ا قربون اون مغز نخودیت، به ماه پیش دیدمش، مهمون بودیم خونشون، خیلی گرفته بود، خیلی زیاد... تازه فهمیدم

جریان چیه.. یعنی تازه اونشب بهم گفتم

_ خب!؟

_ بابا این بچه که بوده باباش مامانه و خواهرشو میکشه و بعدم اینو میده به مادر پدر زنش و برادرش، یعنی بزور

میگیرن ازش

از تعجب نمیدونستم چی بگم.. تا چند وقت پیش فکر میکردم پدر خودم بدترین پدره، بعد از اینکه با بهار آشنا شدم دیدم نه، بدتر از اینم هست.. حالا هم که این

__خب حالا تو چته!؟

__بابا دختره تازه فهمیده که خواهرش زندس

__جدی میگی!؟

__اره بابا، چند وقت پیش یکی یه نامه میفرسته براش که خواهرش زندس

با زنگ موبایلش ساکت شدم

__الو جانم!؟.. نه پیش اهورام.. چیزی پیدا کردی!؟ خب!؟... فقط همین!؟ باشه سعیمو میکنم..

بعد از اینکه گوشیشو قطع کرد سریع پاشد و رفت.. منم یه شام حاضری خوردم و خوابیدم..

صبح با سردرد پاشدم.. امروز انقدر کار داشتم که خدا میدونه.. نمیدونستم به کدوم برسیم.. گوشیه بهار و گرفتم.

دلَم براش تنگ شده بود، خاموش بود.. با کارن که حرف زدم گفت بزور قرص نزدیکای صبح خوابیده.. چند وقتی بود

که بیشتر تو خودش بود.. نگرانش بودم..

تا شب وقت نکردم برم سراغ بهار.. آخر شبم که دیگه کارام تموم شد و نقشه هارو تکمیل کردم و قراردادی

جدیدو تنظیم کردم انقدر خسته بودم که بدون خوردن شام، سرم به بالش نرسیده بیهوش شدم..

بهار

امروز دوباره میرم دکتر.. دیروز که کلا از اتاقم بیرون نیومدم.. انقدر خوابای عجیب و غریب دیدم که از سردرد

چشمام باز نمیشد.. الان که تو شرکتم به هیچ وجه نمیتونم تمرکز کنم.. همش پرت میشم به گذشته.. کارن با دیدن

حالم گفت خودش مراقب همه چی هست... منم با کمال میل قبول کردم، ترجیح میدادم بدون تمرکز کارارو خراب

نکنم.. نگار هم اومده بود.. داشت کمک کارن میکرد.. میگفت یه چیزایی سرم میشه اما بیشتر از این حرفا حالیش

بود.. تا عصر با اعصاب داغون نشستیم و زل زدم به روبرو غرق شدم تو گذاشته..

با صدای کارن از فکر دراومدم..

_دیرت نشه بهار..

_ها!?!..نه..الان میرم..

_من و نگار با هم میریم، تو با ماشین برو

_باشه..پس من میرم..از نگار خدافظی کن..

_باشه مراقب خودت باش

از شرکت اوادم بیرون و رفتم سمت مطب دکتر..

منشی مثل هر دفعه با دیدنم لبخندی زد و گفت برم تو

دکتر هم با همون لحن همیشه آروم گفت بشین و بعد از چندتا سوال ساده و احوال پرسی من شروع کردم

_وقتی با کارن دوست شدم خیلی بهتر شدم..یعنی دیگه دم پر کسی نبودم، کارن هیچ وقت تنهام نمیزاشت، تا

اینکه خانوم گفت کارن داره میره،وقتی اینو گفت بازم ترسیدم،از اینکه دیگه کسی مراقبم نباشه، کارن قول داده

بود تنهام نزاره،همیشه مراقبم باشه.. کارن قول داد هرجورایی شده منم ببره،گفت شده برگرده و دوباره پیش خانم

بمونه منو تنها نمیزاره.. وقتی رفت،مریض شدم،تب کردم،خیلی حالم بد بود،تا اینکه بعد یه هفته یه خانوم و اقا

اومدن منو ببرن،گریه کردم،اگه منو میبردن که دیگه کارن و پیدا نمیکردم،کارن نمیتونست منم ببره اون وقت.

هرکاری کردم پشیمون نشدن..منو بردن. از خانوم منو خریدن..کل راهو گریه کردم.. تو حیاط خوتشون بود که

دیدم کارن منتظرمه. انقدر از دیدنش خوشحال شدم که خدا میدونه..از اونجا همه چی عوض شد..مامان الهه خاله

افسانه دو تا خواهر بودن که بچه دار نمیشن،بابا اسفندیار و عمو فرهاد، انقدر عاشقشون بودن که به خاطر

همچین چیزی هم ولشون نکنن..عمو فرهاد و خاله افسانه کارن و به فرزندگی گرفتن،کارن انقدر از من براشون

میگه که مامان الهه و بابا اسفندیار و راضی میکنه منو بیارن پیش خودشون..اون چهار نفر فرشته بودن..با مامان

الهه مشکلی نداشتیم،اما بابا اسفندیار...میترسیدم ازش،دست خودم نبود،اما درکم میکردن..با صبر و حوصله

مراقبم بودن..چند سال طول کشید تا به بابا اسفندیار بگم بابا..هیچی برامون کم نداشتن..بهترین امکانات،بهترین

مدرسه ها..هرچی میخواستیم فراهم بود..خیلی مدیونشونیم زندگی الانمونو..منو کارن هم که یکسره با هم بودیم....اون چند سال،قشنگترین سالای زندگیم بود..واسه دانشگاه مارو فرستادن خارج از کشور..مامان الهه مریض شد..سرطان..نگفتن بهمون..قرار بود بیان همه پیشمون..اما نشد..تو راهه فرودگاه ماشین منحرف میشه و تصادف میکنی..وقتی منو کارن رسیدیم ایران دیر شده بود..همشون رفته بودن و ما موندیم..ما موندیم و اونهمه ثروتی که مال فرشته های زندگیمون بود..روزای خیلی سختی بود..از دست دادن کسایی که جای همه نداشته هامونو با محبتاشون پر کردن خیلی سخت بود..برگشتیم دانشگاه،تو همون گیر و دارا بود که یکی از دوستای کارن کم کم به من نزدیک شد..ابان..از اینکه چقدر اصرار کرد تا بتونه کنارم باشه نمیگم... همه چیو واسش گفتم..گفتم نمیتونه حتی دستمو بگیره..خودش میدید که میترسم..گفت مهم نیست..بالاخره ترست میریزه..حدودا 4 سال با هم بودیم..همه جا بود..اما من اونی که میخواست نبودم..دروغ گفتم..خیانت کردم..من دیدم..گفتم مریضه..باور کردم،نگران شدم.. سوپ براش بردم،کلید خونشو داشتم..اولا داده بود که من اعتماد کنم بهش. میگفت این باعث میشه تو بفهمی فقط با توام،وقت و بیوقت بیا و مطمئن شو..رفتم تو صداس میومد که از من میگفت،که میخواد منو ببیچونه،که من مریضم،یکی دیگه چشمشو گرفته بود..شوک بزرگی بود برام..کارن وقتی دید من دیر کردم اومده بود بالا و دیده بود..ابان و زده بود..من از شدت شوک بیهوش شده بودم..معدم خونریزی کرده بود و قلبم بازی درآورده بود..بعد از اون اتیش سوزی هم که ریه هام مشکل پیدا کرده بود..دقیق نمیدونم چند وقت بیهوش بودم..وقتیم که بهوش اومدم کارن خونمونو عوض کرده بود..بعد از چند ماه دوباره سر و کله ی ابان پیدا شد..انقدر رفت و اومد و گفت پشیمونه که داشتم باور میکردم..شب تولد یکی از دوستای مشترکمون بود که اونم اومد..دوباره همون حرفارو زد اما گفتم نمیخوامش..گفتم ازت بدم میاد..خیلی حرفارو زدم..عصبانی شد..بزور دستامو گرفت دنبال خودش کشوند..میگفت تو دروغ میگی اصلا که میترسی و از این حرفا..مست بود...اگه کارن نرسیده بود نمیدونم چه بلایی سرم میومد..اون شب از ترس زبونم بند اومده بود..تا چند هفته حتی نمیتونستم حرف بزنم..اونم گذشت..منو کارن تو چند تا مسابقه با هم شرکت کردیم..اسم منو نیاوردیم..اسم کارن رو طرحا بود و فقط همه میدونستن که یه دختریم بهش کمک کرده..طرحامون تو مجله های

طراحی چاپ میشد.. تو به شرکت بزرگ استخدام شدیم.. بعد از یه مدتم شرکت خودمونو زدیم.. الان نزدیک دوساله که من برگشتم ایران.. به شعبه از شرکتامونو اینجا زدیم.. نزدیک یکساله هست که کارن برگشته..
_خب!؟.. چپو میخوای بگی که مرددی؟! راحت باش..

_یکی هست، یعنی اومده.. نمیدونم دقیق.. حسم بهش فرق داره.. اهورا.. یکی از دوستای صمیمیه منو کارن.. واسه من بیشتر از یه دوسته.. حس اونم همینه.. اما میترسم.. چند ماه پیش یه سفر رفتیم همه باهم.. اونجا بابام پیداش شد.. فهمیده بود برگشتم ایران.. میدونست بابا اسفندیار اینا فوت کردن، تا وقتی بودن جرات نمیکرد بیاد وگرنه خونس حلال بود.. وقتی دیدمش همه ی اون یه هفته یادم اومد دیوونه شدم.. داد و بیداد کردم، اونجا اهورا یه چیزایی شنیده، فهمید تقریبا چرا من ازش دوری میکنم.. بعد از برگشتمونم ابان.. چند وقتی بود که سرو کلش پیدا میشد اما خب...

همه چپو واسش گفتم.. از اتفاقای این چند وقته کامل گفتم

_میترسم.. میبینم که اهورا مثل بقیه نیست اما دست خودم نیست.. همش میگم نکنه مثل ابان ولم کنه.. من ادم سالمی نیستم بعد یه مدت میترسم خسته شه.. گفت همه جوهره منو میخواد و هیچی مهم نیست.. میخوام کمکم کنین که اعتماد کنم بهش.. من هنوزم از همه مردا ترس دارم.. بزور دستشو میگیرم.. میبینم که ناراحته، اما دست خودم نیست

_خب این کاملاً طبیعیه.. تو ضربه ی خیلی بدی خوردی.. این ترس و بی اعتمادی خیلی بدتر هم میتونسته باشه.. تو خیلی سختی کشیدی.. مطمئنم که اونم درک میکنه، اما خب راهه سختیه.. ولی اگه خودت بخوای میشه..
باران خیلی حرف زد باهام.. گفت سعی کن خوب باشو ببینی.. گفت از چیزای کوچیک شروع کن.. گفت همین که دستشو میگیری، فعلاً کافیه، بزار همینجوری بمونه، گفت بزار به یه جایی برسی که همون گرفتن دستاش ارومته کنه، به یه جایی برسی که خودت پیشقدم شی تو گرفتن دستاش، گفت بهش تکیه کن، همه چپو تو خودت نریز، هرچی که تو دلته بهش بگو، گفت باهاش درد و دل کن.. بیشتر باهاش وقت بگذرون.. انقدر که به وجودش عادت کنی.. گفت تو تنهاییات بهش فکر کن..

از مطب اومدم بیرون که گوشیم زنگ خورد

_بله!؟

یه صدای دخترونه و ظریف که انگار میلرزید جواب داد

_سلام..بهار خانوم!؟

_خودم هستم..

گوشی قطع شد..وا..مردم دیوونه شدن..

اهورا

بعد از شرکت بود که رفتم دنبال بهار..کارن گفت جایی کار داشته و میاد..همه با هم رفتیم خوشون..نشسته

بودیم حرف میزدیم..فرداد هم اومد..گرفته بود..بهار اومد..

لباساشو عوض کرد و اومد کنارم نشست..ابروهام رفت بالا..فرداد که یکسره تو حیاط داشت با تلفن حرف

میزد..نگار و کارنم که نگم..نولان اومد پیشمون..پسر بدی به نظر نمیومد

_احوال بهار خانوم!؟

_خوبم..تو چطوری

_منم خوبم..چه خبر!؟

_هیچی..

تو سکوت داشتم نگاهش میکردم که سرشو گرفت بالا

_اهورا!؟

_جان!؟

_بریم یکم حرف بزنیم!؟

_بریم..رفتیم تو حیاط و رو تاب نشستیم..

_بین اهورا،حرفامو کامل گوش کن،تا اخرش،راجع بهش فکر کن،اگه دیدی هنوزم نظرت راجع به من همونه که

هیچی، اگه عوض شد، بدون تعارف و رودروایسی بهم بگو

شروع کرد به حرف زدن.. از بچگیش.. از همه ی اتفاقی که برایش افتاده.. گریه کرد.. عصبانی شد.. وسطاش سکوت کرد.. منم فقط گوش کردم.. میدونستم نباید واکنشی نشون بدم که فکر کنه پشیمونم، پس فقط گوش کردم.. از شنیدنشون حال منی که میشنیدم خراب بود چه برسه به بهاری که تجربه کرده.. بمیرم واسه قلب کوچولوت که انقدر زجر کشیده و تحمل کرده.. خدا همه ی ادمایی که اذیتش کردنو لعنت کنه.. مگه میشه!؟ چجوری تونستن باهش همچین کارایی بکنن!؟

_ تموم شد بهار!؟

_اره.. حالا همه چیو میدونی.. از همه ی گذشتم خبر داری..

_این چیزا نظر منو عوض نمیکنه.. اگه قرار باشه عوض بشه که دیگه اسمش دوسداشتن نیست، گفتم همه جوهره میخواست، همه چیو با هم حل میکنیم.. از پس همشون بر میایم.. بهم تکیه کن بهار.. قول میدم نزارم کسی اذیتت کنه.. میشم سنگ صبورت.. میشم تکیه گاهت.. میشم کوه پشت سرت.. چتر بالای سرت.. همیشه کنارت میمونم.. تو هر شرایطی.. تنهات نمیزارم.. میشم سپر بلات.. تا اخر دنیا تا آخرین لحظه اش کنارت میمونم.. قول میدم... خندیدم.. میون اشکاش خندیدم.. چشماش برق میزد.. خوشبختی چیه!؟ همین که کسی که دوشش داری کنارت باشه، همینکه بتونی با حرفات لبخند رو لباس بیاری.. کنارش نفس بکشو نگاش کنی.. خدایا خوشبختیمونو نگه دار برامون.. کمکم کن بتونم اعتماد و تو دلش بوجود بیارم.. دستشو با ترس و لرز گذاشت رو دستم.. دستشو گرفتم.. انگشتم واز بین انگشتاش رد کردم و مشغول دیدن قشنگترین صحنه ی دنیا شدم.. چشماشو بست و سرشو گذاشت به میله ی تاب...

_ اهورا!؟

_ بله!؟

_ چند وقته میرم پیش روانپزشک.. وقتی گفتم همه جوهره پام وایمیسی، وقتی به خودم نگاه کردم، دیدم خیلی برات کمم.. با خودم گفتم حداقل از یکی کمک بگیرم تا بتونم بیشتر بهت اعتماد کنم و کمتر بترسم..

خدایا..چی میتونم بگم که لایق این قلب بزرگش باشه!؟

__بهار!؟

به همون چشم بسته جواب داد

__بله

__میشه از این دفعه منم پیام باهات!؟

__واسه چی!؟

__دلم میخواد پیام..نمیخوام تنها بری..

__باشه..

با صدای کارن رفتیم تو..همه دور هم شام خوردیم..

__راستی!؟بهار امروز که نبودی زنگ زدن گفتن واسه پس فردا ظهر بلیط گرفتن براتون برین کیش واسه پروژه

از فکر اون چند هفته ای که قراره با بهار باشم خود به خود لبخند میومد رو لبام..

بهار

__بهااااا!؟بیا دیگه از پرواز جا میمونین

__اومدم بابا..چقدر جیغ جیغ میکنی کارن

__زهر مار..ادم انقدر خونسرد!؟ساعت الان چنده؟

__2

__کوفتو 2، ساعت 3 پرواز داری هنوز از خونه هم درنیومدی خانوم جون..بدو دیگه..

با خنده ی نگار نگامو از کارن گرفتم

__نگار تو چجوری با این غرغرو میسازی!؟سرم رفت

__از پرواز جاموندی حالت میشه..

با کلی غر غر منو رسوندن فرودگاه..فرداد هم اهورا رو آورده بود..با دیدنمون اومد جلو

چقد دیر کردین

کارنم که منتظر این جمله بود

همش تقصیر این گیس بریده جونم مرگ شدس دیگه..هی میگم زود باش

خلاصه کلی غر زد به جونم کلیم سفارش کرد..از دستش میخواستم کلمو بکوبم به دیوار..با اهورا رفتیم پیش بقیه

کسایی که واسه پروژه میومدن کیش..به غیر از من و اهورا آقای فرخی خانوم سلیمانی و آقای امیری هم

بودن..سوار هواپیما شدیم..اهورا نشست کنار من..گوشیشو درآورد و هدفونشو وصل کرد یکیو داد به من و یکیو

گذاشت گوش خودش..اهنگو گذاشت رو تکرار و چشماشو بست..

توی خاطرات بجز تو

برگ یاد همه پژمرد

آخرین لحظه ی بودن

زیر بار غم تو مرد

چقد امشب تو سکوتتم

کوچه باز عطر تو داره

بوی یاس و شب و خونه

تو رو یاد من میاره

یاد تو لالایی میشه

واژه ها مثل ستاره

ولی تو نیستی و شعرم

آسمونش ماه نداره

از اشک یاس کوچه ها

تا چشم کور از گریه ها

با یاد عطر تو زنده ان
 تا باز برگردی به خونه
 چقد امشب تو سکوتم
 کوچه باز عطر تو داره
 بوی یاس و شب و خونه
 تو رو یاد من میاره
 یاد تو لالایی میشه
 واژه ها مثل ستاره
 ولی تو نیستی و شعرم
 آسمونش ماه نداره
 از اشک یاس کوچه ها
 تا چشم کور از گریه ها
 با یاد عطر تو زنده ان
 تا باز برگردی به خونه

(کاوه افاق_عطر تو) شدیدا توصیه میکنم گوش کنین)

انقدر اهنگش قشنگ بود و به دلم نشست که حفظ شدم متنشو.. کل مسیر و به همین اهنگ گوش دادیم..

تو یه هتل برای همه اتاق گرفته بودن..هرکی رفت سمت اتاق خودش..همه تو یه طبقه بودیم..اولین اتاق مال خانوم

سلیمانی بعد آقای فرخی بعد آقای امیری و بعد اهورا آخرین اتاق هم مال من بود..

بعد از یه دوش سریع خستگیم در رفت..به کارن زنگ زدم..یکم حرف زدیم..اهورا پیام داد..

"بیا بریم یکم قدم بزنیم"

سریع لباسامو عوض کردم و رفتم پایین..

با هم بدون حرف شروع کردیم به قدم زدن.. نه اون حرف میزد نه من.. این سکوت و این آرامش کنارش دوست داشتم.. این گذروندن وقت و کنارش دوست داشتم..

__بهار میگم..

همون لحظه گوشیم زنگ خورد

__الو!؟

بازم همون صدای لرزون

__بیخشید بهار خانوم!؟

__بله امرتون

__بهار مشرقی!؟

__خودم هستم

بازم قطع شد.. عجبا.. این مسخره بازیا دیگه یعنی چی..

__کی بود!؟

__نمیدونم واللا.. دفعه ی دومه.. زنگ میزنه میگه بهار!؟ بعدم قطع میکنه..

__بیخیال.. بریم یه چیزی بخوریم که گشمنه..

تا شب انقدر رفتیم اینور و اونور که خدا میدونه.. دیگه اخر شب داشتیم از خستگی پس میوفتادیم..

کارن

بهارو رسوندیم فرودگاه.. یکم تغییر آب و هوا براش لازم بود.. بعد از اینکه بهار و اهورا رفتن فرداد اومد جلو

__کارن!؟

__جونم داداش!؟

__باید باهات حرف بزنم

__چیزی شده!؟

_میگم حالا

_بیا بریم خونه ی ما..

سوار ماشینامون شدیم و رفتیم سمت خونه..

نگار هم نگران شده بود..

رفتیم خونه..

_خب چی شده فری!؟

_بهار خواهر داشته!؟

چشمام از این گشادتر نمیشد..

_اره..دو سه سال کوچیکتر از خودش ولی فوت شده..

_اسمش بهارک بوده!؟

_اره..میشه کامل بگی تا از استرس سخته نکرده!؟

_بین...اروم باش..ما یه اشنایی داریم که یه دختر دارن،دختر که نه نوه شونه،گویا بهش گفتن خواهر و مادرت

مردن تو اتیش سوزی،اما چند وقت پیش یه نامه میرسه دستش که خواهرش زندس..یه پیرزنی بوده که خبر

داشته،الان پیرزنه فوت کرده اما تنها اسمی که داده بوده اسم اسفندیار مشرقی بوده..بهارک خیلی گشته حالا هم

فهمیده که بهار خواهرشه..

باورم نمیشد..چقدر بهار دنبال خواهرش گشت،چقدر به این در و اون در زد تا پیداش کنه،اخرم فکر کرد واقعا

مرده..حالا پیدا شده..

_الان کجاست!؟

_پیش خانواده ی مادریش خیلی واسه دیدن بهار بیتابی میکنه..گفتم اول به تو بگم..تو بهار و آماده کنی..میتروم

حالش بد شه

_ا..اره..اره..خوب کاری کردی..قلبش وایمیسه یهویی بفهمه..وای.. باورم نمیشه..چجوری بگیم که پس نیوفته!؟

نگار با یه لیوان اب اومد

_به نظرم به اهورا بگیم کم کم امادش کنه

_اره..میگیم به اهورا.. به نظرم قبلش چند بار بهارک و بیینه بهتره..

_اره فکر خوبییه

فرداد رفت تا هم بهار کو بیینه هم بهش بگه خودشو واسه یکی دو هفته دیگه آماده کنه بریم کیش..

_کارن!؟

_جانم!؟

_نگران نباش..

_نگران نیستم خیلی،بیشتر خوشحالم..اگه بفهمه خیلی خوشحال میشه..

_اره..خیلی..طفلكیا..

_کاش میتونستم اون مردکه حیوونو تیکه تیکه کنم..

_بهش فکر نکن..

_میدونی نگار،منو بهار خیلی سختی کشیدیم،شاید اگه بگم بهار بیشتر دروغ نگفتم..از همون اول هر دو مون

ارزوی روزی و داشتیم که همه چی تموم شه و آرامش داشته باشیم..تو شدی آرامش من..من نگران خودم دیگه

نیستم..نگران بهارم..چیزایی که پشت سر گذاشته ضعیفش کرده،دیگه تحمل نداره،میبینم،از حالتاش میفهمم که

طاقت یه ضربه ی دیگرو نداره،به اهورا اعتماد کردم و گذاشتم بهش نزدیک شه چون حس کردم میتونه حال بهارو

خوب کنه، فقط میترسم،میترسم اعتمادم غلط بوده باشه،این دفعه دیگه نمیدونم چی به سر بهار میاد..

_بسپرش به خدا..نگران هیچی نباش..ایشالا که خیره..

_میدونی نگار همیشه به این فکر میکردم چرا خانوادم منو فروختن..هیچوقتیم به جوابش نرسیدم..دلیم میخواست

پدر شم،یه پدر خوب،مراقب بچم باشم،از خودم جداس نکنم،هرکاری که ارزوشو داشتم واسم انجام بدن،من واسه

بچم انجام بدم..درسته بابا فرهاد هیچی واسم کم نداشت اما همیشه،یه خلا بزرگ تو قلبم بود که با هیچی پر

نمیشد.. با خودم میگفتم وقتی پدر شم پر میشه.. اما چی شد؟! من حتی نمیتونم پدر شم..

_ خب این که چیز یو عوض نمیکنه.. مگه اون خیریه مال تو و بهار نیست؟! مگه به اون بچه ها نمیرسی!؟

_ نگار!؟ تو دلت نمیخواست مادر شی؟! بعدا پشیمون نمیشی!؟

_ دلم میخواست، اما وقتی تو هستی، ترجیح میدم بهش فکر نکنم.. قرار نیست همه همه چیو داشته باشن، ممکن

بود من با یکی ازدواج کنم، بچه دار بشم، اما شوهرم اونی نباشه که میخوام، نتونم بهش تکیه کنم، اما تو

هستی، اونقدر محکم و مهربون هستی که نبود بچه به چشمام نیاد، اونقدر خوب هستی که پشیمون

نشم، بعدشم.. اینهمه بچه، مثل خودت که ارزوی مادر و پدر دارن..

_ یعنی موافقی به سرپرستی بگیریم!؟

_ معلومه که موافقم..

محکم بغلش کردم..

_ نگار، خیلی برام ارزش داشت این حرفایی که زدی.. مرسی نگارم.. مرسی که با وجودت بهم آرامش میدی..

بهار

ساعت 7 از اتاقم اومدم بیرون و رفتم سمت تریای هتل.. داشتم چایی میخوردم که گوشیم زنگ خورد

_ بله!؟

_ بهار کجایی!؟

_ تریا

_ الان میام

دو دقیقه بعد اهورا اومد.. با لبخند یه وری همیشگیش نشست روبروم

_ صبحت بخیر خانوم

_ صبح توام بخیر آقا

_ خیلی وقته بیداری!؟

_اره از 5 این حدودا

اخمی کرد و هیچی نگفت..یکم که گذشت سر و کله ی بقیه هم پیدا شد..بعد از صبحانه رفتیم سراغ پروژه.. تا عصر درگیر کارا بودیم..میخواستیم واسه دو ماه دیگه که عیده پروژه افتتاح بشه..

کارای اصلی تقریبا تموم شده بود و خورده کاریا مونده بود..طراحی و اجرای فضای سبز به عهده ی من بود..مجموعه خیلی بزرگی بود و کار نسبتا سخت.. اما به اخرش که فکر میکردم، با ذوق و شوق بیشتری کارمو انجام میدادم..اگه اون طرحی که تو ذهنم بود و میتونستم کامل پیاده کنم خیلی خوب میشد..درختای نخل که بین ساختمونا و تو جاده ی اصلی که به افتاب ختم میشد از دو طرف کاشته میشد..فضا های بین ساختمونا که هرکدوم با یه گل مخصوص به شکل افتاب کاشته میشد..ابنمای بزرگی که روبروی هتل مجموعه و روبروی ساختمون تفریحی بود..فضای چمن برای مجموعه ورزشی...

خلاصه که واسه هر قسمت یه طراحی مخصوص به خودشو در نظر گرفته بودم...که همه هم با طرحم موافقت کرده بودن..

یه هفته ای میشد که اومدیم کیش..اهورا به طرز عجیبی ساکت شده و تو فکره،اما یکسره کنارمه..گاهی عصر ها میریم و دوچرخه سواری میکنیم..اما هر شب بعد از شام تو سکوت میریم قدم میزنیم و بعد کنار ساحل میشینیم..دیگه دارم به گرمای دستاش عادت میکنم..این یه هفته باران تلفنی باهام حرف میزنه،راهنمایی میکنه..مثل یه دوست،خیلی دلسوزانه به حرفام گوش میده..میگه بعد از اینکه برگشتیم با اهورا برم پیشش.. اهورا خیلی خوبه،بهتر از اونیه که ادما میبینن..هر روز بیشتر از روز قبل درک میکنم..

_الو!؟

_جانم بهارم!؟

_خسته ای!؟

_نه عزیزم،چیشده!؟

_بریم یکم قدم بزنیم

_حاضر شو بریم

_من حاضرم

_بیا اینجا من لباسمو عوض کنم بریم

کفشامو پوشیدم رفتم دم اتاقش..در زد

_بیا تو الان میام

رفتم تو

_چیکار میکنی

_میخوام صورتمو یه صفایی بدم

_میشه ته ریشتو بزنی!؟

با همون خنده ی یه وری منو نگاه کرد

_فقط چون تویی..به روی چشم

لباسشو تو اتاق عوض کرد..

_بریم!؟

_بریم

از اتاق اومدیم بیرون..دستمو گرفت..دیگه مثل دفعه ی اول نمیترسیدم..یه جورایی حس خوبی بهم

میداد..رفتیم لب دریا و نشستیم..دستاشو یکم عقب تر از تنش تکیه گاه کرد و زل زد به من

_اهورا!؟

_جان!؟

_چیزی شده!؟

_مثلا چی!؟

_نمیدونم،تو فکری چند روزه

_ میدونی خیلی دوست دارم!؟

احساس میکردم ضربان قلبم هی میره بالا و بالاتر..

_ نمیگی چی شده!؟

_ یه چیزی ذهنمو مشغول کرده، بهار!؟

_ بله!؟

_ تو اگه خواهرت زنده بود چه حسی پیدا میکردی!؟

_ خوب مسلما خوشحال میشم، خیلی.. ولی چجوری ممکنه!؟ چند سال گشتم دنبالش ولی نبود..

اشکام خود به خود اومد پایین.. دست خودم نبود.. بهارکو حتی تو همون عالم بچگی، خیلی دوست داشتم.. همش

پیش من بود باهاش بازی میکردم

اروم بغلم کرد..

_ گریه نکن.. ببخشید.. منظوری نداشتم

_ کاش بود،، کاش زنده بود اهورا..

_ بهش فکر نکن.. ببخش...

یه دو ساعتی لب دریا موندیم.. اهورا خیلی سعی کرد از اون حال و هوا بیارتم بیرون ولی دست خودم نبود.. یاد

بهارک و مامانم هم که میوفتادم، قلبم درد میگرفت

دیشب به زور قرص خوابیدم.. اما چه خوابی!؟ همش خواب اتیش سوزیو دیدم.. تاریخم که نگا کردم، حالم بدتر

شد.. سه روز دیگه میشد 21 سال.. 21 سال میگذشت از روزی که تو اتیش سوزی از دست دادمشون.. هیچوقت

حتی قبرشونم پیدا نکردم و همین بیشتر عذابم میداد.. هر سال این روزا قلبم به طرز وحشتناکی درد

میگرفت.. سر درد میگرفتم و حسایی عصبانی میشدم.. دست خودم نبود.. هنوزم سخت بود برام باورش.. دوش

گرفتم و بیصدا از اتاقم اومدم بیرون.. همون موقع اهورا هم از اتاقش دراومد..

_ سلام بهارم!

_سلام

_خوبی!؟

_اره خوبم

بیصدا کنار هم راه افتادیم..رفتیم ساختمون افتاب..منم رفتم سراغ کسایی که داشتن گلها و چیزای دیگه رو میکاشتن..اعصابم حسابی بهم ریخته بود..

وقتی که یکی از کارکنا به جای گلهایی که گفته بودم داشت یه چیز دیگه میکاشت حسابی از کوره دررفتم
_من گفتم اینارو بکاری!؟صدبار تاکید نکردم هر قسمت گلهای مخصوص قسمت خودش!؟اینا که مال اینجا نیست..چرا حواستونو جمع نمیکنین!؟اینا مال دم ساختمونای هتله نه اینجا دم پارکینگ..اگه ادم حواش بهتون نباشه هر کاری دلتون میخواد میکنین..نکار اینارو..هنوز فرق بین گلهارو با هم نمیفهمین!؟یا وقتی بهتون میگم حواستون جای دیگس!؟ها!؟

دست خودم نبود،صدامو انداخته بودم رو سرم و داد میزدم،در حالت عادی هیچوقت همچین کاری نمیکردم..ولی این روزا که میرسید پاچه ی عالم و ادم و میگرفتم...

_بهار..چی شده!؟آروم باش..من حلش میکنم..تو برو..

بی حرف پشتمو کردم به اهورا و بقیه که با تعجب نگام میکردن و رفتن..کیفمو برداشتم و بی هدف راه افتادم..درک درستی از چیزی نداشتم..فقط راه میرفتم و اونروز و تو مغزم مرور میکردم..هیچوقت نمیتونم فراموش کنم اون جیغ و دادایی که بهارک و مامانم میزدن..چرا برنگشتم پیششون بخوابم!؟اونموقع صبح چرا موندم تو حیاط تا بازی کنم!؟

گوشیم تو جیبم لرزید

_بله!؟

_الو بهار کجا رفتی!؟!

_نمیدونم

_ الان کجایی!؟

دورو ورمو نگا کردم و هرچی که دیدم و گفتم

_ همونجا صبر کن دارم میام..جایی نریا

_ باشه..

چند دقیقه بعد دیدمش که بدو بدو داشت میومد..به من که رسید محکم بغلم کرد..لرزیدم..

بهار..اروم باش..اهوراس..اروم باش هیچی نیست...

انقدر این جمله هارو تکرار کردم که کم کم اروم شدم..جرات پیدا کردم و دستمو حلقه کردم دورش..

_ چی شده بهارم!؟

_ اهورا..

_ جانم..

_ چند روز دیگه میشه 21 سال که اتیش گرفتم..

دستشو کشید پشتتم..

_ بهش فکر نکن..میخواهی برگردیم!؟

_ نه

_ کارن گفت بهت نگم ولی میگم

_ چیو

_ اخر هفته همشون میان کیش..کارن،نگار،فرداد،نولان،حتی سپهر و روشا

_ خوبه..

دستمو گرفت و راه افتادیم..برام حرف زد..شعر خونده،از بچگیاش گفت،از خاتونی که خیلی براش عزیز بود گفت.

منم فقط گوش کردم..تقریبا شب شده بود دیگه..هوا تاریک شده بود..روبه دریا نشسته بودیم..سرمو تکیه داده

بودم به شونه ی اهورا و اونم واسم اهنگ زمزمه میکرد..وقتی با اون صدای پر از خش و بمش حرف میزد دلم براش

میرفت چه برسه به حالا، که کنار دریا تو اون حال و روز داشت اهنگ میخوند برام

کنارم هستی و اما دلم تنگ میشه هر لحظه

خودت می دونی عادت نیست فقط دوست داشتن محضه

کنارم هستی و بازم بهونه هامو میگیرم

میگم وای ، چقدر سرده میام دستاتو میگیرم

یه وقت تنها نری جایی که از تنهایی میمیرم

از این جا تا دم در هم بری دلشوره میگیرم

فقط تو فکر این عشقم تو فکر بودن با هم

محاله پیش من باشی برم سرگرم کاری شم

می دونم یه وقتایی دلت میگیره از کارم

روزایی که حواسم نیست بگم خیلی دوستت دادم

تو هم مثل منی انگار از این دلتنگی ها داری

تو هم از بس منو می خوای یه جورایی خودآزاری

یه جورایی خودآزاری

کنارم هستی و انگار همین نزدیکیاس دریا

مگه موهاتو وا کردی که موجش اومده اینجا

قشنگه رد پای عشق بیا بی چتر زیر برف

اگه حال منو داری می فهمی یعنی چی این حرف

احساس میکردم میتونم تا ابد همونجا بمونم و به صداس گوش کنم..خیلی خوبه ادم یکيو داشته باشه که بدونه

نگرانت میشه، حواسش بهت هست..وقتی حالت بده کنارت..میخندی میخنده، ناراحتی ناراحت..اهورا دقیقا همین

بود..میدیدم که چقدر هوامو داره، چقدر نگرانمه...

دلم میخواست تا آخر اخرش پیش اهورا بمونم..

—
 امروز همون روز لعنتیه..از روز قبل گفتیم که امروز نمیرم سر پروژه.. گوشیمو خاموش کردم..تو اتاق سویت درم بستم تا نشنوم اگه کسی در زد..همش صورت بهارک جلوی چشمم بود..صورت خندون و چشمای گرد و رنگیش..لپای تپلش..موهای فر و خوشگلش و دندونای خرگوشیش..کپیه مامانم بود..همونقدر خواستنی..مامان بیچارم..کسی که به خاطر عشق اون مرتیکه ی بی غیرت از خانوادش طرد شد..راستی خانوادش وقتی فهمیدن دخترشون تو اتیش سوزی مرده چه حالی پیدا کردن؟!اونا هم به اندازه ی من ناراحت شدن؟!کاش مانع مامان میشدن تا با اون ازدواج نکنه..کاش نمیزاشتن..مامان خوشگلم..خواهر کوچولوم..الان جاتون خوبه؟!راحتین؟!نگفتین من بدون شما چی میشم؟!نگفتین منو با اون تنها بزارین چه بلایی سرم میاره؟!دلم واستون خیلی تنگه..خیلی زیاد..کاش نمیترسیدم و میومدم پیشتون..ولی جراتشو ندارم..کاش پیشم بودین..کاش من پیشتون بودم..هیچکس جای خالیتونو برام پر نکرد..هیچکس نتونست مثل شما باشه..مامان؟!میبینی بهارتو؟!یادته موهامو شونه میکردی؟!میگفتی تو بهار منی،دختر ناز منی بزرگ میشی خانوم میشی مامان میشی..الانمو میبینی؟!یادته میگفتی همیشه بخند؟!چرا نمیتونم؟!یادته میگفتی وقتی میخندم خوشگل میشم؟!مامان دیگه خندم نمیداد..نمیخوام بخندم...وقتی شماها کنارم نباشین نمیخوام خوشگل باشم..مامان یادته چقدر شبا برامون قصه میگفتی؟!وقتی میترسیدیم کنارمون بودی؟!الان کجایی؟!مگه نمیگفتی هر وقت ترسیدی من پیشتم؟!من الان ترسیدم مامان..میشه بیای؟!میشه پیشم بمونی.. خیلی میترسم مامان..مامانی بیا دیگه..بین دخترت ترسیده..بیا پیشش..نازش کن..بگو ترس من هستم..پس کجایی مامان؟!قول میدم دختر خوبی باشم..هیچوقت اذیت نکنم..حالا میای؟!مامان 21 ساله که نیستی..دیگه نمیتونم..هنوز باورم نمیشه که نیستین..هنوز صدای لالایی که میخوندی تو گوشمه..هنوز صدات تو گوشمه که صدام میکردی..بهارک.. مامان..خیلی دلم براتون تنگه..

بهارک

__ بهارک؟! بهارک کجایی مادر!

__ اومدم مامان جون اومدم.. گوشو گذاشتم رو میز و سعی کردم عادی باشم.. رفتم از پله ها بیرون

__ جانم مادر جون؟! چپشده!؟

__ دخترم چپشده!؟ نگرانم خب.. حرفم که نمیزنی ماشالا..

__ مادر جون پیداش کردم.. فرداد میشناستش..

__ خدایا شکر. شکر خدا.. خب پس چرا نمیری ببینیش!؟ نمیری بیاریش منو پدر جونت ببینمش!؟ اون داییت

دل تو دلش نیست ببینه بهارو

__ همیشه مادر جون.. فرداد گفت با کارن میاد توضیح میده

__ کارن کیه!؟ ازدواج کرده!؟

__ نه مادر جون.. منم دقیق نمیدونم.. حالا میان دنبالم

__ بگو بیان تو.. منم به کوهیار میگم بیاد خونه زود

__ باشه..

استرس داشتم.. نکنه نخواد منو ببینه!؟ نکنه ناراحت شه!؟ اینهمه سال من و مادر جون و پدرجون کنار هم

بودیم.. اون تنها..

زنگ زدم به فرداد

__ الو!؟ فرداد!؟

__ داریم میایم بهارک

__ بیاین تو.. مادر جون و دایی کوهیار میخوان بفهمن دقیق جریان چیه

__ باشه.. تا نیم ساعت دیگه میرسیم..

گوشو قطع کردم.. رفتم از پله ها پایین.. مادرجون تو بغل اقا جون داشت گریه میکرد.. حق داشت.. همه این سالها

واسه دختر ته تغاری و نوه ی از دست رفتش گریه کرده بود.. حالا قرار بود همون نوه ی مردشو زنده، واقعی،

بینه... از اون روزا زیاد چیزی یادم نیس.. یه خاطرات محو.. خب خیلی بچه بودم.. ولی خیلی شبا خواب بهار و دیدم.. اولاً نمیفهمیدم کیه.. بعداً دایی گفت خواهرمه که با مامانم تو آتیش سوزی کشته شده.. تازه ده سال پیش بود که یه چیزایی فهمیدم و آقا جون مجبور شد همه چیو بهم بگه، که مادرم به خاطر پدرم به خانوادش پشت کرد، غافل از اینکه مسعود فقط واسه پولای مامان دندان تیز کرده بود و وقتی دید قرار نیست چیزی بهش برسه اخلاقیش عوض میشه و مامانو بهار تو آتیشی که مسعود مسببش بوده میسوزن و فقط من نجات پیدا کردم.. اما حالا فهمیدم که بهار اینهمه سال زندس.. تنهایی.. دور از ما و خانوادش تو یه خانواده ی غریبه زندگی کرده... وقتی فرداد گفت میشناستش.. انگار دنیارو بهم داده بودن..

__ مادر جون گریه نکن فرداد گفت الان میرسن..

همون موقع صدای ترمز ماشین دایی اومد

بدو بدو اومد تو

__ بهار داره میادا!؟

__ نه دایی

__ پس مامان چی میگفت!؟

__ هیچی دایی اروم باش، بشین الان میان، انقدرم اینجوری نکنین من از همتون بیشتر استرس دارم

دایی نشست رو مبل مادر جونم به شعله خانوم گفت چایی و میوه و اینا آماده کنه.. ساکت نشسته بودیم و منتظر بودیم بیان

فرداد در زد.. با یه پسر جوون اومدن تو..

__ سلام کوهیار جان.. سلام بهارک.. معرفی میکنم کارن

با دقت داشتم نگاه میکردم، یعنی اینهمه سال کنار خواهرم بوده؟! اونم داشت با یه لبخند زیر پوستی هممونو نگاه میکرد.. با صدای آقا جون که داشت بهشون تعارف میکرد نشستن

__ خیلی خوشحالم که خانواده ی بهار و میبینم.. وقتی فرداد گفت خواهر بهار زندس خیلی خوشحال شدم.. بهار اگه

بفهمه خیلی تو روحیش تاثیر داره.. اما خب.. اگه یهو بفهمه واسش اصلا خوب نیس

دایی که تا اون لحظه ساکت بود به حرف اومد

_ شما چه رابطه ای با بهار دارین؟! چرا براش خوب نیس؟! مگه چشه!؟

_ من برادرشم یه جورایی.. تقریباً 18 یا 19 ساله همش با همیم.. تنها کسی که داره منم، یعنی بودم، حال بهار؟! خب

خیلی اتفاقا واسش افتاده، بعد از آتیش سوزی، من چیزی نمیگم، بهار خودش باید بگه، فقط اینکه نه حال روحیش نه

حال جسمیش خوب نیست، خیلی گشت دنبال بهارک، بهش گفتن زندس اما هیچ نشونی ازش نبود، خیلی گشت

ولی پیدا نکرد

اقاجون.. یعنی چی حالش خوب نیست!؟

_ بهار هم قلبش هم ریه اش هم معدش مریضه، با شوک عصبی حالش بد میشه.. گفتم که، تو این همه سال خیلی

سختی کشیده.. الانم واسه یه پروژه کاری کیشه، ما خیلی فکر کردیم، بهتره همه بریم کیش، چند بار بینه بهارکو

بعد کم کم بگیریم قضیه رو..

مادرجون رو کرد به کوهیار

_ پسرم برو بلیط بگیر.. ما هم میایم

_ مادرجون اول منو دایی میریم.. بعد برگشتیم شما بینینش.. ما امشب یا فردا میریم

کارن.. فردا همیشه

_ چرا

_ سالگرد آتیش سوزیه، هر سال این موقع خودشو گم و گور میکنه..

الهی من بمیرم واسه خواهرم..

_ کی بریم پس اقا کارن!؟

_ راحت باشین با من، با کارن راحت ترم.. من به اهورا سپردم کم کم امدش کنه تا دو سه روز دیگه میریم، من بلیط

و اوکی میکنم

دایی _ واسه من و بهارک هم بلیط میگیری!؟

_اره میگیرم اقا کوهیار..فقط یه چیزی،خب چجوری بگم..بین بهار هیچ میونه ی خوبی با مردا نداره،وقتی

دیدنش زیاد صمیمی برخورد نکنین

_باشه حتما

_به عنوان آشنا های فرداد جان بیان تا اونجا یه جوری قضیه رو بگیم

بهار

نمیدونم چقدر گریه کردم،چند ساعت تو خودم مچاله شدم و با مامان و بهارک حرف زدم،چقدر تو سکوت اون

خاطراتی که روز به روز تو ذهنم کمرنگتر و کمرنگتر میشدن،، از روزایی که مامان بود بهارک بود زندگی بود

خوشحالی و خنده های از ته دل بود،یاداوری کردم..همیشه همین بود،این روز لعنتی که میرسید خودمو با مرور

خاطره هام تنبیه میکردم..هوا تاریک شد..بزور از جام بلند شدم و رفتم حموم..سرم از درد داشت میتراکید.. از

حموم دراومدم..همونجوری با موهای خیس لباس بیرون پوشیدم کیف پولمو برداشتم و از هتل زدم بیرون..رفتم

داروخانه..یه بسته از همون قرص سردرد پر عوارض گرفتم و برگشتم سمت هتل..

با صدای ناباور اهورا برگشتم سمت صدا

_بهار!؟

حوصله ی حرف زدن نداشتم..دست خودم نبود..نگاش کردم..درست میدیدم!؟ پریشون بود!؟اهورای همیشه اتو

کشیده شلخته بود!؟

_بهار کجایی از صبح!؟معلوم هست!؟

_هتل بودم..جایی نرفته بودم

_پس چرا درو باز نکردی!؟چرا گوشتو جواب ندادی!؟

_حوصله نداشتم..

نمیدونم چی تو صورتم دید که نگاش نگران شد..

دستاشو گذاشت دو طرف صورتم و نگاهشو دوخت تو چشمام..

_بهار!؟ میخوای حرف بزنی!؟

بازم اشکام ریخت.. دست خودم نبود..

سرمو محکم بغل کرد..

مگه مهم بود اگه مردم با تعجب بهمون نگاه میکردن!؟ مگه مهم بود به هق هق های یه دختر چجوری نگاه

میکنن!؟ نه.. چون نمیتونستن حتی دردی و که من تحمل میکردم تصور کنن..

_اهورا.. سوختن.. تو اتیش سوختن... صدای جیغاشون.. گریه های بهارک.. دادای مامانم که کمک میخواست.. همش

تو سرمه.. اهورا سوختن.. خیلی درد داشته حتما.. نه!؟ اهورا خیلی درد کشیدن!؟ اهورا!؟ چرا منم باهاشون

نسوختم!؟ چرا از اون اتاق لعنتی دراومدم اهورا!؟ چرا مامانم و بهارک!؟ مگه چیکار کرده بودن!؟ بهارک فقط سه

سالش بود.. اون چجوری تونست با خانوادش همچین کاری کنه!؟ چرا وقتی گفتم کار اونه همه گفتن دیوونس!؟ چرا

حرفمو باور نکردن!؟ چرا اون باید زنده بمونه و مامان و بهارک بی ازار بمیرن!؟ مگه ازارشون به کی رسیده بود!؟

_بهار اروم باش..

اهورا

از صبح هرچی در زدم، زنگ زدم به گوشیش جواب نداد.. داشتم دیوونه میشدم.. شب شده بود و من پیداش

نکرده بودم هنوز..

_الو!؟ اهورا!؟!

_بله کارن!؟!

_سلام.. خوبی!؟ کجایی!؟

_نیستم.. بهار نیست

_نگران نباش.. تو اتاقشه، مطمئن باش.. امروز سالگرده اتیش سوزیه

__ پس چرا در زدم باز نکرد؟!

__ همینه.. میدونم.. دیگه کم کم پیداش میشه، حواست بهش باشه، ببین، فردا ما داریم میایم، بهار کو کوهیار خیلی بیقراری میکنن

__ مطمئنی؟! حال بهار خوب نیستا

__ نمیدونم راه دیگه ای به ذهنم نمیرسه

اومدم حرفی بزدم که بهار و دیدم داشت میومد

__ کارن بهار و پیدا کردم فعلا

بعدم سریع رفتم سمتش...

تو بغلم داشت هق هق میکرد.. اصلا دلم نمیخواست اینجوری بینمش، بیتابی کردناش از ارم میداد... حس کردم بدنش سنگین شد..

با دیدن چشمای بستش فوری بلندش کردم دوییدم تو هتل.. یه خانومی با دیدن بهار که بیهوش تو بغلم بود اومد جلو

__ بزارش رو میل.. من پزشکم.. نگران نباش..

گذاشتمش رو مبل که تو لابی هتل بود.. یکی از کارکنای هتل سریع با یه لیوان اب اومد و اون خانوم هم مشغول معاینه ی بهار شد

__ نگران نباش چیزی نیس پسرم.. خانومت فقط فشارش افتاده.. حواست بیشتر بهش باشه.. ممنون..

وقتی چشماشو باز کرد نفس راحتی کشیدم..

__ بهارم؟! خوبی؟!

__ چیشد؟!

__ هیچی.. یکم فشارت افتاد شوهرتو ترسوندی.. نمیدونستم تورو معاینه کنم یا شوهرتو

بعد از اینکه یکم حالش بهتر شد بلند شد

_ اهورا!؟

_ جانم!؟

_ بریم لب دریا!؟ نمیخوام برم تو سوویت

_ مطمئنی!؟

_اره

_باشه

لب آب نشستیم.. سرشو تکیه داد به شونم..

_ کاش مغز ادم یه دکمه ریست داشت..پاک میکردم هرچی تو ذهنم بود..

_بهار!؟

_بله!؟

_بیا زودتر ازدواج کنیم

با تعجب نگام کرد

_اونجوری نگام نکن..جدی گفتم..وقتی تو این حال و روز میبینمت میخوام دنیارو بهم بریزم..بیا ازدواج

کنیم..بریم دنیارو بگردیم..خوش بگذرونیم..هر کاری تو بگی میکنیم اصلا..ها!؟

_همین که هستی خوبه اهورا..الان زوده واسه اینحرفا..خدارو چه دیدی،شاید تو هم ازم خسته شدی..

_دیوونه شدی!؟از تو!؟ کی رو بهتر از تو میتونم پیدا کنم!؟ها!؟کجای دنیا!؟

بهارک

_دایی!؟بریم!؟ جا میمونیم

_بریم بریم..فوقش اگه چیزی جا گذاشتیم اونجا میگیریم..بریم..

_بریم..فرداد اینا گفتن حواسمون باشه تو دوست فردادی..

_باشه بریم..

مادر جون و افاجونم بعد از کلی سفارش اجازه دادن بریم..دلم شور میزد..الکی نبود که.. میخواستم بعد از اینهمه وقت خواهرمو ببینم..دل تو دلم نبود..کوهیارم بدتر از من..کوهیار تنها کسی بود که از بهار عکس داشت..قبلا دور از چشم بقیه وقتی همه با مامانم قهر بودن،میرفته و میدیدتشون..سنی نداشته و شدیداً خواهرشو دوست داشته..یه پسر بچه 14 ساله که عاشق خواهرش بوده و دزدکی به هوای فوتبال میرفته دیدن خواهر و خواهرزاده هاش..

تو فرودگاه همه منتظر ما بودن..باهاشون آشنا شدیم..نگار نامزد کارن،سپهر و خانومش روشا.. همه خیلی مهربون بودن..سوار هواپیما شدیم..از استرس داشتم میمردم..

رسیدیم

رسیدیم کیش..کارن گفت سعی کنیم عادی برخورد کنیم..

از دور نشونش داد..بغل دست یه پسری وایساده بود..منو دایی وقتی دیدیمش نتونستیم دیگه تکون بخوریم..نگار دستمو فشار داد

_اروم باش عزیزم..میدونم سخته..

سرمونو تکون دادیم رفتیم جلو..بهار با دیدن کارن دوید جلو و محکم بغلش کرد.. دایی دست منو،من دست دایو فشار میدادم..

_سلام به خوشتیپ ترین برادر دنیا

_سلام بهاری..چطوری

بعد روشارو بغل کرد

_سلام عروس خانوم

اما با سپهر و فرداد از دور حرف زد..نگار و بغل کرد

_سلام زنداداش..

کارن دستشو گرفت سمت منو دایی

__بهار جان، کوهیار از دوستای فرداد و ایشونم خواهر زادشون

خیلی معمولی بدون اینکه کوهیارو نگاه کنه سلام و خوش اومدینی گفت..منو نگاه کرد..

__من بهارم، خوش اومدی عزیزم..

دست لرزونمو گذاشتم تو دستش

__منم بهار کم..خوشبختم

با شنیدن اسمم خشک شد..فشار دستاش بیشتر شد و یهو ولم کرد..همه نگران نگاهش میکردن

__ببخشید من جلوتر میرم

بعدم بیتوجه به بقیه رفت..پسره هم سر سری با همه سلام علیک کرد و بدو بدو رفت پیشش..

__اقا کارن!؟

سوالی نگام کرد

__این اقا که دنبالش رفت..

__اگه بشه اره..اگه بهار بتونه.. بیاین بریم..

بقیه جلوتر از ما راه افتادن منو کوهیار هم پشتشون

__بهارک..همون بهار کوچولویی که میدوید میومد میپیرید بغلم!؟چقدر بزرگ شده...

خوشحال بودم و ناراحت..خیلی خوشحال.. اینهمه سال حسرت داشتنشو خوردم..حالا دارمش...اما سخته..اینکه

من بدونم خواهرمه و اون ندونه..فکرم درگیرشه..اینکه تو این سالای چی سرش اومده..این سالایی که من تو دلم اب

تکون نخورده،خانواده داشتم..ولی اون..تنها...خدا میدونه چقدر سختی کشیده تا الان..کاش از هم جدا نمیشدیم

اینهمه سال..شاید اگه بهار پیش ما بود خیلی چیزا عوض میشد...

دایی و مادر جون و اقا جون. هیچی واسم کم نداشتن..اما الان...عذاب وجدان دارم..که نکنه حق بهار بوده..

چشمایه ناراحتش از جلو چشمم کنار نمیره..نمیدونم چی درسته..

کوهیار هم بدتر از من

__بهارک جان،

با صدای روشا از فکر دراومدم...

__جانم

__پاشو یه چیزی بخور، بهار فردا بعدازظهر میاد..

__|| نمیاد امروز؟!||

__نه، بهار زیاد اینروزا حالش خوب نیست زیاد با شلوغی کنار نمیاد

بهار

سعی میکردم به رویه خودم نیارم که از شنیدن اون اسم چقدر دلم سوخت..سعی میکردم عادی باشم..میدیدم که

اهورا چقدر به حالتام توجه میکنه، با ناراحتیم ناراحت میشه..دلم نمیخواست ناراحت بینمش..هیچوقت..

دست خودم نبود..تو همین مدت کم..خیلی... خیلی برام مهم شده بود..انقدر زیاد که واسه خودم درکش سخت

بود..دلم میخواست پیش اهورا خوب باشم..بخندم..شوخی کنم..شاد باشم..تا نگران من نباشه.

__بهار!?

__جانم

__بریم یه چیزی بخوریم قبل اینکه بریم هتل!?

__بریم

رفتیم رستوران.. غذا خوردیم و تو سکوت همو نگاه کردیم..یه چیزی میخواست بگه، معلوم بود..اما حرفی نمیزد..

منم ادمی نبودم که بپرسم..اگه مهم باشه..خودش میگه..

__بهار!?

__جان!?

__از کیش که برگشتیم، یه روز میخوام ببرمت پیش خاله هام اینا

چرا

که بشناسنت، ببینن کیو دوست دارم

مطمئنی!؟

بیشتر از همه چی

باشه..

بهار!؟ تو بچه دوست داری!؟

اره، چطور!؟

من 4 تا بچه میخوام

چخبره اینهمه

کم هست، اگه قراره تو مامانشون باشی 4 تا کمه تازه

نه بابا!؟ رودل نکنی!؟

نه عشقم حواسم هست

دیوونه

خوب منو شناختیا

بعد از اینکه غذا خوردیم قدم زنون رفتیم سمت اب.. کفشامونو درآوردیم.. پامو گذاشتم تو اب.. یه نگاه به اهورا کردم و طی یک عملیات ضربتی شروع کردم به خیس کردن اهورا.. اول شوکه شد.. بعد که به خودش اومد شروع کرد تند تند به من اب پاشیدن..

منو خیس میکنی!؟ اره!؟

ببخشید وای.. اهورا خیس شدمم.. نکن..

منم دقیقا قصدم همینه بهار خانوم چی فکر کردی

انقدر خندیدم که خدا میدونه.. هر کاری کردم نتونستم از دستش فرار کنم..

همه با خنده نگامون میکردن... شاید اگه گریه های دیروزمو میدیدن، این خنده های از ته دل منو باور نمیکردن..
برگشتیم هتل اول دوش گرفتیم.. بعد رفتیم تو رستوران خود هتل و شام خوردیم
صبح رفتیم سر پروژه.. دنبال همون کسی میگشتم که باهاش دعوا شده بود.. پرسون پرسون پیداش کردم... منو

که دید سرشو انداخت پایین

_ سلام خسته نباشین

_ ممنون خانوم مهندس

_ میخواستم معذرت بخوام واسه رفتار اونروزم

_ نه خانوم مهندس این چه حرفیه

_ اونروز یکم عصبی بودم.. ولی نباید سر شما خالی میکردم.. حلال کنین

_ ناراحت نشدم اصلا مهندس.. بهش فکر نکنین.. پیش میاد

اینکه ببینی هنوزم ادمایی هستن که با رفتار بزرگ منشانه اشون بهت کلی حس خوب بدن، خیلی خوبه، اینکه
ببینی هنوزم هستن ادمایی که قلب بزرگی دارن و دلشون دریاس، بهت حس خوبی میده.. کاش دنیا پر از این ادما
بود، تا هروقت دیدیشون خود به خود حسای خوب به دلت سرازیر شن.. ادمایی که با گذشتشون میتونن کاری کنن
شرمنده ی خوبیشون شی

بعد از اینکه کارا مونو انجام دادیم رفتیم هتل و وسایلامونو جمع کردیم.. با اهورا رفتیم پیش بچه ها.. تو راه انقدر

اهورا سر بسرم گذاشت که خدا میدونه

_ خانوم بیخشید

با خنده نگاش کردم

_ شما همسایمونی؟!

نه

_ میای همسایمون شی؟!

_ اهورا خل شدی؟!_

_ کم کم دارم دیوونت میشم عشق من...بیا نزدیکتر..بیا نزدیکتر...

روانی

_روانیتم من پاییز خانوم

_پاییز چیه دیگه، تعارف نکنیا یه وقت

_نه به جونه بهار اصلا اهل تعارف و این حرفا نیستم..

_خوبه،نگران بوم

چپ چپ نگاهش کردم که خندید،خودمم خندم گرفت

رسیدیم به ویلا

خود به خود استرس گرفتم،دست خودم نبود،بهارکی اینجا بود که خواهر کوچولوی من میتونست باشه،اما نشد

کاش خواهر منم بود،تا بغلش کنم..باهاش درد و دل کنم..با هم بریم خرید..مثل همه ی خواهرای دنیا دیوونه بازی

دربیاریم و بخندیم..

روشا درو باز کرد

_ به به..سلااااام...حال شما..احوال شماااا...خوب هستین!?

_ تو هم امروز خل شدی؟!چتونه امروز

_ چرا..وا..

_ کوفت برو کنار بیایم تو

دست خودم نبود، چشم چشم میکردم بهارکو ببینم..با همه سلام و علیک کردیم که با صدای بهارک دستم شل

شد

_ سلام

با یه بغض به بزرگیه دلتنگیه همه ی این سالا،ناخودآگاه بغلش کردم..یه حسی بهش داشتم که برام عجیب

بود..انگار سالها بود میشناختمش..

به خودم اومدم و ازش جدا شدم..

بعدم سریع وسیله هامو برداشتم رفتم سمت اتاقا..با نگار رفتم تو یه اتاق..بهارک و داییش یه اتاق..پسرا یه

اتاق..روشا و سپهرم یه اتاق..لباسامو عوض کردم و یه نفس عمیق کشیدم.. از اتاق رفتم بیرون..نشستم بغل دست

کارن و سرمو گذاشتم رو شونش

_ احوال خان داداش

_ احوال بهار گلی..دیروز نگران بودم،میدونستم جواب نمیدی زنگ نزد

_ خوبم..نگران نباش

_ اهورا باهام حرف زد،گفت برگشتین میخواد بیره به خانوادش معرفیت کنه

_ اره،به خودم گفتم..

_ نظرت چیه

_ نمیدونم..حسی که بهش دارم،روز به روز بیشتر میشه،ولی مطمئن نیستم،اهورا خیلی خوبه،هوامو داره مراقبمه،

میبینم که دوسم داره ولی دست خودم نیست..میتروسم دلزده شه ازم

_ نترس..به نظر من میتونی بهش تکیه کنی..

_ کارن!؟

_ جون!؟

_ حتی اگه ازدواج کردیو ازدواج کردم،بازم همیشه باش،بیشتر از همه وقتی راهنماییم میکنی،وقتی بهم دلگرمی

میدی امیدوار میشم..

_ چند سال پیش یه قولی دادیم به هم،تا آخرش پاش وایسادم،نگران نباش

_ مرسی

با صدای مثلا عصبیه نگار خندیدم

_بهار خانوم نداشتیما، نذار عروس بازی دربیارما، چی زیر گوش هم پیچ میکنی ها!!؟

کارن خندید

_فوضولو بردن جهنم

نگار هم کم نیاورد

_گفت به تو مربوط نیست

خندم گرفت و پاشدم

_بیا بابا مال خودت، مگه نوبرشو آوردی

_نه بابا خواهر، دست رو دلم نزار که گشمنه

خندیدم

_خدا خوب درو تخته رو با هم جور کرده، جفتتونم خل و چلین

اهورا خندید و روبه من گفت

_بیا عزیزمم غصه نخور اینا دیوونن..

_اره والا

به پیشنهاد سپهر و روشا همه حاضر شدیم رفتیم شام رستوران

تو طول راه متوجه نگاه های گاه و بی گاه کوهیار و بهارک میشدم، ولی سعی میکردم به روی خودم نیارم.. خودمم

نگام هی میوفتاد بهشون.. نمیدونم چرا ولی یه حسی وادارم میکرد هی نگاهشون کنم

تا آخر شب کلی گفتیم و خندیدم و همه با هم دوچرخه سواری کردیم

آخر شیم برگشتیم.. لباسامو عوض کردم و مسواک زدم.. با نگار ولو شدیم که در زدن.. بهارک سرشو از لایه در کرد

تو

_این کوهیار خیلی بد میخوابه، میشه شب اینجا بخوابم!؟

نمیتونستم بگم نه بهش.. دست خودم نبود

_اره عزیزم..بیا بخواب

_با یه لبخند گل و گشاد اومد صاف بغل دست من ولو شد..

_نگار!؟

_جونم خواهر شوهر

_دیوونه،میگم تو حسست به کارن چیه

_نمیدونم،فرق داره برام...با همه دنیا... دلم میخواد کل زندگیمو باهاش باشم..دلم میخواد باهاش برم و تو یه مزرعه

دور از شهر زندگی کنم..چطور

_هیچی..همینجوری..میدونی.. کارن خیلی محکمه..همه این سالا.. مثل یه برادر واقعی پشتم بود. کارن یه تکیه

گاهه قابل اعتماد،میتونی بهش اعتماد کنی. ولی خودش..هیچوقت درداشو ناراحتیاشو بروز نمیده،تو بهش توجه

کن..سعی کن حالتاشو بفهمی..کارن خیلی مرده،لیاقت یه زندگیه ارومو داره..مطمئنم میتونین با هم خوشبخت

باشین

_اره..تو همین چند وقته فهمیدم..همین چیزاش باعث شد زود بهش حس پیدا کنم..اینکه انقدر قابل تکیه کردن

و محکمه..صادق و مهربونه..مطمئن باش حواسم بهش هست..تو چی؟!اهورا!؟

_نمیدونم..گیجم..خیلی برام مهم شده...اما میترسم..دست خودم نیست..میفهمی دیگه؟!دکتر میگه طبیعیه،این

ترس و بی اعتمادی..اما نمیخوام اینجوری باشم..میخوام عادی باشم..مثل همه ی دخترا..

_میتونی..مطمئنم..اگه بخوای میشه..میدونم سخته ولی تلاشتو بکن اهورا لیاقتشو داره..

_هرچی صلاحه..چمیدونم.....

اهورا

_سلام اهورا

_سلام

_دلم برات تنگ شده

_رویا، برای بار آخر می‌گم، من یکی دیگه رو دوست دارم، هزار بارم گفتم.. از همون موقع که فهمیدم پیش خودت چه فکراییی کردی، من تورو مثل خواهرم میدونم.. همینجوریم می‌مونه.. قرار نیست چیزی بین ما اتفاق بیوفته.. من یکی دیگه رو دوست دارم.. روشنه!؟

_اهورا، مطمئنم هیچکس به اندازه ی من دوست نداره.. چرا نمی‌فهمی؟! من عاشقتم اهورا
_تمومش کن رویا، من بهار و دوست دارم، بزودیم با هم ازدواج میکنیم.. فکره منو از سرت بنداز بیرون
گوشیو قطع کردم و پوفی کشیدم...

زنگ زدم به خاله افرا

_الو؟! خاله!؟

_اهورا جان؟! تویی خاله!؟

_سلام خاله

_سلام گل پسر، چطوری؟! هوا اونجا چطوره!؟

_خوبم، هوا هم خوبه اینجا.. خاله جان

_جان

_یادتونه گفته بودین دیگه وقتشه استین بالا بزnm و سر و سامون بگیرم!؟

_یادمه.. پسره ی شیطون خبریه!؟

_اره خاله.. خواستم قبل از همه شما بدونین.

_خاله افسانه هم اینجاست

_پس گوشيو بزارين رو اسپيكر

_رو اسپيكره اهورا جان

_سلام خاله افسون

_سلام پسرم.. خوبی!؟

_ ممنون خاله،

_ خب بگو بینم پسر چه خبره

_ راستش خاله، من یکيو دوست دارم

صدایه هردوشون بلند شد

_ مبارکه گل پسر کی هست!؟

_ نمیشناسیش شما

_ خب خانوادش کین!؟

_ خاله، اسمش بهاره، مهندسسه.. بهار مشرقی.. خانواده، نداره.. یعنی تا الان نداشته.. یه برادر داره.. ناتنی اما برادرشه

خب.. طی یه جریانایی از خانواده ی اصلیش دور شده، تا الان فکر میکرد خواهر و مادرش تو آتیش سوزی

مردن، ولی تازه گیا خواهرش پیداش شده.. گویا پیش خانواده ی مادریشون بوده.. اونا هم فکر میکردن بهار تو

آتیش سوزی مرد.. اینا مهم نیست خاله.. من خیلی دوستش دارم.. خیلی زیاد.. میخوام از کیش برگشتم بیارمش

پیش شما، هم اون مطمئن بشه که قصدم جدیه هم شما بینین کسیو که دوست دارم

_ ایشالا که خیره پسر.. بیاین قدمتون روی چشم.. ایشالا خوشبخت بشین خاله..

_ مرسی خاله، پس فعلا

_ مراقب خودت باش گل پسر.. خداحافظ

گوشیو گذاشتم تو جیبم.. با صدای کوهیار، داییه بهار وایسادم

_ خیلی بزرگ شده

فقط نگاش کردم.. مسلما الان نیومده بود نظر منو راجع به اینکه بهار بزرگ شده یا نه بیرسه

_ بچگیاش خیلی بامزه بود.. موهاشو دو تا میبست.. یکسره میخندید و با اداهایی که درمیآورد منو مامانش و

میخندوند.. ولی الان چشماش نمیخنده.. میخنده ولی الکی.. چشماش داد میزنه.. خیلی دنبالش گشتم.. همه گفتن

مرده..

_بهار بفهمه که شما خانوادشین خیلی تو روحیش تاثیر داره..

_تو دوشش داری!؟

_خیلی،، شاید دوست داشتن کلمه ی مناسبی واسه بیان حسم نسبت به بهار نباشه

_معلومه..منم مردم..حس یه همجنس و درک میکنم..

بدون حرف رفت سمت ویلا..

خوشحال بودم از اینکه بهار خانوادشو پیدا کرده..خیلی زیاد..

رفتم تو ویلا..هنوز کسی بیدار نشده بود..عجیب تر اینکه بهار هم بیدار نشده..از صداهایی که از تو اتاقشون

میومد فهمیدم بیدارن..

کم کم همه بیدار شدن..بهار حاضر شد تا بریم سر پروژه..

_صبحت بخیر بهار خانوم

_صبح توام بخیر...

بهار

کارامونو انجام دادیم.. آخر هفته افتتاحیه پروژه بود..یه هفته بود که کارن اینا اومده بودن..تو این یه هفته با بهارک

صمیمی شده بودم..حس خوبی بهش داشتم..

این یه هفته انقدر خوش گذشته بود بهم که همش میخندیدم و شوخی میکردم..

وسایلامو برداشتم رفتم سراغ اهورا

سرمو از لایه در بردم تو

_اجازه هست!؟

سرشو از رو برگه ها بلند کرد با دیدن من که با شیطنت زل زده بودم بهش خندید..از همون خنده های یه وریو

بهار کش

_اجازه منم دست شماس

_اونکه شک نکن..

_بیا تو بینم شیطون شدی

_کی گفته؟! من؟! بهم میاد اصلا!؟

_تو؟! نه.. اصلا بهت نمیاد...

_کارت تموم نشد!؟

_چرا.. تموم شد دیگه..

_من گشمنه

_الان میریم با بچه ها یه چیزی میخوریم

_نه.. دوتایی بریم یه چیزی بخوریم!؟

با تعجب نگام کرد

_چیه خو.. دلم خواست دوتایی بریم

از جاش بلند شد.. کیفشو برداشت

_پس بریم که منم ه*و*س کردم بچه هارو بیچونم

رفتیم یه جا و نشستیم تا خر خره خوردیم.. عکس گرفتیم و کلی خندیدیم

_اهورا!!؟

_بله

_بهارک منو یاد خواهر خودم میندازه.. حس میکنم همون بهارک کوچولو..

_اگه میفهمیدی بعد از اینهمه سال، بهارک همون بهارک خواهر خودته چیکار میکردی..

رفتم تو فکر.. بهارک.. با داییش.. کوهیار..

"" سلام دایی..

_سلام وروجکه کوهیار..

_دایی از اون شوکولاتا گرفتی برام!؟

_اره شکمو.. گرفتم.. اول بوسم کن تا بدم

_اول شوکولاتمو بده

_اول ب*و*س..""

_بهار!؟ چیشد!؟

یه چیزی این وسط خراب بود! یا من توهم فانتزی زده بودم!؟ بهارک!؟ کوهیار!؟

نه.. امکان نداره..

_اهورا.. بریم.. بریم ویلا

با تعجب نگام کرد

_باشه.. بریم..

دیگه از اون بهار چند دقیقه ی قبل خبری نبود.. فکرم درگیره اون توهم مسخره ای شده بود که غیر ممکن بود..

رفتیم ویلا.. همه تعجب کرده بودن.. این یه هفته انقدر خندیده بودم که الان که ساکت شده بودم براشون عجیب

بود.. اما من.. فقط فکرم درگیر بود

نشسته بودم پیش بچه ها ولی ذهنم اینجا نبود.. هرازگاهی سرمو تکون میدادم در جواب بچه ها فقط.. اهورا با

نگرانی نشسته بود روبهروم و نگام میکرد.. رفتار بچه ها، اسمایی که دقیق همونا بود، نگاه های یواشکیشون، حرف

هایی که این چند وقته اهورا میزد، همه رو که میزاشتم کنار هم، میشد همون توهم احمقانه ی تو مغزم..

بهار.. دیوونه شدی!؟ نه بابا.. امکان نداره.. مگه میشه.. نه خیالات برت داشته..

از جام پاشدم رفتم تو اتاق و قرص خوردم خوابیدم.. اگه یکم دیگه بهش فکر میکردم بی شک دیوونه میشدم از

حجم توهمات بی اساسی که تو سرم بود..

خواب!؟ اونم چه خوابی.. با کلافگی از جام پاشدم از اتاق برم بیرون..

_مطمئنی خوابه نگار!؟

_اره نگاش کردم کارن خواب بود..

_هنوز نمیدونم چجوری بهش بگیم..

اهورا _ فکر میکنم شک کرده، امروز عجیب غریب شد یکمهو..

_بزار بهارک و کوهیار برگردن، ببینیم چی میگن، هرچه زودتر بهش بگیم بهتره..

فرداد _ کوهیار داغونه، میگه باید بیشتر دنبال بهار میگشتم.. بهارکم از اون بدتر، همش گریه میکنه..

سپهر اومدن..

چی داشتم میشنیدم؟! توهم نبوده؟! بیدلیل نبوده این حسی که به بهارک داشتم!؟

_سلام کوهیار

_سلام.. بهار کو!؟

_بیدار نشده هنوز، خوبی!؟

_چه خوبی!؟ دارم روانی میشم.. اگه منه احمق به حرف مسعود گوش نکرده بودم و حرفاشو باور نمیکردم، بهار

اینهمه سال تنها نمیومند.. با دیدن حال و روزش هر دقیقه خودمو لعنت میکنم.. منه بیسرف 20 ساله تمام به

حرفای مسعود اکتفا کردم و یادگار خواهرم تو سختی بزرگ شد... تو اینهمه سال هر وقت مسعود میومد بهارک و

ببینه و به ظاهر واسه بهار گریه کرد نفهمیدم دروغه.. نفهمیدم اون حیوون چه دروغه بزرگی میگه و مثل احمقا

حرفاشو باور کردم...

_اروم باش.. دیگه گذشته

کارن_ اون مردکه گوساله دعا کنه به جونه سپهر که قبل از اینکه دستم بهش برسه فرستادش اونجا که عرب نی

انداخت و گرنه الان جنازه ی تیکه تیکه شدشو از تو دهن سگا باید پیدا میکردن

بهارک _ چرا!؟ مگه چیکار کرده که انقدر ازش عصبانین!؟ اینهمه عصبانیت نمیتونه فقط واسه این باشه که بهار و

فروخته!؟ چی شده که نمیگین!؟

_ مطمئن باش انقدر کارش بد و کثیف بوده که اگر میکشتمش دادگاه حق و به من میداد، الانم به این فکر کنین

که چجوری به بهار بگیم تو خواهرشیو کوهیار دایش..

نفهمیدم چی شد.. با شنیدن جمله ی اخر کارن که مهر تاییدی بود به همه ی چیزایی که فکر میکردم توهمه، همه جا شروع کرد به چرخیدن... داشتم میوفتادم.. سعی کردم تعادلمو حفظ کنم و برم بیرون بهارک و بغل کنم، خواهر کوچولویی که اینهمه سال براش عزاداری کردم، اما نتونستم.. همه جا سیاه شد و افتادم

اهورا

با شنیدن صدایی که از اتاق بهار اومد همه خشکمون زد.. دوییدیم سمت اتاق.. بیهوش افتاده بود رو زمین.. کارن_نگار مگه نگفتی خوابه لعنتی!؟

بلندش کردم و گذاشتم رو تخت.. بهارک گریه میکرد.. روشا با یه لیوان اب اومد.. اب و پاچیدم به صورتش
_بهار... بهارم... بهار خانوم... چشمتو باز کن.. بهار..

کم کم چشماشو باز کرد.. با دیدن بهارک زد زیر گریه.. دستاشو باز کرد که بهارک با سرعت خودشو انداخت تو بغل بهار.. هق هق میکردن.. کارن با لبخند ولی نگران نگاهشون میکرد... نگار دست کارن و گرفت و برد بیرون.. میدونستم قلب کارن مریضه.. هیجان برای هیچکدومشون خوب نبود.. کوهیار گریه میکرد... اما بهار!؟ کارش از گریه گذشته بود.. هق هقی میکرد که اشک همه رو درمیآورد.. نگرانش بودم.. اصلا حالش خوب نبود اما مگه میشد بعد از اینهمه سال بگم گریه نکن،!؟

همه از اتاق دراومدیم.. کوهیار هم اومد بیرون.. همه تو اوج ناراحتی خوشحال بودیم... انقدر حس و حالمون عجیب غریب بود که خدا میدونست..

کارن رفت سمت کوهیار

_نگران نباش.. خوشحالی بیشتره الان.

یکساعتی صدای گریه های بلند بهار و بهارک میومد تا اینکه کم کم اروم شدن.. کم کم صدای حرف زدنشون اومد.. بهارک کوهیارو صدا کرد، کوهیار سریع رفت تو اتاق.. دیگه صداشون نمیومد.. ما هم سر خودمونو گرم

کردیم..میدونستیم حالا حالاها از هم دل نمیکنن..کاملا حق داشتن..هوا دیگه تاریک شده بود..سپهر و فرداد و روشا رفتن واسه شام خرید کنن..داشتیم با کارن و نگار حرف میزدیم که صدای داد کوهیار اومد..متعجب شدیم..! _ مگه میشهههه..مرتیکه ی حیوون..چجوری تونست!؟مگه میشه ادم با دختر خودش همچین کاری کنه!؟کثافت..میکشمش...خواهرم بس نبود!؟میکشمش...من این مرتیکه ی حروم زاده رو میکشم...پدرشو درمیارم..از سگ کمترم اگه بدتر از این بلارو سرش نیارم..بیشرف عوضی..

از اتاق اومد بیرون و از ویلا زد بیرون..

حق داشت...

بهار و بهارک از اتاق بعد نیم ساعت در اومدن..رو لباسون خنده بود..اما ته چشماش یه چیزی بود.. محکم دستای بهارکو گرفته بود..بهارک میخندید..بهارم میخندید..کوهیار برگشت..بهار از جاش پاشد..معلوم بود میترسه..یه نگاه به کارن کرد که کارن با سر تایید کرد..بهار اروم اروم رفت جلوی کوهیار وایساد..چشماشو بست و خودشو انداخت تو بغل کوهیار..کوهیار اول شوکه شد..کم کم به خودش اومد و دستاشو حلقه کرد دور بهار..

هردوتاشون گریه میکردن..

_ بهار من..دایی قربون تو بشه..کوهیار بمیره نبینه تو انقدر سختی کشیده باشی...کوهیار نباشه تا اینجوری ازش ترسی..کاش منه احمق حرفایه اون بیشرف و باور نمیکردم..

دوروز گذشت..تو این دوروز بهار از ته دل میخنده..اما هم من..هم کارن میدونیم یه چیزی هست که ازارش میده..یه چیزی که تو اوج خوشحالی لبخنداش ته میکشه،اما حرفی نمیزنه..چیزی نمیگه..

_بهار!؟

_جانم!؟

فردا افتتاحیه است..بریم لباس بگیریم!؟

_داریم دیگه..

_ نه، بریم با هم بگیریم..

_ باشه..بریم..

رفتیم خرید..هیچکس باهامون نیومد...خریدامونو کردیم و قدم زنون برگشتیم سمت ویلا

_بهار!؟

_بله!؟

_ نمیخوای حرفی بزنی!؟

_ چه حرفی!؟

_ نمیدونم..احساس میکنم از یه چیزی ناراحتی..

_ نه..چیز مهمی نیست..

_ مهمه که میگم حرف بزنی...

_ بریم بشینیم یه جا..

_ ساحل!؟

_ باشه..

نشستیم رو شنا

_ میشنوم

_ چیز مهمی نیست

_ همونو بگو

_ خب..میدونی..کوهیار گفت تو این سالو اون میرفته دیدن بهارک،شاید حتی مثل یه پدر...گفت بهارکو خودش

داده به کوهیار اینا تا تو رفاه بزرگ شه..واسه بهارک خیلی خوشحالم،که بلاهایی که سر من اومد و اون تجربه

نکرد..ولی میدونی،یه سوالی تو سرمه..اینکه چرا با من اونکارارو کرد؟!مگه من چیکارش کرده بودم؟!چرا منو نداد

مادر بزرگ و پدربزرگم، بزرگ کنن؟!تاوان چیو از من پس گرفت!؟به گناهه کی من تنبیه شدم!؟

هیچ حرفی نداشتیم در جواب حرفش.. راست میگفت.. واقعا چرا؟! به چیزی این وسط درست نبود..

_بهار، بهش فکر نکن.. حالا که بهار کو پیدا کردی، از وجود خواهرت لذت ببر.. سعی کن گذشته هارو بریزی دور.. الان

از همین لحظه ای که توشی استفاده کن...

_همه ی سعیمو میکنم

_میدونم

_اهورا!!

_اینجوری صدام نکن.. جانم!

_همیشه.. تا آخرش... همینجوری.. انقدر خوب... انقدر مسکن دردم.. انقدر سنگ صبور، میمونی!؟

_میمونم.. تا ته تهش...

_عجیبه نه!؟

_چی!؟

_بعد از اونهمه سختی، اونهمه اتفاق، اونهمه اشفتگی، خدا تورو سر راهم گذاشت، تا یکم آرامش پیدا کنم.. میدونی.. تا

قبل از تو فکر میکردم دیگه نمیتونم به هیچکسی علاقه داشته باشم، همه ی معادلاتمو ریختی بهم با حضورت..

_گاهی وقتا تو یه برحه از زمان، یه جایی از زندگی قرار میگیری که میگی ته خط که میگن همینجاس، همون موقع

خدا یه کاری میکنه، با خودت فکر میکنی، میگی نکنه قراره ته اینم تلخی باشه، ولی یه حسی وادارت میکنه با همه

ی اون ترسات، پا تو همون راهی میزاری که ازش میترسی، با همون کسی همراه میشی که فکرشم

نمیکنی.. همونجاس که میگی خوب شد این کارو کردم..

منو تو هم دقیقا همینجوریه داستانون.. اولش ترسیدیم، بعدش دیدیم بهترین اتفاقی که میتونست برامون بیوفته

همین آشنایی بود..

_تا آخرش به نظرت همینجوری میمونیم!؟

_میمونیم..

پشیمون نمیشیم!؟

نمیشیم...

میگذره سختیا!؟

با هم میگذرونیمشون..

حسمون عوض نمیشه!؟

نمیشه..

دوست داشتمون عادت نمیشه!؟

نمیشه..

کسی و بعد از من نمیاری تو قلبت!؟

هیچ کس...

قول!؟

قول..

اهورا..

جانم

دیگه حس میکنم دوست ندارم.. کم دارم یه حس عمیق و دیوونه وار بهت پیدا میکنم

بده!؟

میتروم

از چی!؟

از حسم

ترسناکه!؟

وقتی یکیو انقدر زیاد دوست داشته باشی، بدیاشو نمیبینی، با علاقه ی زیادت بهش آسیب میزنی..

_ کنار هم، همه چیه این حسو تحمل میکنیم...اگه واقعی باشه..همه چیش قشنگه

_هرجا ترسیدم،هرجا کم اوردم،بههم یادآوری کن که چقدر بینمون علاقس..

_هرجا ترسیدی،کم اوردی، سرتو بزار رو شونم،چشماتو ببند،این فکر کن،که منو تو،با هم، از پسه همه چی

برمیایم..

بهار

صبح زود رفتم دوش گرفتم..امروز افتتاحیه پروژه است نولان هم اومده .. خلیا تو افتتاحیه هستن.. از حموم که

دراومدم بقیه بیدار شده بودن..با شوخی و خنده صبحونه خوردیم و حاضر شدیم..منو اهورا زودتر از بقیه رفتیم..تا

عصر یه سری کارا بود که باید انجام میدادیم..بقیه هم عصر میومدن..یه ماتتوی رسمی کتی و شلوار کتون با

کفشای پاشنه بلند مشکی جیر...بعد از افتتاحیه بود که به

لباسامون تقریبا ست بود..اهورا هم پیرهن مردونه ی سفید و کت اسپرت مشکی و شلوار کتون مشکی..

لباسامونو اهورا دیروز انتخاب کرده بود..

قدم زنون راه افتادیم..

_بهار

_جان

_وایسا

برگشتم نگاش کردم

_چپشده

دستشو کرد تو جیبش و یه گردنبند دراورد..یه گردنبنده فلزی با زنجیر بلند..که یه اویزه بیضی شکل داشت و

روی اویز پر از سنگای مشکی بود..خود گردنبند و زنجیرش و رنگش مثل چیزای قدیمی خاص بود..

_واسه منه!؟

_اره

اومد جلو انداخت گردنم..تا روی شکمم میومد..قشنگترین گردنبندی بود که دیده بودم..
 از وسط بازش کرد..یه طرف عکس منو خودشو نگار و کارن..یه طرف یه عکس دوتایی از خودمون..
 _اهورا..خیلی قشنگه..
 _قابل تورو نداره..وقتی دیدمش خود به خود تو اومدی تو نظرم..
 تو جواب محبتش هیچ کاری نمیتونستم بکنم..
 چیکار کردی با قلبم اهورا!!لغنتی یه وری لبخند زن..دیگه گنجایشه اینهمه علاقه رو ندارم...نمیتونم هضمش کنم
 که یکی هست منو اینهمه دوست داره...
 دستمو گرفت و بی حرف راه افتاد..منم چیزی نگفتم..انقدر کارش برام با ارزش بود که خدا میدونست..یه دستم تو
 دستش و یه دستم به گردنبند بود..
 تا عصر کارارو روبه راه کردیم..همه بودن..کارن اینا هم اومدن..کوهیار و بهارک که چشمشون برق میزد و کارن و
 نگار با خوشحالی بهم نگاه میکردن..
 بعد از افتتاحیه بود که اهورا گفت همه مهمونه اون بریم رستوران..منو اهورا رفتیم لباسامونو عوض کردیم..
 من یه شلوار کتون یشمی با یه پیرهن مردونه ی بلند مشکی و یه مانتوی آزاد و خنک مشکی و شال یشمی با
 کفشای اسنیکرز مشکی.. گردنبند اهدایی اهورا رو هم انداختم روی پیرهنم..اهورا هم یه بلوز استین بلند یشمی
 و جلیقه ی مشکی و همون شلواری که پاش بود..
 همه نشسته بودیم دور یه میز بزرگ تو فضای ازاد رستوران..
 کارن و نگار از اون اول ریز ریز با هم حرف میزدن و میخندیدن..
 _هی نگار خانوم..
 با تعجب نگام کرد..سعی کردم جدی به نظر بیام..
 _خوش ندارم انقدر ور دل خان داداشم بشینی دل و قلوه بدی..غیرتم خدشه دار میشه پاشو بشین تنگ دل
 خودم..

همه اول سکوت کردن.. دست خودم نبود وجود اهورا، بهارک، کوهیار، همشون باعث شده بود حسابی روحیم عوض بشه.. شایدم دلم نمیخواست دیگه منو ناراحت ببینن..

اولین کسی که به خودش اومد نولان بود.. شروع کرد به خندیدن.. پشت بندش همه انگار تازه فهمیدن شوخی کردم که زدن زیر خنده.

_ راس میگه ضعیفه.. کی گفته بشینی ور دل من..

_ !!! اینجوریه اقا کارن دیگه!؟ چشمت به اون خواهرت افتاد رنگ عوض کردی!؟

_ هوووو.. خان داداش خوش ندارم با زن داداشم بد رفتاری کنیا..

کارن با اخم نگام کرد

_ وروچک بالاخره اینوری یا اونوری.. بین منو زمو بهم نزن..

همه خندیدن..

_ همینه که هست.. مجبورین منو تحمل کنین..

بهارک و کوهیار با یه لبخند غریب نگام کردن.. دلم گرفت.. کاش دور نشده بودم ازشون.. نمیدونم اهورا چی دید تو صورتتم که دستشو از زیر میز گذاشت رو دستم و خندید و چشماشو یه بار باز و بسته کرد..

همه ولو شده بودیم جلو تلویزیون تو ویلا و فیلم گذاشته بودیم.. پس فردا همه برمیگشتیم تهران..

سپهر و روشا که پیش هم.. فرداد و کوهیار پیش هم.. نگار و کارن هم ولو رو زمین.. بهارک هم رو مبلی که نولان

روش بود نشسته بود.. منم رو یه مبل دونفره نشسته بودم که اهورا خیلی شیک اومد نشست بغل دستم.. سرم درد

میکرد.. شاید چون بدنم عادت به اینهمه خوشی نداشت.. شاید به خاطر فکرای زیادی که تو مغزم جولون

میدادن.. هرچی بود امونمو بریده بود..

صداش اروم زیر گوشم اومد

_ بهار!؟ چته!؟

_ سرم یکم درد میکنه..

هیچی نگفت..بعد از فیلم همه رفتن بخوابن که پی ام داد

_بیا بریم قدم بزنییم یکم

بی صدا لباسمو عوض کردم..این قدم زدن های وقت و بیوقتو دوست داشتم که اهورا گاهی اوقات برام یه شعریم

زمزمه میکرد..

اهورا!!؟

_جانم!؟

_یه چیزی میخونی!؟

دستمو گرفت و نشوند رو شنا..خودشم کنارم..

بدون بحث و حرف شروع کرد به خوندن که سرمو گذاشتم رو شونش

Mirror_Justin Timberlake

Aren't you something' to admire

ایا تو واقعا چیزی نیستی که باید تحسین بشه ؟

Cause your shine is something' like a mirror

چون درخشندگی تو مثل یک آینه است

And I can't help but notice

و نمی تونم متوجه نشم

You reflect in this heart of mine

که در قلب من انعکاس پیدا می کنی

If you ever feel alone and

اگر زمانی احساس تنهایی کردی و

The glare makes me hard to find

این تابش خیره کننده پیدا کردن منو برات سخت کرد

Just know that I'm always

فقط بدون که من همیشه

Parallel on the other side

هم زمان (با تو) در طرف دیگه ی (آینه) هستم

Cause with your hand in my hand and a pocket full of soul

چون با وجود دست تو در دستم و پاکتی پر از روح و احساس

I can tell you there's no place we couldn't go

میتونم بهت بگم که جایی نیست که نتونیم بریم

Just put your hand on the past

فقط دستت رو روی گذشته بذار

I'm here tryin' to pull you through

من اینجا هستم و دارم سعی میکنم تو را از این تنگنا عبور بدم

You just gotta be strong

تو فقط باید قوی باشی

I don't wanna lose you now

نمیکوام حالا تو رو از دست بدم

I'm lookin' right at the other half of me

دارم یکراست به نیمه دیگر خودم نگاه میکنم

The biggest scene is set in my heart

بزرگترین صحنه در قلبم آماده است

There's a space, but now you're home

فضایی خالی توش هست، اما الان دیگه تو خونه ای

Show me how to fight for now

بجنگم « الان » و نشونم میدی که چطور برای

And I'll tell you, baby, it was easy

و به تو خواهم گفت عزیزم، ساده بود

Comin' back into you once I figured it out

بازگشتن به درون تو وقتی بالاخره راهش رو فهمیدم

You were right here all along

تو تمام این مدت درست همینجا بودی

It's like you're my mirror

مثل این میمونه که تو آینه منی

My mirror staring back at me

آینه من که نگاه خیره مرا برمبگرداند

I couldn't get any bigger

With anyone else beside me

و من در کنار کس دیگه ای نمی تونم این قدر بزرگ شم

And now it's clear as this promise

That we're making

Two reflections into one

و حالا این پیمان واضح داریم که داریم بهم میرسیم

Cause it's like you're my mirror

چون که انگار تو آینه منی

My mirror staring back at me, staring back at me

آینه من که به من زل زده، به من زل زده

Aren't you somethin', an original

تو واقعا یه چیز اصیلی

Cause it doesn't seem really as simple

چون واقعا اینقدر ساده به نظر نمیاد

And I can't help but stare, cause

و من نمیتونم جلوی زل زدنم رو بگیرم، چون

I see truth somewhere in your eyes

جایی در چشمت حقیقت رو میبینم

I can't ever change without you

من بدون تو هیچ وقت نمیتونم تغییر کنم

You reflect me, I love that about you

تو منو انعکاس میدی، این رو درباره ی تو دوست دارم

And if I could, I

و اگه می تونستم

Would look at us all the time

تمام مدت به خودمون نگاه میکردم

Cause with your hand in my hand and a pocket full of soap

I can tell you there's no place we couldn't go

Just put your hand on the past

I'm here tryin' to pull you through

You just gotta be strong

I don't wanna lose you now

I'm lookin' right at the other half of me

The biggest scene is set in my heart

There's a space, but now you're home
 Show me how to fight for now
 And I'll tell you, baby, it was easy
 Comin' back into you once I figured it out
 You were right here all along
 It's like you're my mirror
 My mirror staring back at me
 I couldn't get any bigger With anyone else beside me
 And now it's clear as this promise
 That we're making
 Two reflections into one
 Cause it's like you're my mirror
 My mirror staring back at me, staring back at me
 Yesterday is history

دیروز به تاریخ پیوسته

Tomorrow's a mystery

فردا یک معماست

I can see you lookin' back at me

میتونم تورو ببینم که به من نگاه میکنی

Keep your eyes on me

چشمات رو روی من نگه دار

Baby, keep your eyes on me

عزیزم، چشماتو روی من نگه دار

I don't wanna lose you now
 I'm lookin' right at the other half of me
 The biggest scene is set in my heart
 There's a space, and now you're home
 Show me how to fight for now
 And I'll tell you, baby, it was easy
 Comin' back into you once I figured it out
 You were right here all along
 It's like you're my mirror
 My mirror staring back at me
 I couldn't get any bigger
 With anyone else beside me
 And now it's clear as this promise
 making
 Two reflections into one
 Cause it's like you're my mirror
 My mirror staring back at me, staring back at me
 You are, you are the love of my life

تو... تو عشق زندگی منی

Baby, you're the inspiration for this precious song

عزیزم، تو الهام سرودن این ترانه ارزشمندی

And I just wanna see your face light up since you put me on

و من فقط دلم میخواد صورتت رو ببینم که به خاطر اینکه

منو دست میاندازی، روشن میشه

So now I say goodbye to the old me, it's already gone

پس حالا با اون من قدیمی وداع میکنم (عوض میشم) اون دیگه رفته

And I can't wait wait wait wait wait to get you home

و بیصبرانه منتظر منتظر منتظر منتظر منتظر منتظر که بیرمت خونه

Just to let you know, you are

فقط برای اینکه به تو بفهمونم که تو

You are, you are the love of my life

تو... تو عشق زندگی منی

Girl you're my reflection, all I see is you

دختر تو انعکاس منی، هر چی که میبینم تویی

My reflection, in everything I do

بازتاب من، در هر آنچه میکنم

You're my reflection and all I see is you

تو انعکاس منی، هر چی که می بینم تویی

My reflection, in everything I do

بازتاب من، در هر آنچه میکنم

You are, you are the love of my life

تو... تو عشق زندگی منی

سوار هواپیما شدیم.. بهارک و کوهیار اصرار داشتن برم باهاشون زندگی کنم اما نمیتونستم.. سخت بود.. درسته تو تنهاییام همه این سالها حسرت بودن خانوادمو داشتم، اما کارن تو تموم اون سالها کسی بود که پیشم بود.. حالا هم من واقعا از ته قلبم اونو برادرم میدونستم.. بهارک و عاشقانه دوست داشتم.. کوهیار برام عزیز بود.. برای دیدن مادر

جون و پدر جون لحظه شماری میکردم، همه اینا درست..ولی بعد از نزدیک بیست سال نمیتونستم یهو انقدر بهشون نزدیک شم..هنوزم کارن بیشتر از همه برام قابل اعتماد بود..اهورا بعد از کارن.. دست خودم نبود..کاش میتونستم به بهارک بگم بیاد با ما زندگی کنه..اما بعید میدونستم با وجود کارن بیاد..همونقدر که من نمیتونستم با کوهیار راحت باشم،حتما بهارکم نمیتونست با کارن راحت باشه..شاید بعد از اینکه کارن و نگار ازدواج میکردن قبول کنه..

با صدای اهورا از فکر دراومدم

_به چی فکر میکنی خانوم؟!

_به همه چی و به هیچی

_عجب جوابی..

خندیدم..به خودم یکم جرات دادم تو ذهنم جمله های همیشگیو تکرار کردم و سرمو تکیه دادم به شونش..

_بهار؟

_جانم

_یه چی بگم!؟

_بگو

_نولان،یه جوری بهارکو نگاه میکنه به نظرم

_جدی؟

_فکر کنم به زودی یه خبرایی بشه

_خیره ایشالا

_ایشالا

رسیدیم..هرکی رفت خونه ی خودش.وقتی داشتیم از کوهیار و بهارک جدا میشدیم با صداش کردم.

_بهارک؟

_جانم خواهری

با شنیدن آخرین کلمه غرق لذت شدم..مگه لذتی از این بیشترم بود؟! چندین سال تو حسرتش باشیو بشنوی...

_هر روز میام میبینمت

_مرسی

محکم بغل کردیم همو...میدونم توقع داشتن وقتی بعد از اینهمه سال پیداشون کردم برم و باهاشون زندگی

کنم،اما نمیشد،نمیتونستم، دست خودم نبود همه ی این سالها تنها کسیکه دیده بودم کارن بود و بس..

خدافظی کردیم و رفتیم خونه..

_کارن!؟

_بلهه

_به نظرت من رفتارم بد بود که نرفتم!؟

_نه عزیزه دل برادر..حق داری..

_مرسی

_بهار!؟

_جونم!؟

به نظرت دو ماه دیگه خوبه واسه عروسی من و نگار!؟

دو ماه دیگه عید بود..

اول هنگ کردم،بعد جیغی از ته دل زدم و پریدم بغلش

_بخدا من میخوام عروسی کنم وروجک..تو چرا انقد ذوق میکنی

_داداشمی..من و تو نداریم که..

_نگفتی...

_به نظر من که خوبه..خیلیم عالی

پس حله

رفتم یه دوش گرفتم و اومدم..

بهار؟!؟

بله کارن

حموم بودی اهورا زنگ زد یه زنگ بهش بزن

باشه

لباس پوشیدم و موهامو خشک کردم..

دیگه اخر شب بود..ولو شدم رو تخت و پی ام دادم به اهورا ببینم بیداره یا نه که بلافاصله زنگ زد..

سلام بهاره اهورا

خندیدم

سلام اهورا

ساعت حموم خانووم

مرسی..خوبی!؟

نه،

نگران شدم..یعنی چیشده

چرا!؟ چیشده!؟

امشب باهات قدم نزدم خوابم نمیره..میای یکم قدم بزنیم!؟

این موقع شب!؟

من دم درم..

جدی!؟

اره جدی

دویدم سمت پنجره..دقیق روبروی پنجره بود..از دیدنش دلم ریخت..از این فاصله هم خستگی معلوم بود..منو دید و خندید از تو ماشین یه دسته گله بزرگ درآورد

کپ کردم..نفهمیدم چجوری لباس پوشیدم رفتم پایین..کارن با تعجب نگاه میکرد ولی من رفتارم دست خودم نبود..بدو بدو رفتم بیرون، در حیاط و باز کردم و خودمو پرت کردم تو بغل اهورا..اول ترسید بعد دستاشو حلقه کرد دورم..سرشو کرد تو موهام

_عادت کردم به هرشب دیدنت قبل از خواب..

یه نفس عمیق کشید..ولی من..فقط بغلش کرده بودم..این کاری که برام کرد خیلی با ارزش بود...خیلی زیاد..اینموقع شب با اونهمه خستگی..

_بهاری

..._

_بهارم

..._

_گل بهار میدونی خیلی دوست دارم!؟

_اهورا میترسم

_از چی

_نبودت

_منکه هستم

_اگه یه روز نباشی میمیرم..بدجوری تو دلم جا کردی خودتو اهورا..بدجوری دوست دارم..

_من فدای ترست بشم اخه بهارم..چجوری میتونم نباشم!؟من قلبم روحم فکرم همه چی و دادم به تو..نمیتونم بدون تو..انقدر دوست دارم که هیچی نتونه تورو ازم بگیره..حاضرم با کل دنیا بجنگم..اگه تورو داشته باشم دیگه هیچی نمیخوام از زندگی..

تو سکوت محکم همو بغل کردیم..

_دیگه دیره برو بخواب.. مرسی

_مرسی به خودت که این موقع با این کارت کلی بهم انرژی و عشق دادی

_فردا میبینمت

گل و داد بهم و با لبخند منتظر شد اول من برم..دسته گله بزرگی بود..همش رزای سفید با رگه های صورتی..

حدودا صد شاخه گل بود..با لخنه از ته دل رفتم تو..کارن با دیدنم خندید

_میبینم که رخ یار همچین لبخند آورده رو لبات

خندیدم و چیزی نگفتم..دسته گل و برعکس زدم بالای تختم تا بوش بیچه زیر دماغم..خدارو شکر کردم..واسه

اینهمه خوشبختی..از ته دل خدارو شکر کردم..

صبح با صدای زنگ از خواب پاشدم تا نزدیکای اذان صبح بیدار بودم..رفتم ایفون و برداشتم

_بله

_بهار خانوم!؟

_خودمم بفرمایین

_اگه میشه میام تو مفصل راجع بهش حرف میزنیم

با کنجکاوی درو باز کردم

یه دختر قد بلند و لوند اومد تو..خوشتیپ و جذاب..

_بفرمایین بشینین

نشست پاشو انداخت رو پاش..منم که همونجوری شلخته نشستم جلوش

_من دختر خاله ی اهورام

با تعجب نگاش کردم

_اسمم رویاس،چیزی از من نگفته؟!

—باید میگفته؟!

—من نامزدشم..

چی میشنیدم؟! یخ کردم..هرچی اکسیژن تو هوا بود یکباره تمم شد..زورکی لبخندی زدم و چیزی نگفتم

—منو اهورا از بچگی به اسمم همیم..راجع بهت همه چیو میدونم..از مادرت و پدرت تا اتفاقی که برات افتاده و

مریضیات..فقط اومدم بگم بهتره وقتتو تلف نکنی..اهورا هیچوقت دختر خالشو ول نمیکنه یه غریبه مریض و بی

خانواده رو بگیره..

انقدر تو شوک بودم که نفهمیدم کی رفت..فقط تو ذهنم تکرار میشد من نامزدشم

اهورا

چرا!! مگه ندیدی؟! چرا از اول نگفتی رفتنی هستی؟! حالا من، با این غم بزرگ چجوری کنار بیام لعنتی!! بوی عطره

مسخره بد بوی دوست داشتنتو چجوری از یاد ببرم!

دیگه چجوری تنهایی قدم بزنم

—بهار؟! این دختره کی بود!؟

—نامزدش

—نامزده کی!؟

—اهورا

کپ کرد

برادرم تعجب نکن، خوشی های زندگیم تاریخ انقضاء داره..فراموش کرده بودم..فکر میکردم میشه منم اروم زندگی

کنم..ولی نه..نمیشه..

بی توجه به کارن متعجب رفتم تو اتاقم و حاضر شدم از خونه زدم بیرون..تنها جایی که میتونست اروم کنه الان

پرورشگاه بود..رفتم همونجا..با بچه ها بازی کردم..حرف زدم..خندیدم..شوخی کردم..گریه کردم..خودمم

نمیدونستم چمه..تو یه بی حسی خاصی دست و پا میزدم..تا عصر اونجا موندم..از پرورشگاه اومدم بیرون که با

دیدن اهورا خشک شدم..بیتوجه بهش راه افتادم که صدام کرد..صدام نکن لعنتی..صدام نکن..

_بهار باید حرف بزнім..اونجوری که تو فکر میکنی نیست

_گفت نامزدته،از این واضح تر!؟

_اره..از این واضحتر..بیا بشین تو ماشین از صبح دارم دنبالت میگردم

_برو اهورا حوصله ندارم ولم کن

راه افتادم که با عصبانیت بازومو گرفت برد سمت ماشین

_ولم کن اهورا نمیام،چیکار داری میکنی

_گفتم باید حرف بزнім

_من حرفی ندارم

_من دارم

بعدم منو نشوند تو ماشینو درو بست

نشست تو ماشین و راه افتاد..هیچی نگفتم..هیچ حرفی نزدم..حرفی نداشتم... چی میتونستم بگم!؟

ماشینو تو یه کوچه پارک کرد و برگشت سمت

_بهار هیچی نگو..فقط گوش کن..

نگاش کردم که شروع کرد به حرف زدن..از اینکه رویا به خاطر حرفای مامان اهورا تو بچگی این حرفو زده..از

اینکه اون هیچ حسی به رویا نداره..از اینکه رویا بخاطر جدا کردن ما این حرفارو به من زده چون اهورا گفته که

یکیو دوست داره.. دلم میخواست باور کنم. دلم نمیخواست اهورا رو نداشته باشم تو باقیه زندگیم..دروغ چرا

خیلی دوش داشتم.

_بهار باور کن دروغه..اصن همین فردا میریم خونه خالم اینا تا همه بدونن تو مال منی و چقدر مصمم واسه

داشتنت..نمیخوام از دستت بدم بهار،نباشی نیستم..

هیچی نگفتم..فقط سکوت کردم ذهنم پر بود..پر از تکرار حرفای رویا..منه مریضه بی خانواده ذهنم پر بود..

__بهار!؟یه چیزی بگو

__چی

__ساکت نشو

__من مریضم...یه بی خانواده ی مریضم..

__بهار!

__چیه!؟

__نگام کن

__نگاش کردم

__دیگه،هیچوقت نمیخوام بشنوم اینو

__من نمیگم که،نظر بقیه اس

__نظر بقیه بره به درک..تو مهمی برام نه اونا

دیگه حرف نزدم..اهورا حرف زد.. من گوش کردم..همین..منو رسوند خونه و گفت فردا ظهر آماده باشم میاد

دنبالم..

بدون حتی خدافظی از ماشین پیاده شدم..امروز میخواستم بهار کو ببینم..فردا حتما یادم باشه برم دیدنش..

کارن با دیدنم فقط نگاه کرد..چشماش پره حرف بود..پر از داد و فریاد..هیچی نگفت..نگار با ناراحتی نگاه

کرد..لبخندی زدم به تلخیه حرفایی که شنیدم و رفتم تو اتاقم..چشم که به دسته گل خورد لبخندم یکم جون

گرفت..یکم واقعی تر شد..دستم رفت سمت گردنبنده..عکسش..نمیتونستم باور نکنم حرفاشو وقتی با اونهمه

صداقت تو چشمام زل زده بود..وقتی قلبم با دیدنش میرفت رو ویریه..وقتی ته دلم با نگاهایه من عاشقی هوری

میریخت..

بیخیال..میگذره..من که عادت دارم به این چیزا..دیگه پوستم کلفت شده..

قرص خواب خوردم و خوابیدم..فردا باید جون داشتم باشم تا اگه ایندفعه کسی چیزی گفت لبخند بزدم و نشنیده

بگیرم..

__بهار..بهار پاشو... پاشو ببینم چرا قرص خواب خوردی..میدونی که بعدش قلبت درد میگیره

چشمامو به سختی باز کردم و تو جام نشستم

__ایندفعه قرص ببینم خوردی به جون خودت دیگه نه من نه تو،بهار جون خودتو قسم خوردما..

__چشم..تو ناراحت نشو از دستم نمیخورم

__پاشو تا یه دوش بگیری حاضر شی اهورا میرسه

پاشدم و یه دوش گرفتم..موهامو همه رو گوجه کردم بالای سرم..یه شلوار کتون کرم جذب پوشیدم با یه یقه

اسکی زرشکی و بوتای تخت و بلند اخرسر هم گردنبند اهورا رو انداختم و یه ارایش محو کردم..اهورا اومد..کارن

گفت با نولان میرن خونه ی خاله ی نگار نهار..

یکم استرس داشتم..طبیعی بود..اهورا دستمو سفت گرفته بود تو دستش.. رسیدیم..با هم دست تو دست رفتیم

تو..یه اپارتمان سه طبقه..خواستم دستمو از تو دستش دربیارم که محکم تر گفتش..چیزی نگفتم..شاید به گرمایه

دستاش واسه آروم شدن نیاز داشتم..در باز شد..یه خانم میانسال اما خوشگل و خوشپوش درو باز کرد

__سلام گل پسر،سلام گل دختر خوش اومدین

__خاله افرا اینم عروسک من..عشق زندگیه من

با لبخند رفتیم تو.. خالاش زنه مهربونی به نظر میومد..با شوهرشم آشنا شدیم که اونم دسته کمی از همسرش

نداشت..با اون یکی خاله ی اهورا هم آشنا شدم..افسون صداسش کرد اهورا..با صدای رویا فشار دستام تو دست

اهورا زیاد شد..

__سلام اهورا..چطوری

__سلام،ممنون

منو با پوزخند نگاه کرد

__معرفی نمیکنی عزیزم!؟

__بهار، نامزدم

__چه جالب بیخبر نامزد میکنی؟! مادر پدر بهار جان میدونن!؟

با صدای خاله افسون دیگه حرفی نزد..یه دختر دیگه هم اومد..یه دختر 18 یا 19 ساله ی بانمک و خونگرم..به جز

اون یه پسر خیلی مودب و متین هم بود..همه حسابی به دلم نشستن..به جز رویا..اهورا مشغول حرف زدن با شوهر

خاله افرا بود و دستمو ول نمیکرد..رویا شروع کرد

__بهار جون شاغلی!؟

انگار نمیدونست..خوبه گفت از همه چی خبر دارم

__بله.. با اهورا همکاریم

__منشیه شرکتشونی عزیزم!؟اخه اینروزا مده انگار دخترا میرن منشیه شرکتا میشن و با رییس میریزن رو

هم..خیلی رو بورس این کارا

خندم گرفت

__نه عزیزم یه شرکت ساختمانی دارم با برادرم

__برادر!؟ولی تا جایی که من خبر دارم کسیو نداشتی که!؟اهان نکنه از این برادرای امروزی منظورت!؟

بازم خاله افسون بود که نزاشت ادامه بده

__رویا برو چایی بیار

بعد با لبخند روکرد به من

__ماشالا ماشالا بزیم به تخته چقدر به هم میاین دخترم..ایشالا خوشبخت شین..

__لطف دارین خاله جون

__نمیدونی وقتی منو افرا فهمیدیم اهورا عاشق شده چقدر خوشحال شدیم..تنها یادگار خواهرمونه حسابی برامون

عزیز..انتخابشم که حرف نداره..نکرد نکرد، چه دختره همه چی تمومی انتخاب کرد

__اینجوریم که میگین نیست، شرمندم نکنین

دشمنت شرمنده گل دختر

همه مهربون بودن..خونگرم بودن و خوب برخورد میکردن..بعد از ناهار منو و رویا و دریا رفتیم ظرفارو

بشوریم..سعی میکردم هیچ حرفی نزنم..حوصله ی حرفای رویارو نداشتم..

رویا کف میزد به ظرفا دریا اب میکشید منم خشک میکردم..

بهار! واقعا نمیدونم چی فکر میکنی

سوالی رویارو نگاه کردم

اهورا فقط واسه وقت گذرونی با تو الان..عادت داره با هرکی دوست میشه میاره به خاله و مامان اینا نشون

میده..چی باعث شده فکر کنی منی که دختر خالشم و شناخته شده و خانواده دارم و ول میکنه میاد با تویه

یتیمی که بهش تجاوز شده و خدا میدونه واقعیته یا نه..به نظر من که وقت خودتو تلف نکن

دریا با تشر سعی داشت رویا رو ساکت کنه اما بی فایده بود

چیه دریا هی میگی بسه..باید بدونه دیگه مگه دروغه؟! همه فامیل و دوست و آشنا میدونن منو اهورا قراره

ازدواج کنیم

نمیدونم صدای رویا بلند بود که باعث شد خاله های اهورا بیان آشپز خونه یا دادی که دریا زد سره رویا

چخبره اینجا!؟

رویا ظرفو ول کرد تو سینک و شروع کرد

هیچی، فقط دارم چشمایه این دختر و رویه حقیقت باز میکنم..باید بدونه که هیچ شانسی واسه با اهورا بودن

نداره..اهورا به خاطر یه دختر هرجایی دختر خالشو ول نمیکنه و...

با سیلی ای که اهورا زد تو گوشش ساکت شد..بعد با بهت رو کرد به مادر و پدرش

هیچی نمیخواین بگین

فقط با اخم رویارو نگاه کردن..

این دختره ی مریض و یتیم چی داره که به خاطرش منو میزنی اهورا؟! میدونی اصن سالم نیست؟! میدونی چقدر

درد و مرض داره؟! میدونی بهش تجاوز شده!؟

مادرش داد زد

_بس کن رویا و گرنه یکیم از من میخوری

اهورا با خشم و اخمای گره کرده انگشتشو گرفت سمت رویا

_بین رویا، تا حالا هرکاری کردی و هرچی گفتمی به حرمت مامانت که برام مادر بود هیچی نگفتم، اما اجازه نمیدم

به بهار که از همه ی دنیا برام با ارزشتره توهین کنی

دست منی که تو شوک حرفای رویا بودم و گرفت و دنبال خودش کشید..خودش ماتومو تنم کرد و شالمو انداخت

سرم و پرید وسط اصرارای خاله افرا و افسون که سعی داشتن ارومش کنن

_اگه یتیم بودن به بی پدر و مادر بودنه منم یتیمم..اگه محبت خانواده اینه صد سال سیاه نمیخوام این محبتو..فکر

میکردم تویی که دختر خالمی از خوشحالیه من خوشحال میشی..نمیدونستم کاری میکنی سرافکنده شم..مرسی

رویا..جواب همه ی این سالها که برادرانه کنارت بودمو خوب دادی..مرسی..

بعدم دستمو کشید و بی خدافظی از خونه زد بیرون...

سوار ماشین شدیم..نه من حرف میزدم نه اون..

پاشو گذاشته بود رو گاز و فشار میداد..من اما حرفی نداشتم..ترجیح میدادم تو سکوت بمونم و اهورا رو ناراحت تر

نکنم..

بی حرف منو رسوند خونه و گفت شب میاد پیشمون..بعدم رفت..

کارن و نولانم که خونه نبودن..

_الو؟! کارن!؟

_سلام پاییز جونم

_کی برمیگردین!؟

_کجایی مگه؟! برگشتی خونه!؟

اره

ماه‌م الان میایم

نفسم درنمیومد.. قلبم درد میکرد.. یه قرص ارامبخش خوردم نشستم تو تراس
تقریباً نیم ساعت گذشت که کارن اینا اومدن.. کارن و نگار و نولان و در کمال تعجب بهارک..
با دیدنم لبخندی زدن و اومدن جلو.. بهارکو محکم بغل کردم.. تو اغوش کارن مکث کردم..
کارن با اخم نشست روبروم

تعریف کن ببینم

منم همه اتفاقی که افتاده بود و تعریف کردم..

کارن اخم کرد و چیزی نگفت.. رفتیم تو.. منو بهارک رفتیم سمت اتاق من.. هر دو ولو شدیم رو تخت..

بهارک!؟

جونم خواهری!؟

خیلی خوبه که پیدا شدی

میدونی همیشه یه حس داشتم که انگار یه چیزه بزرگیو گم کردم.. اما الان.. حس میکنم همه چی درست و

کامله.. همیشه حسرت داشتنتو داشتم.. وقتی بقیه از خواهراشون تعریف میکردن حسودیم میشد..

اما الان، با وجود تو، میتونم به عالم و ادم واسه داشتنت فخر بفروشم..

اهورا

بعد از شنیدن حرفای رویا خونم به جوش اومد.. تا بینه منو بهار و بهم نمیزد ول کن نبود.. راه افتادم سمت خونه

خاله افرا دوباره..

کلی داد زدم.. گفتم اگه رویا دست از این کاراش برنداره قید خونوادرو میزنم.. واقعا نمیتونستم تحمل کنم.. اگه با

این حرفا بهار ناراحت میشد و میرفت چی!؟

برگشتم خونه و دوش گرفتم.. قیافه ی مظلوم و بهت زده ی بهار از جلوی چشمام کنار نمیرفت.. رفتم اونجا.. همه

بودن اما بهار نبود..

_ اهورا.. خیلی جلوی خودمو گرفتم الان منطقی برخورد کنم..حاله بهار اصلا خوب نیس..اون از دیروز و رویا.. این

از امروزو بازم رویا..

بهار به اندازه ی کافی سختی کشیده..نمیخوام اذیت شه..

_ میدونم..دیگه همچین اتفاقی نمیوفته..قول میدم

_خوبه

نشسته بودم رو مبل.. بهارک اومد از اتاق بیرون..با دیدن نولان قرمز شد و چشماش برق زد

_خوابه..

از جام پاشدم یه نگا به کارن کردم و با تاییدش رفتم سمت اتاق بهار..

خواب بود..دستش به گرنبندش بود و خوابیده بود..نشستم بالا سرش و زل زدم بهش..

چشماشو باز کرد با دیدنم اول تعجب کرد بعد یه لبخنده ملایم زد..

_بهارم!؟

_جانم

_منو میبخشی!؟

_برا چی!؟توکه کاری نکردی

_خیلی ناراحتم..باور کن دیگه نمیزارم کسی بهت حتی بگه تو

_ اهورا،نمیگم ناراحت نشدم چون خیلی ناراحت شدم،اما فراموش میشه..مهم اینه که دوست دارم و دوستم

داری..مهم اینه..

_بهار!؟بیا بعد از کارن و نگار منو تو هم بریم سره خونه و زندگیمون

_باشه

_یه زندگی برات میسازم همه حسرتشو بخورن

_ نه اهورا.. کسی حسرت نخوره.. من خیلی حسرته خوشبختیه بقیه رو خوردم.. خیلی حس بدیه

_ اهورا قربون دل مهربونت.. نمیزارم کسی چپ نگات کنه

_ همین که همیشه همینجوری باشی، پشتم باشی، دوسم داشته باشی برام کافیه..

_ هستم.. تا تهش.. قول مردونه میدم

از جاش باشد و نشست رو تخت.. تو چشمام نگاه کرد.. از اشک برق میزد چشماش..

یهو محکم بغلم کرد

_ اهورا، نمیدونم تو از کجا افتادی وسط همه ی سردرگمیای زندگیم، مهم نیست، نمیدونم چه کاره بزرگی کردم که

خدا تورو انداخت تو زندگیم.. فقط میتونم شکر کنم خدارو واسه داشتنت...

این حجم کوچیک و لرزونه تو بغلم منبع آرامشم بود.. یکی از بزرگترین خواسته هام داشتش بود واسه همیشه.. تا

وقتی پیر و از کار افتاده شیم.. چروک و لرزون شیم.. بازم براش اهنگ بخونم و شبا که خسته از فعالیت روزانه ایم

بو کنم عطر موهاشو و بخوابم..

همه دور میز نشسته بودیم و شام میخوردیم.. کارن هنوز اخماش تو هم بود، نولان و بهارک زیر چشمی همو نگاه

میکردن.. بهار میخندید و شوخی میکرد...

بعد از شام به پیشنهاد نگار رفتیم همه یکم قدم بزنیم..

نگار و کارن جلوتر از بقیه.. بعد نولان و بهارک.. من و بهارم عقبتر از همه راه میرفتیم.. دست بهارو گرفتم کردم تو

جیب سویی شرتم.. نگام کرد و خندید.. سرشو تکیه داد به شونم..

_ اهورا!!؟

_ جونه اهورا!!؟

_ دوست دارم..

مگه از این جمله شیرینتر بود تو دنیا!!؟ مخصوصا اگه از زبون کسی باشه که قد همه ی دنیا و ادماش دوشش داری..

_ همیشه بخند گل بهارم.. وقتی میخندی نفسم راحت تر درمیاد..

خندید

_ تو هم بخند.. بعضی وقتا هم اخم کن.. همه جوهره جذابی..

_ اا!؟ از این حرفا هم بلد بودی رو نمیکردی!؟

_ بله اقا.. بلد بودم..

_ دیگه چیا بلدی وروجک!؟

_ خیلی چیزا..

خندیدم به لحن بامزشو به خودم فشارش دادم

_ مجنونو میشناسی!؟

_ کسی هست شناستش!؟

_ من دیوونه تر از اونم...

بهار

شب بود.. همه رفته بودن.. مثل همیشه من مونده بودم و کارن..

نشسته بودیم جلوی شومینه..

_ بهار!؟

_ جانم

_ هنوزم میترسی!؟

_ نه.. نمیدونم اما نمیترسم.. یکم دودلم.. اما به هیچ وجه نمیترسم ازش.. بهش اعتماد دارم.. زیاد..

_ میخوام زودتر با نگار ازدواج کنم.. خودشم موافقه.. تو نظرت چیه!؟

_ منکه از خدامه عروسیتو ببینم...

_ اما نمیخوایم مراسم بگیریم.. به جاش دو سه هفته میریم سفر..

_ هر جور راحتین همون کارو بکنین.. مهم اینه که چجوری راحتین

__ نمیری ببینیشون؟! مادر جونو اقا جونو!؟

__ آخر هفته میرم.. خیلی دوششون دارم.. دوس دارم ببینمشون.. اما سخته برام یه جورایی..

__ میفهمم.. اما خوب به هر حال خوبه که داریشون..

__ اره.. خوبه.. ولی یه چیزو فهمیدم

__ چیو

__ اینکه هیشکی تو نمیشه.. تو برام از همه نزدیکتر و عزیزتری

__ اینهمه سال.. اونهمه مشکل.. اونهمه روزای تلخ و شیرین.. انقدر بهم نزدیکمون کرد که هیچکی نتونه بیاد

بینمون.. انقدر برام مهمی بهار که خدا میدونه.. تا آخرشم تنها خواهر و خانواده من میمونی

میدونی نولان امشب چی میگفت؟!

__ چی

__ از بهارک تعریف میکرد.. میگفت یه جوهر خاصیه

صبح پاشدم.. امروز میرم دیدنشون.. دل تو دلم نیست.. دیشب کلی به کارن اصرار کردم تا حاضر شه بیاد

باهام.. صبحونه خوردیم.. حاضر شدیم و راه افتادیم.. بارانو دیده بودم.. کلی باهام حرف زده بود.. ترسم کمتر شده

بود.. نسبت به کسایی که میشناختم.. هنوزم نسبت به غریبه ها واکنش نشون میدادم.. ولی با نزدیکا راحت تر شده

بودم..

درو کوهیار باز کرد.. بغلش کردم.. بهارک اومد جلو.. بغلش کردم.. چشمم به پشتشون افتاد.. پرواز کردم

سمتشون.. بغلشون کردم.. هردورو باهم.. بغلم کردن.. محکم.. گریه کردم.. خداروشکر کردن..

نشستیم رو مبل.. مادر جون یه لحظه دستمو ول نمیکرد.. اقا جون با یه غم ته چشماش نگام میکرد..

از کل روز فقط صورتای مادر جون و اقا جون یادم موند.. از بقیه اتفاقا چیزی نفهمیدم.. یه حس عجیبی بود.. بعد از

اینهمه سال کسایی و ببینی که خانوادتن..

نمیدونستم حتی چی گفتم و چی شنیدم.. اما کنارشون.. یه حس فوقالعاده داشتم.. اروم بودم..

آخر شب بود که برگشتیم با کارن...

_ کارنی؟!_

_ جان؟!_

_ موهامو شونه میکنی؟! تا خوابم بیره!_

خنده ی مردونه ای کرد

اره بهاری..

لباسامو عوض کردم و رفتم سمت اتاق کارن

صبح با صدای زنگ گوشیه کارن از خواب پاشدیم..

رفتیم سر کار...

تا وقت ناهار سرمون گرم بود..موقع ناهار بود که اهورا و نگار بیداشون شد..همه دور هم ناهار خوردیم..نگار و

کارنم گفتن روزه قبل از عید عقد میکنن تا عید برن ماه غسل..بهترین خبری بود که میشد شنید...انقدر

خوشحال شدم که خدا میدونه...از خوشحالی نمیدونستم بخندم یا گریه کنم..

کارن من،برادر و تکیه گاهه من،مرد روزای سخت زندگی من،تنها یاور و برادر همیشگیم،مونس همه ی

دردام،سنگ صبورم داشت داماد میشد،مگه کم چیزی بود!_

بهار بهار کجایی!

چیه دارم میام دیگه کارن تو از بهار کم بدتری

بدو دیگه هزار جور کار دارم امروز

ای بابا خب خبرم باید لباس بپوشم!؟با لباس تو خونه بیام شرکت!؟تو برو من خودم میرم شرکت..

_خیلی خب..وایسادم حاضر شو بیا..بهارک حموم بودی زنگ زد گفت میاد شرکت دنبالت با هم برین خرید داره

بعدش برت میگردونه خونه

باشه.

هول هولکی لباس پوشیدم و از اتاق دراومدم..انقدر که این کارنه ذلیل شده غر زد به جونم نفهمیدم اصن چی پوشیدم..

تقریبا یه ماهو نیمی گذشته..تو این مدت هم من هم کارن خیلی با مادرجونو اقا جون اینا رابطمون صمیمی شده..بعضی شبا میریم اونجا..انقدر این زن و مرد مهربون و خواستنین که خدا میدونه..با کارنم عین بچه ی خودشون برخورد میکنن..کوهیار هم حسابی با همه ی بچه ها جور شده..بهارک و نولانم از مرحله ی نگاه های زیر زیری به صحبت و شوخی رسیدن..

اهورا..!؟

تو این مدت انقدر بهش وابسته شدم که حد نداره..دیگه اون بهار ساکت نیستم..شوخی میکنم..سر به سر میزارم و باران خیلی تلاش کرد تو این زمان تا شدم این بهاری که الان هستم..

تفریحام با اهورا کوچیکه..اما قدر یه دنیا قشنگ..برام کادوهای انچنانی نمیخره..رستوران های گرون قیمت نمیریم..به جاش میریم شهر بازی..کتاب میخوانیم..فیلم میبینیم..روی نیمکت ته پارک ساندویچ کثیف میخوریم..برام دسته دسته گل نمیخره..همون یه شاخه گلی که گاهی اوقات بهم میده کلی حس خوب همراهشه..

وقتی خسته و شلخته اخر شبا که بیخواب میشه میاد دنبالم تا قدم بزینم ته دلم براش ضعف میره.. دستامو که ها میکنه تا یخ زنم، چرت های کوتاهی که تو مسیر بین خونه و شرکت رو شونش میزنم، کلی بهم انرژی

میده..وقتی که با نگاه مردم غیرتی میشه و اخم میکنه،وقتی که بوی تلخ عطر و سیگارش با هم مخلوط میشه،یا وقتی که بزور برام غذا میگیره،حتی وقتی که تو سکوت فقط نگام میکنه بیشتر از اینکه دوش دارم مطمئن میشم..اهورا خیلی خوبه..با همه چی کنار میاد..با سردردایی که بی حوصله و عصییم میکنه،بیخوابیایی که وقت و بی وقت از من یه ادمه فوکه عصبی میسازه..هنوزم بعضی شبا کابووس میبینم..هنوزم خوابه کامل و راحت ندارم،اما به طرز عجیبی حالم خوبه..

این خوب بودن حالمو بیشترشو مدیون اهورام که در همه حال مراقبمه..

بهارک..!؟

یه کارن دوم..یه دختر شر و شیطون که تو همین مدت بدجوری به بودنش عادت کردم..به اون صدای جیغ جیغوش که پشت تلفن بهم امر میکنه برم دنبالش..به مهربونیای واضحش..وقتی که با یه ظرف غذا درو باز میکنه و میگه سورپرایز، بهترین خواهر دنیا اومد غرق خوشحالی میشم..وقتایی که با جیغ جیغ سر به سر من میزازه و با کارن دست به یکی میکنن..وقتایی که با یه کیسه تو دستش میاد و میگه ببین بهار، از این لباسه خوشم اومد دوتا خریدم با هم ست بپوشیم...خدارو شکر میکنم واسه داشتن تک تکشون..کارنی که نزدیکترین فرد زندگیمه..اهورایی که داره میشه عشق زندگیم..بهارکی که بعد از اینهمه سال پیداش کردم..دوستایی که اگه خونوادم نبودن، کمتر از خونواده هم نبودن...مادر جون و اقا جونو دوسداشتنیه این روزام..

زندگی من پر از فرشته اس..ادم بد تو زندگیم بوده، اما فرشته های زندگیم انقدر زیاد و عزیزن که واسه بودنشون، داشتنشون، خوشحال دیدنشون، هر چقدرم خدارو شکر کنم بازم کمه..

__بهار رسیدیم دیگه حواست کجاس؟! برو منم برم دنبال کارام..

__باشه، مراقب خودت باش

از در شرکت رفتم تو..همه مشغول بودن..سلام بلندی گفتم و رفتم تو اتاقم..دلیم واسه اهورا تنگ شده..دو روزه واسه یه پروژه کاری رفته شیراز..نیست..از دیروز هم با هم حرف نزدیم..

تا عصر همه ی کارارو سر و سامون دادم، قراردادای جدیدو چک کردم، رفتم بانک و حقوقارو واریز کردم..قبض های شرکت و پرداخت کردم و واسه چند تا کار یه سری به شهرداری زدم..

با جیغ جیغای بهارک خندم گرفت..همیشه قبل از خودش صدایه جیغاش میومد..در اتاقو باز کرد اومد تو

__به.. تو که نشستی..پاشو تایم کاری تمومه..پاشو بینم..بریم من خرید دارم

با خنده از جام پاشدم..

__وروجک من خستم..گفته باشم زیاد نیام اونور اونورا..

__بیخود..هرجا برم میای..نکنه میخوای خواهر قشنگ و دوسداشتنی و گوگولی مگولیتو تنها بفرستی

خرید؟! آره؟! دلت میاد!؟!

بعدم لباسو اویزون کرد..

با کیفم یکی زدم تو کلش

_لوس نشو..بریم..

دستم گرفت و کشون کشون با سرعت برد..سوار ماشینش شدیم و راه افتادیم

رفتیم چندتا مجتمع تجاری و نگاه کردیم اما هیچی چشم خانومو نمیگرفت که..انقدر اینور اونور برده بود منو

که خدا میدونه

_راستی بهار

_جانم

_شب دعوتیما

_کجا

_تولد

_میشه من نیام؟!خستم

_نه نمیشه..

بالاخره یه پیراهن حریر مشکی چشمشو گرفت..هم برای خودش هم برای من..دوتا پیراهن و دو جفت کفش

عین هم با رنگای مختلف خریدیم..منو برد خونه.. بزور منو کرد تو حموم..

از حموم که اومدم خودش موهامو خشک کرد،ارایش کرد و لباسو تنم کرد

_بهارک بزا یه زنگ به کارن بزمن نگران نشه

_لازم نکرده تو حموم بودی خودم خبر دادم بهش بدو بریم

خلاصه که منو برد،حالا هرچی میگم تولد کدوم خریه مگه جواب میده،فقط میگه تو نمیشناسیش..

دم در یه باغ بوق زد که در باز شد..اما هیشکی نبود

_بهارک انگار هنوز کسی نیومده،عجیبه فکر میکردم ما دیر برسیم

_ شما که ندارین از این اهورا قشنگا..حسودای بخیل چند روزه ندیدمش
همه با هم هوو کردن که اهورا منو به خودش فشار داد و روی موهامو ب*و*س کرد

_ شمعارو فوت کن

بهارک از اون عقب جیغ زد

_ارزو یادت نره

ارزو! سلامتی همه مخصوصا این جمع عزیز،خوشبختیه همه مخصوصا این جمع دوسداشتنی،موندگاری عشق

همه،مخصوصا عاشقای این جمع،ارامش همه، مخصوصا این خانواده ی بزرگ

مگه به غیر از اینا ارزوی دیگه ای هم بود!؟

چشمامو بستم و فوت کردم..

انقدر خندیدم و شوخی کردم که خدا میدونه،یکی از بهترین شب های عمرم بود..وجود اینهمه ادم که واسه تولد

من دوره هم جمع شده بودن حس خوبی بهم میداد..یه حس فوقالعاده..

کارن و بهارک و کوهیار هم تا منو اهورا میومدیم پیش هم شروع میکردن به مسخره بازی..

بغل دست روشا نشسته بودم داشتیم حرف میزدیم که یهو همه جا ساکت شد..با تعجب داشتم بقیه رو نگاه

میکردم که دیدم اهورا با یه گیتار نشست روبروم..

Beyonce _halo

Remember those walls I built

اون دیوارایی که ساختم رو به یاد میارم

Well, baby they're tumbling down

خب عزیزم، دارن سرم خراب میشن

And they didn't even put up a fight

اونا حتی مبارزه نکردن

They didn't even make up a sound

حتی صداشونم در نیومد

I found a way to let you in

راهی پیدا کردم که تورو به قلبم خودم راه بدم

But I never really had a doubt

ولی هیچوقت شک نداشتم

Standing in the light of your halo

تو هاله روشنایی تو ایستادم

I got my angel now

و حالا به فرشته ام رسیدم

It's like I've been awakened

لنگار از خواب بیدار شدم

Every rule I had you breakin'

تمام قوانین منو داری میشکنی

It's the risk that I'm takin'

دارم ریسکی رو به جون می خرم

I ain't never gonna shut you out

هزج وقت نمیخوام تورو از خودم برونم

Everywhere I'm looking now

هرجایی رو که نگاه میندازم

I'm surrounded by your embrace

در آغوشت محصور شدم

Baby I can see your halo

عزیزم هاله تورو می بینم

You know you're my saving grace

میدونم تو منجی منی

You're everything I need and more

تو همون چیزی بودی که میخواستم و حتی بیشتر

It's written all over your face

تو چهرت نوشته شده

Baby I can feel your halo

عزیزم هاله تورو احساس می کنم

Pray it won't fade away

و دعا می کنم که هیچوقت محو نشه

I can feel your halo halo halo

هاله تورو احساس می کنم

I can see your halo halo halo

هاله تورو احساس می کنم

I can feel your halo halo halo

هاله تورو احساس می کنم

I can see your halo halo halo

هاله تورو احساس می کنم

Hit me like a ray of sun

مثل پرتو خورشید به من بتاب

Burning through my darkest night

تو تاریکترین شبهای من شعله ور شو

You're the only one that I want

تو تنها کسی هستی که تو زندگی میخوام

Think I'm addicted to your light

انگار به نورت معتاد شدم

I swore I'd never fall again

قسم خورده بودم که دیگه هیچ وقت شکست نخورم

But this don't even feel like falling

ولی این اصلا حس شکست رو نداره

Gravity can't forget

سنگینیت هیچوقت فراموشم نمیشه

To pull me back to the ground again

سنگینی که منو باز به زمین برگردوند

It's like I've been awakened

لنگار از خواب بیدار شدم

Every rule I had you breakin'

تمام قوانین منو داری میشکنی

It's the risk that I'm takin'

دارم ریسکی رو به جون می خرم

I ain't never gonna shut you out

هنج وقت نمیخوام تورو از خودم برونم

Everywhere I'm looking now

هرجایی رو که نگاه میندازم

I'm surrounded by your embrace

در آغوشت محصور شدم

Baby I can see your halo

عزیزم هاله تورو می بینم

You know you're my saving grace

میدونم تو منجی منی

You're everything I need and more

تو همون چیزی بودی که میخواستم و حتی بیشتر

It's written all over your face

تو چهرت نوشته شده

Baby I can feel your halo

عزیزم هاله تورو احساس می کنم

Pray it won't fade away

و دعا می کنم که هیچوقت محو نشه

I can feel your halo halo halo

هاله تورو احساس می کنم

I can see your halo halo halo

هاله تورو احساس می کنم

I can feel your halo halo halo

هاله تورو احساس می کنم

I can see your halo halo halo

هاله تورو احساس می کنم

I can feel your halo halo halo

هاله تورو احساس می کنم

I can see your halo halo halo

هاله تورو احساس می کنم

I can feel your halo halo halo

هاله تورو احساس می کنم

I can see your halo halo halo

هاله تورو احساس می کنم

Halo, halo

Everywhere I'm looking now

هرجایی رو که نگاه میندازم

I'm surrounded by your embrace

در آغوش محصور شدم

Baby I can see your halo

عزیزم هاله تورو می بینم

You know you're my saving grace

میدونم تو منجی منی

You're everything I need and more

تو همون چیزی بودی که میخوامم و حتی بیشتر

It's written all over your face

تو چهرت نوشته شده

Baby I can feel your halo

عزیزم هاله تورو احساس می کنم

Pray it won't fade away

و دعا می کنم که هیچوقت محو نشه

I can feel your halo halo halo

هاله تورو احساس می کنم

I can see your halo halo halo

هاله تورو احساس می کنم

I can feel your halo halo halo

هاله تورو احساس می کنم

I can see your halo halo halo

هاله تورو احساس می کنم

I can feel your halo halo halo

هاله تورو احساس می کنم

I can see your halo halo halo

هاله تورو احساس می کنم

I can feel your halo halo halo

هاله تورو احساس می کنم

I can see your halo halo halo

هاله تورو احساس می کنم

انقدر محو صدا و اهنگی که برام خوند بودم که نفهمیدم کی اومد جلوم و رو زمین زانو زد..نفهمیدم کی صورتم

خیس شد..

__ بهارم... تو همه ی اونچیزی هستی که من از زندگیم میخوام.. حتی بیشتر.. تو همونی که میخوام اولین چیزی باشی که صبحا میبینم و آخرین چیزی که شبا.. میخوام روزام با تو شروع شه با تو تموم شه.. میخوام بقیه عمرم کنار تو بگذره..

یه حلقه از تو جیش درآورد

__ عشق من.. دلیل نفسهام.. با من ازدواج میکنی!؟

مگه یه ادم، میتونه این چیزارو ببینه و عاشق نشه؟! مگه میتونه کسیو که انقدر عاشقانه ازش خاستگاری میکنه رد کنه؟! من نمیتونستم.. نمیتونستم اهوراییو که انقدر قشنگ جلوم نشست و با اون چشمای من عاشقش بهم زل زده رد کنم.. الکی نبود که.. قلبم براش تند تر از بقیه میزد.. کنارش یه آرامشی داشتم که با هیچی عوض نمیکردمش.. کنارش خوشحال بودم.. دستامو که میگرفت ته دلم قرص میشد.. وقتی با بقیه جدی و اخمو بود و با من میخندید، وقتی میدیدم واسه من خنده هاش از دوست داشتنش مطمئن میشدم..

به کارن نگاه کردم که چشماش از اشک برق میزد.. بهارک و کوهیاری که گریه میکردن.. مادر جون و اقا جونی که میخندیدن.. دوباره چشمام محو خودش شد.. این مرده خوبو لعنتی که زانو زده بود جلومو عاشقانه دوشش داشتم.. خندیدم.. با گریه خندیدم..

__ بله بله بله..

صدای دست و جیغ بلند شد.. حلقه رو کرد تو همون انگشتی که فکرشم نمیکردم یه روز بخوام با حلقه ی مردی پرش کنم...

بلند شد.. بلند شدم.. محکم بغلم کرد.. محکم بغلش کردم..

__ قول میدم نزارم اب تو دلت تکون بخوره.. مرسی که خوشبختم کردی بهارم..

__ مرسی مرد من که ذره ذره اعتمادو تو دلم کاشتی.. مرسی...

همه دونه دونه تبریک گفتن.. اخر از همه کارن اومد.. رو به اهورا کرد

__ دوستیم با هم.. درست.. اما اگه حتی یه بار ببینم بهار ناراحت و چشماش خیس و علشش تویی چشم رو همه چی

میبندم و بلایی سرت میارم که خدا میدونه..

_ مطمئن باش اگه همچین روزیو دیدی من مردم

بعد همدیگرو بغل کردن.. کارن محکم بغلم کرد..

_ خوشبخت شو خواهرم.. فقط خوشحال باش و بخند..

بعد از شام بود که با صدای بهارک همه ساکت شدن..

_ خب دیگه.. کیکتونو که خوردین.. شامتونم که دادیم.. قرهای خشک شده تو کمرتونم که تخلیه کردین.. یه

صحنه ی فوق قشنگ هم که دیدین.. کادوهاتونو بدین که وقته کادوهاس..

همه خندیدن.. بهارک همه کادوهارو گذاشت رو میز و خودش دونه دونه شروع کرد به باز کردن.. راجع به هرکدوم

هم نظر میداد.. همه از دستش مرده بودیم از خنده..

_ خب دیگه.. با این کادوهاتون نا امیدم کردین.. بسه دیگه جمع کنین برین خونه هاتون..

خلاصه که همه رو میچل خودش کرده بود.. کم کم همه برگشتن.. منو بهارک و کوهیار و کارن و نگار و اهورا

موندیم.. کوهیار اومد محکم بغلم کرد

_ بهاره دایی، خوشحالم که حداقل تو همچین روزی حضور داشتیم.. هرمشکلی بود بدون من هستم.. خیلی برات

خوشحالم بهاری..

_ مرسی دایی.. همین که هستی، وجودت کافیه..

_ بچه هم که بودی همینو میگفتی.. میگفتی دایی تو بیای بسه چیزی نمیخوام.. ولی هر وقت شکلات یادم میرفت

یادته چقدر جیغ میزدی سرم!؟

خندیدم..

همه چیو جمع و جور کردیم با هم.. نشستیم و قهوه خوردیم.. عجب شبی بود امشب.. خاطره انگیز.. پر از خنده.. پر

از حسای خوب و تکرار نشدنی..

_ اینجا ماله کیه اهورا!!؟

_ مال خاله افرا..وقتی فهمید میخوام تو تولدت چیکار کنم پیشنهاد داد بیایم اینجا..

_خیلی نامردی..حتی یه زنگ نزدی بهم از دیروز تا حالا

_اولا که نمیخواستم بفهمی..بعدشم از دیروز که رسیدم یه سره مشغول تهیه و تدارک امشب بودم..میخواستم

همه چی اوکی باشه..

_خیلی مرسی اهورا..

_همین که از ته دل بخندی برام کافیه..دیگه چیزی ازت نمیخوام..با گرم شدن پیشونیم لبخندم عمق گرفت..

من نمیگم بمون..ولی تو بمون..

من نمیگم دوستم داشته باش..ولی تو داشته باش..

من نمیگم بغلم کن..ولی تو محکم بغلم کن..

نمیگم با اون لبات بوسم کن..ولی تو بی هوا بوسم کن..

اصن من نمیگم مال من باش..ولی تو فقط مال من باش..

وقتی نگام میکنی حرف نزن..

وقتی اخم میکنی دستمو بگیر..

از خواب که پامیشی وقتی صدات پر از خشه بهم زنگ بزن..

من نمیگم هیچکدوم از این کارارو بکن..

ولی تو بکن..#خودنوشت

من و بهارک و نگار رفتیم تو یه اتاق پسرا هم تو یه اتاق..

سه تایی کنار هم رو زمین خوابیدیم..

_بهار!؟

_بله جغجغه

_اهورارو خیلی دوسش داری!؟

اره..اولا هیچ حسی بهش نداشتم..مثل بقیه مردا میترسیدم ازش یکم..کم کم دیدم داره برام رنگش عوض میشه..از سیاهه مطلق الان شده سفید.. کم کم بهش اعتماد کردم..کم کم دوسش داشتم..دوسداشتنامو جمع کردم رو هم..شد یه علاقه ی شدید قلبی..کنارش خیلی ارومم..نمیتروسم..خیلی باهاش مخالفت کردم..منه مریض و یتیم کجا؟!اون کجا..اما نرفت..با حرفاش مجبورم کرد به سکوت..دروغ چرا،از اینکه هرچی گفتم نرفت خیلی خوشحال شدم..الان دیگه نمیتونم تصور کنم نبودشو..

نگار خندید

میدونی بهار؟!اولا فکرشم نمیکردم که تو انقدر خوب باشی..منی که دخترم کم کم جذبیت شدم. به اهورا حق میدم..اولا فکر میکردم خیلی مغروری..چون زیاد حرف نمیزدی..به کسی نگاه نمیکردی..کم کم فهمیدم نه..اصلا اینطوری نیست..ادم دوست داره یکسره باهات حرف بزنه..نگات کنه..گاهی وقتا محکم بغلت کنه..اهورا حق داره اگه انقدر مجنون وارانہ مجنونت شده..

صبح مثل همیشه زودتر از بقیه از خواب پاشدم..صبحونه رو حاضر کردم تا بچه ها بیدار شن..نشستم تو حیاط و فکرم رفت به هفته ی پیش..که اهورا با یه دسته گله خیلی بزرگ پیداش شد..تازه از شرکت اومده بودم که در زد..پشت دسته گل صورتش دیگه پیدا نبود..از دیدن اونهمه گل نمیدونستم چی بگم..

سلام بر تک ملکه ی قلبم..

اهورا این چیه!؟

این؟!دسته گل..معلوم نیس!؟واسه تو که نیست البته..

پس واسه کیه!؟

مگه فوضولی!؟مگه خودت برادر نداری که به جوون مردم بند میکنی..

میتونم به جوون مردم بند میکنم..حرفی داری!؟

معلومه که حرفی دارم،خجالتم خوب چیزیه به مولا..واه واہ..

نگفتی مال کیه

نیست خوب..واقعیشو تجربه کردم،تو خواب وقتی دوباره اون صحنه ها تکرار میشه،همونقدر میتروسم..
 کم کم همه بیدار شدن..صبحونه خوردیم و برگشتیم سمت خونه..
 بهارک و کوهیار اومدن پیش ما..روز تعطیل بود.. اوماشینو بردیم تو حیاط که سر و کله ی نولان پیدا شد..با
 دیدن بهارک چشماش برق زد..بهارکم یه لبخند محو زد و مشغول دید زدن نولان شد...
 خندیدم و رفتم تو..لباسامو عوض کردم و رفتم سمت سالن... بهارک و نولان هم همچنان تو حیاط بودن..کوهیار
 نگام کرد و خندید
 _فکر کنم یه عروسی دیگه هم افتادیم..
 _اره اینجور که بوش میاد..
 امروز چهارشنبه سوریه..قرار بود همه بریم خونه ی خاله ی نگار..مادر جون و اقاجون برخلاف اصرار های
 زیادمون گفتن از سر و صدای زیاد دور بمونن و تو خونه اجیل بخورن راحتترن..
 دو هفته ی دیگه عروسی کارن و نگار بود..گفتن مراسم نمیگیرن..هرچند همه دلمون میخواست هر دوتاشونو
 تو لباس عروس و داماد ببینیم اما قبول کردیم..به جاش میخواستن یه ماه برن سفر..
 _کارن من حاضرم
 _بریم..دیر برسیم نگار پوست از کلم میکنه..
 همون لحظه در زدن..اهورا و فرداد بودن..بهارک و کوهیار هم پشت سرشون..نولان رفت تو ماشین کوهیار اینا
 اهورا و فرداد هم با ما..راه افتادیم..
 خاله ی نگار کلی همه مونو تحویل گرفت..چند تایی از فامیلای خودشونم بودن..خلاصه که خیلی بودیم..
 نشستم بغل دست اهورا..
 _به به بهار خانوم..خوش اومدین صفا اوردین
 _به به آقا اهورا..خوش اومدم صفا اوردم..
 _زبوتتم که دراز شده حاج خانوم..

_ اثرات هم نشینیه حاج آقا..

_ ااا! اینجوریه!؟

_ بلهه..دقیقا همینجوریه...

_ بهم میرسیم بهار خانوم..بهم میرسین

_ اونم به وقتش اهورا خان..

_ زبون دراز

_ خوش سرو زبون عزیزم

_ خودشیفته

_ واقع بین عزیزم

_ مغرور

_ محتاط عزیزم

_ دوسداشتنیه من

_ تاج سرت عزیزم..

به محض گفتن کلمه ی آخر از جام پریدم و در رفتم از دور و اسش زبون درازی کردم که خندید و سر تکون داد..

همه دور اتیش جمع شده بودیم..اهورا دستمو گرفت.

_ پیریم!؟

_ پیریم

یکم رفتیم عقب و با هم دویدیم

_ زردی من از تو

_ سرخی تو از من

از رو اتیش پریدیم..

همه بیجهت دست زدن و سوت کشیدن

منو اهورا هم با هم گفتیم

_دیوونه ها..

نگارو نگاه کردم..کنارش کارن و... خیلی بهم میومدن این زوجه عجیب تو قلبه من همیشگی..از ته ته دلم براشون

بهترینارو میخواستم..سعی کردم نزارم اشکام بیان پایین..خندیدم..به عمق همه ی این سالها که برادرانه تکیه

گاهم بود..به بزرگی بودنه همیشگیش تو شرایط بد زندگییم..به قشنگیه حمایتای هر ثانییش..به محکم بودن برادرم

تا خم شد بهش تکیه کنم و سر پا شم..خندیدم..از یه جایی ته دلم..یه جایی نزدیک اونهمه مهربونیایی که در حقم

کرد بدون منت..یه جایی نزدیک دوسداشتن ریشه دارم به کارنی که از همون بچگی هوامو داشت..همونی که با

خنده هام خندیدم..با گریه هام اخم کردم..با دوستام دوست بود و با دشمنام دشمن تر..دلم یه آرامش همیشه

موندگار تو زندگیست..لیاقت بهترینارو داشت این مرد با اون قلبه بزرگ و آسمونیش..

تمام مدتی که تو محضر بین اونهمه شادی و خنده شدن شریک زندگیه هم،تو رستوران، تو راه فرودگاه،فقط

نگاش کردم..میخواستم این صحنه خوب تو ذهنم بمونه..که هیچوقت یادم نره این صحنه لعنتیو دوسداشتتیه

زندگییم..از وقتی یادم میاد تو هر شرایطی براش ارزوی بهترینارو داشتم..حالا که لبخند رو لبش مثل همیشه

تظاهر نیست،حالا که تو چشمات چراغونیه،حالا که میبینم چقدر واقعی خوشحاله،یه نسیم خنک تو دلمه..یه

آرامش بزرگ تو قلبمه..و یه لبخنده واقعی رو لبام..

هرچقدر خدارو شکر کنم واسه این لحظه ها کمه..امیدوارم دیگه هیچوقت تظاهر نکنه به شاد بودن..همیشه

واقعی شاد باشه..

وقتی دیگه چشمات ندیدشون اشکام اومد پایین..بهارک با دیدنم تعجب کرد

_بهار!؟خواهری چیشد!؟

_هیچی..از خوشحالیه..ارزوی دیدن این صحنه خیلی بزرگ بود برام..بزرگترین ارزوی زندگییم..خوشحالم که بهش

رسیدم..

_ قربون خودت و ارزوهات بشه بهارک.. ترسیدم مهربونم.. میگم حالا که کارنم نیست بیا پیش ما این یه ماهو
 _ نه.. خونه راحتترم.. تو چرا نمیای!؟

_ میام.. ولی یه هفته دیگه منم یه سفر کاری دارم.. اونموقع چیکار میکنی!؟

با صدای اهورا حرف تو دهنم موند

_ نگران نباش خودم هوای خواهرتو دارم

رفتم خونه.. یه دوشه اب یخ گرفتم و نشستم جلوی تلویزیون.. عید بود و شرکت تعطیل.. کارنم که نبود.. روشا و
 سپهرم که شب میرفتن سفر.. بهارک هم که میخواست هفته ی دیگه از طرف کارشون بره چند روز اصفهان.. برای
 چند کنگره ی علمی.. تلویزیونم که خدارو شکر هیچوقت هیچی نداره... خاموشش کردم.. یه سوال بزرگ تو ذهنم
 بود.. بهارک میدونست قبر مامان کجاست!؟ حتما میدونست..

گوشیمو برداشتم و بهش زنگ زدم

_ جانم ابجی بزرگه

_ بهارک یه سوال

_ جون دلم

_ تو... میدونی.. چیزو.. میدونی قبر مامان کجاس!؟

_ وا.. معلومه.. مگه تو نمیدونی!؟

_ نه.. میشه بگی کجاس

_ برات اس ام اس میکنم الان.. فکر میکردم میدونی..

سریع رفتم لباسمو عوض کردم.. سر تا پا سیاه پوشیدم.. صدای گوشیم که بلند شد سویچ ماشینو برداشتم و
 رفتم.. نولان با تعجب تو حیاط داشت به عجلم نگاه میکرد

_ کجا میری بهار!؟ چیزی شده!؟

_ نه نه.. نگران نباش..

از در حیاط اومدم بیرون که اهورا رو دیدم با ظرف غذا تو دستش
سوار شد

_ کجا میری این وقت شب بهار!؟

_ هیچی.. یه جا کار داشتم.. تو برو تو من زود میام

_ یعنی چی؟! این وقت شب تنها!؟ مگه من سیب زمینیم؟! با هم میریم

اصرار نکردم.. راه افتادم

_ کجا داری میری!؟

_ بی بی سکینه

با تعجب نگام کرد..

_ این وقت شب اونجا واسه چی

_ بهارک ادرس خاک مامانو داشت

_ خب فردا میرفتی عزیز دلم

_ اینهمه سال نرفتم چون نمیدونستم کجاس.. اینهمه سال وقتی سر خاک بابا اسفندیار و مادر میرفتم با مامانم هم

حرف زدم به خیال اینکه میشنوه، حالا که میدونم کجاس نمیتونم صبر کنم..

هیچی نگفت دیگه...

تو تاریکی با نور گوشی.. پیداش کردیم.. همون خاکبو که همه این سالها ارزوی دیدنش و داشتم.. نشستم

همونجا.. اهورا فاتحه خوند.. شست.. اما من.. فقط نگاش میکردم..

کتابون فکور

تولد 9 / 9 / 1350

وفات 12 / 10 / 1372

مامانم!؟ من اومدم بالاخره.. بعدداز اینهمه سال.. مامان قشنگم!؟ پانمیشی!؟ نميخواي ببيني دخترتو!؟ ببيني چقدر

بزرگ شده!؟

نمیخواهی پاشی موهاشو شونه کنی؟! تو همه ی این سالها.. دلم خیلی اغوش گرم تو میخواست.. خیلی کمبودت حس میشد.. چرا اونشب نگفتی زود بیا بخواب که خواب از چشمت نره؟! چرا نگفتی زود برو دستشویی و برگرد؟! اصلا مسعود لیاقتشو داشت!؟ که به خاطرش پشت کنی به خانوادت!؟ که تو اول جوونیت پر پر شی!؟ ماما قشنگم مسعود لیاقتشو داشت جوونیتو بزاری پاش و اخرم دختراتو تنها بزاری!؟

خیلی حرف داشتم باهاش.. خیلی اشک داشتم واسه ریختن.. انقدر حرف زدم، گله کردم از نبودش، اشک ریختم واسه اغوش گرمش که اهورا دیگه بزور بلندم کرد

_بهار.. بسه.. نابود نکن خودتو.. باز میای.. بیا بریم الان حالت زیاد خوب نیست

منو سوار ماشین کرد و نشست پشت فرمون.. دلم اروم شده بود.. احساس میکردم یه وزنه ی سنگین از رو شونه هام برداشته شده.. خیلی سبک تر شدم..

رفتیم خونه.. اهورا ظرفای غذا رو برداشت و اومد تو.. خودش میز شامو چید.. غذاها رو گرم کرد.. بزور دست و صورت منو شست و نشوند پای میز.. مجبورم کرد کامل بخورم همه ی غذامو.. بعدم منو برد تو اتاقم و خوابوند.. خودشم

رفت بالا پیش نولان.. گفت نگرانمه.. هر وقت کارش داشتم بهش زنگ بزنم.. رفت.. منم خوابیدم

صبح از خواب پا شدم با صدای زنگ در.. درو باز کردم دیدم اهوراس..

_صبحت بخیر خانوم..

_صبح توام بخیر

_بدو برو دست و روتو بشور بیا تو حیاط صبحونه بخوریم که بعدش بریم کمک نولان

_چه خبره!؟

_بریم ببینیم خونه ای که خریده چجوریه بعد بریم واسش وسیله اینا بگیریم که خونه ی کارنم آماده کنیم تا

برگشتشون

_باشه الان میام..

رفتم دست و صورتمو شستم و لباسمو عوض کردم..حس خوبی داشتم امروز..خیلی خوب..

رفتم تو حیاط که همون موقع کوهیار و بهارکم اومدن..با لبخنده از ته دل اومده رفتم هردوشونو بغل کردم و رفتیم دور میز تو حیاط نشستیم.. با شوخی و خنده و نگاهای چراغونی نولان و بهارک به هم و نگاهای اروم اهورا به من صبحونه رو خوردیم و رفتیم سراغ خونه ای که نولان گرفته بود..دوتا کوچه با خودمون فاصله داشت..خونه خوبی بود..یه اپارتمان 10 طبقه که تو هر طبقه یک واحد بود و نولان طبقه ی 8 رو گرفته بود..سه خوابه و پر از پنجره و نورگیر فوق العاده..حدودا 350 متر..من معتقد بودم واسه یه نفر بزرگه اما خب به هر حال نولان عادت به خونه ی کوچیک نداشت..یه پذیرای سه گوش و. اسپزخونه هم کنار پذیرایی بود و به صورت جزیره*..یه اتاقه مستر داشت..از گوشه ی سالن یه راهرو میخورد به اتاقا..دو تا اتاق دو طرف و ته راهرو هم اتاق اصلی..کنار یکی از اتاقا هم یه حموم بود..کنار اون یکی دستشویی..یه تراس بزرگ که راحت توش میشد میز و صندلی گذاشت واسه روزای بهاری و توش نشست و یه لیوان نسکافه خورد و خیره شد به شهر..

در کل خونه ی خیلی خوبی بود..سیستم سرمایشی و گرمایشی از کف ساختمون بود..علاوه بر اون اسپیلیت هم داشت..درب اصلی ضد سرقت..امنیت خوبی هم داشت..بهارک که حسابی خوشش اومده بود و نولان با لبخند به جیغ جیغا و تعریفاش نگاه میکرد..قرار شد بهارک و دایی و نولان برن وسیله بخرن واسه خونه..منو اهورا هم گفتیم میریم برای اپارتماناش کاغذ دیواری انتخاب میکنیم..

تا عصر چند جارو رفتیم دیدیم..تو عید بود و مغازه ها تک و توک باز بودن..بالاخره یه جا چیزی که میخواستیم و پیدا کردیم..قرار شد فردا بیان و نصب کنن..

شب همه دور هم نشسته بودیم.. جای کارن حسابی خالی بود..بهارک اینا هم یه چیزایی سفارش داده بودن..فردا میخواستن دوباره برن..

به خاله ی نگار زنگ زدم

_سلام لیلا جون

_سلام گل دختر خوبی!؟

_ به خوبیه شما..ممنون شما خوبین!؟

_ منم خوبم عزیزم..چه حال چه احوال

_ هیچی..خواستم بگم خونه کارن خالیه..واسه جهیزیه نگار هر موقع خواستید میتونین بیارین

_ دست گلت درد نکنه که خیر دادی عزیز دلم..من تا اخر هفته جهازشو میارم میچینم..

_ هر موقع که خواستین بگین که منم پیام کمک..

_ حتما عزیزم

_ خیلی خوشحال شدم صداتونو شنیدم..امری ندارین!؟

_ من بیشتر بهار جان..عرضی نیست گلم..

_ پس خدا نگه دارتون

_ خداحافظ

گوشیو که قطع کردم بهارک پرید روم و شروع کرد به زدن و غلغلک دادن من

_ چته بهارک چی شده

_ با من چرا هیچوقت اینجوری حرف نمیزنی تو ها!؟

_ وای بهارک غلغلک نده ذلیل شده،، ای موهامو کندی ورپریده..مگه تو اصن امون میدی پشت تلفن به من!؟

_ من خواهرتم بی احساس..چه لفظ قلمم حرف میزنه واسه من خوشحال شدم صداتونو شنیدم

ادای منو دراورد و دوباره شروع کرد به غلغلک..انقدر خندیده بودم که خدا میدونه..اخر سر کوهیار بزور از من

جداش کرد..

_ روانی گوشته تنمو کندی دختره ی وحشی

_ حفته..

یه هفته گذشت..تو این یه هفته کوهیار و بهارک پیش من موندن..هم خونه ی نولان و درست کردیم هم جهیزیه

نگارو چیدیم..چند بار کارن به من زنگ زده بود..از پشت تلفن هم میتونستم لبخندای قشنگشو حس کنم..دلم

براش تنگ شده بود حسابی..ولی از اینکه خوشحال بود خوشحال بودم...امروز بهارک رفت سفر..باستان شناسی خونده بود و کارشم در همین رابطه بود..واسه مرمت یه کاروانسرا باید میرفت..
 کوهیار هم رفت تا یکم حواسش به مادر جون اینا باشه..دوبار تو این هفته همه با هم رفته بودیم پیششون..انقدر مهربون و دوسداشتنی بودن که خیلی زود تو دل همه جا کردن خودشونو..
 با صدای زنگ گوشیم چشم از نقشه ی روبروم برداشتم

_بله

_سلام گل بهارم

_سلام اهورای گله بهارت

خندید..با اون صدای لعنتیو جذاب که میخندید صداس تو گوشم گیر میکرد..هی تکرار میشد..

_وروجک داری چیکار میکنی

_رو یه نقشه کار میکردم

_پاشو، دست از سر اون نقشه بردار،بزار یکم اونم استراحت کنه،اخمتو خنده هاتو خودتو بردار یه لباس تنت کن

بیا من دم درم..بریم یه هوایی بخور..هرچی امروز کار کردی بسه..از صبح شرط میندم سرت تو اون نقشه ها بوده

و چیزیم نخوردی

خندیدم..منو شناخته بود

_الان میام،نمیای تو!؟

_نه دیگه..تو بیوش بیا..

شلوارم خوب بود..یه مانتوی ازاد مشکی پوشیدم و شال انداختم سرم..کلید خونه رو برداشتم و از خونه زدم

بیرون..

تو ماشینش منتظر من بود..با دیدنم خندید..سوار شدم..

_سلام گل بهار

_ سلام آقا

_ شام که نخوردی؟!

_ نه، نفهمیدم کی شب شد

_ ناهار که خوردی ایشالا؟!

_ نه..

_ چند بار بگم حواست به غذات باش

_ ه خانوم؟!

_ گفتم که نفهمیدم کی شب شد

_ پس اول بریم یه جا غذا بدم به جوجه

_ جوجه با منی؟!

_ اره با شمام

_ وروجک و جوجه و دیگه چی؟!

_ گل همیشه بهار

_ دیگه!؟؟؟

_ فعلا همینا جوجه

رفتیم شام خوردیم.. کلی سر به سر هم گذاشتیم و فارغ از همه جا و همه کس بلند بلند خندیدیم.. به توجه به نگاه

های متعجب و گاه خندون مردم.. از رستوران که اومدیم بیرون هم از حجم غذایی که خورده بودیم هم از شدت

خنده هامون دل درد گرفته بودیم

_ وای اهورا دلم..

_ هیچی نگو بهار که در مرز انفجارم اصلا..

سوار ماشین شدیم.. اهورا رفت تو یه خیابونه فرعی که تهش پارک بود.. تا حالا ندیده بودمش.. اصلا فکر نمیکردم

ته این خیابون پارک باشه

_پیاده شو خاتون گلی بریم یکم راه بریم..

از ماشین پیاده شدیم..هوای بهاری با یه نسیمه خنک..دستمو حلقه کردم دور بازوش و سرمو تکیه دادم بهش..
بهش مدیون بودم این حس خوبه با دنیا عوض نمیکنمو..این لبخنده از ته دلم اومده رو..خدایا..مرسی واسه دادن
یه فرشته ی دیگه به من..

اهورا گوشیشو درآورد و هدفونشو وصل کرد.. یکیشو گذاشت تو گوشه من یکیشم تو گوش خودش..

خنده هامو با تو تقسیم میکنم،زندگیمو به تو تقدیم میکنم

مگه نمیبینی غرق خواهمشم،من کنار تو پر از آرامشم

بدون تو بودن سهم من نیست منی که به تو دلخوشم

کنار تو چشمام رنگ غم نیست با تو غمامو میکشم

نمیتونم از تو دور بمونم اخه به تو دلبستمو،تو نباشی تنها نیمه جونم بگو میگیری دستمو

زنده موندن بی تو خنده داره،تویی که دنیای منی

حرفای تو قلب عاشقت رو بگو که به من میزنی عزیز من،بگو همیشه با منی

بدون تو بودن سهم من نیست، منی که به تو دلخوشم

کنار تو چشمام رنگ غم نیست با تو غمامو میکشم

نمیتونم از تو دور بمونم اخه به تو دلبستمو تو نباشی تنها نیمه جونم بگو میگیری دستمو...

Nima allameh_be to delkhosham

_اهورا!!؟

_جانم!!؟

_همیشه هستی دیگه!!؟

_تا آخرش هستم، بیا با اهنگ فال بگیریم،اینو من گذاشتم حالا تو شانسی یه اهنگ بزار

گوشیو ازش گرفتم زدم رو شوفل*چندتا اهنک عقب جلو کردم

چندتا اهنک گوش کردیم و برگشتیم سمت ماشین...

بی مقدمه چیزی و که تو ذهنم بود به زبون آوردم..

_دلم میخواست یه جای اروم،دپر از این همه اهن و شلوغی تو سکوت زندگی کنم..

_مثلا کجا!؟

_نمیدونم

_بهار!؟

_جانم!؟

کی پس ازدواج کنیم گل بهارم!؟

_اهورا تو که وضعیت منو میدونی..امادگیشو ندارم..

_بهار،بیا ازدواج کنیم،بریم تو یه خونه،قول میدم با هم همه چیو حل کنیم..تا وقتی تو امادگیشو نداشته باشی من

حتی سمتم نمیام..قول میدم..اصلا من تو یه اتاق جدا میخوابم..تا هروقت که تو بخوای،فقط بزار تو یه هوا باتو

نفس بکشم..بزار خیالم راحت باشه اگه زبونم لال بهت حمله دست داد پیشتم..بزار مطمئن باشم از بودنت،همین

که حس کنم با تو، تو یه خونم برام کافیه..

_نمیدونم چی بگم

_بزار کارن و نگار برگردن،همه چیو راست و ریست میکنم،یه عروسی برات بگیرم دهن همه باز بمونه..

_عروسی نمیخوام اهورا

_باشه،هرچی تو بگی،اصلا فردا میریم پیش دکترت ببینیم نظر اون چیه ها؟!موافقی!؟

_باشه

تو مطب باران نشسته بودیم..استرس داشتیم..نمیدونم چرا..دستام و تو هم گره کرده بودم..باران با یه لبخند زیر

پوستی به منو اهورا نگاه میکرد و اهورا با یه اطمینان زیاد به من خیره بود.

_خب این که برین تو یه خونه از نظر من اصلا چیز بدی نیست،اینکه هردوتون به بودن هم عادت کنین، عادت کنین که هر اتفاقی هم بیوفته شما مال همین،با هم مشکلاتتونو حل کنین خیلی هم خوبه..تنها مسئله ترس بهاره که خب کاملا طبیعیه و خودتونم میدونین..که اونم نسبت به قبل خیلی کمتر شده،حداقل نسبت به تو اهورا درسته!؟

_درسته

_اینکه درک میکنیو به بهار زمان میدی خیلی ارزشمنده.. این مسئله از طرف تو به نظرم نصفش حل شدس..میمونه باقیش که برمیگرده به خود بهار و تلاشش واسه بهتر شدن این وضعیت که اونم به نظر من به مرور وقتی هر روز تورو ببینه،وقتی خستس با خستگیاش بیاد پیش تو،وقتی ناراحته ناراحتیاشو تو بغل تو جا بزاره، وقتی صبح به صبح چشماش تو رو ببینه و شب به شب با صدای تو بخوابه، حل میشه،اگه نظر منو میخواین،هم به عنوان یه مشاور هم به عنوان یه دوست که خوشبخت شدنتون و میخواد ببینه،بهترین کار همینه اما..

اما اینم بگم که راهتون راهه همواری نیست،راه اسون و سهوالوصولی نیست،برباری و صبر هردوتاتونو میخواد،خیلی جاها گذشت و سکوتتونو میخواد،من هم این گوشه موشه ها میتونم به عنوان یه روانشناس بهتون کمک کنم اما کار اصلی مال شماس..

میترسیدم..دست خودم که نبود..از زندگی مشترک میترسیدم..هرچقدرم که اهورا رو دوس داشتم،بهش عادت کرده بودم،بازم یه ترسی تو دلم بود..

دوهفته از روزی که با اهورا رفتیم پیش باران میگذره..دو هفته که هر روز میرم مطب باران.. هر روز از ترسام میگم..

هر روز اهورا هست..هرروز چشمام تو چشماشه..چشمای لعنتیو من عاشقش..

هر روز بهم اطمینان میده که منو فقط واسه خودم میخواد..

باران هر روز سعی میکنه ترسمو کمو کمتر کنه،نسبتا هم موفق شده..کارن هر روز بهم زنگ میزنه..بهارک همش از اهورا حرف میزنه..

مادر جونو آقا جون اهورا اهورا از دهنشون نمیوفته..

خودم چی!؟

خودم ذهنم پره از از اهورا..پر از صداش..انگار صداش گیر کرده تو گوشم...

نمیدونم چی درسته..میدونم که دوسش دارم، که میخوام کنارش باشم هر لحظه..اما ته دلم شک دارم، نه به اون..که

به خودم..به اینکه نکنه واسش کم باشم..دلشو بزدم..دست خودم هم نبود..

در حیاط باز شد و بهارک و کوهیار و فرداد و نولان پیداشون شد..با کلی سر و صدا..این روزا همه چی واسم خسته

کننده بود..همه چی واسم عذاب اور بود..انقدر تو سرم فکر و خیال بود، که از حجم زیادشون، سرم در شرف انفجار

بود..

دوباره در باز شد و اهورا اومد..

منبع آرامش، و منبع سلب آرامش اینروزام..

بی توجه به بقیه، رفتم بغلش..محکم بغلش کردم..دست خودم نبود..این روزا مصداق کامل این شعر بودم

دردم از یار و درمان نیز هم)

همه نشسته بودیم تو تراس.. بهارک و نولان میزدن تو سر و کله ی هم..کوهیار و فرداد بحث کاری، منو اهورا هم

تو سکوت غرق چشمای هم بودیم..نمیدونستم چرا، اما تاز گیا، با دیدن چشمای پر از فریادش، لبای پر از

سکوتش، خودمو لعنت میکردم..

دلم ناراحتیاشو نمیخواست..

_ اهورا!!؟ حرف بزدم!؟

_ بزنی گل بهارم

_ موافقم،

اول با تعجب نگام کرد، بعد هنگ کرد مغزش

_ با چی!؟

_آخر این هفته کارن و نگار برمیگردن، هفته ی دیگه، اگه هنوزم سر حرفت هستی.. چیزه..

_بهار مطمئن؟!

_اره، تو کمکم میکنی دیگه؟!

_معلومه که کمک میکنم.. بهار؟! یهو؟! چی شد؟!

_هیچی، چشمات..

_دیگه حرفی نزدم راجع بهش، اونم چیزی نگفت..

_خودم از تصمیم یهویی که گرفتم در تعجب بودم..

_هنوز باورم نمیشد... اما نمیخواستم چشماشو اونجوری ببینم..

_اهورا خودش به بقیه خبر و داد.. کارن از پشت تلفن کلی واسش خط و نشون کشید، کوهیار حضوری، بهارک مثل

_همیشه جیغ جیغ کرد و خوشحالی کرد..

_انقدر همه چی سریع انجام شد که نفهمیدم کی دو هفته گذشت.. کارن و نگار برگشتن.. بیشتر از همه تو سریع

_تر انجام شدن کارها کمک کردن.. اهورا و خاله هاش اومدن پیش مادر جون و اقا جون و رسماً منو خاستگاری

_کردن... همه ی وسایل خونه رو فروختن و مجبورمون کردن از نو وسیله بگیریم.. سپهر و روشا هم برامون بلیط یه

_سفر دو هفته ای به یه هلند گرفتن.. یه ویلا تو یه روستای اطراف شهر هم برامون پیدا کردن تا اون دو هفته تو

_سکوت بگذره

_منم فقط میتونستم نگاه کنم.. امروز با اهورا میرفتیم چند تا سطل رنگ بخریم تا خونه رو رنگ کنیم.. حالا که تو

_عمل انجام شده قرارم داده بودن، میخواستم همه چیو درست کنم..

_با نظر جفتمون قرار شد ترکیب طوسیو سفید و مشکی کنیم رنگ دیوار هارو..

_میخواستیم همه چی خیلی متفاوت باشه.. حتی دکوراسیون خونه..

_چیزی که میتونست رنگ دیوار هارو از دلمردگی در بیاره و نشون بده که رنگ های تیره هم میتونه قشنگ

_باشه این بود که چند تا رنگ جیغ هم کنارشون استفاده بشه.. با یه عالمه چراغ ریز و درشت..

دیوار هارو رنگ کردیم.. وسایلی که هر تیکشو از یه جا سفارش داده بودیم.. یه میز صورتی.. یه بوفه ی سبز میز های اشپز خونه ی زرد.. یه مبل دو نفره ی ابی کمرنگ با کوسن زیر یکی از پنجره ها با دو تا تکی زرد کنار شومینه.. گوشه ی سالن یه کتابخونه ی مشکی.. کنارش یه مبل سورمه ای سه نفره با دو تا تکیه سفید و مشکی و دو تا میز کرم کوچولو.. یه میز ناهار خوری 6 نفره چوبی با صندلی های سفید کنار همون بوفه ی سبز.. گوشه ی دیگه سالن یه دیوار پر از قفسه که توش پر از فیلم بود با یه مبل طوسی یه میز صورتی جلوش و روبروش به دیوار ال سی دی..

اتاق خواب ساده که یه تخت ساده ی چوبی و پرده های ضخیم مشکی داشت.. یه اتاق دیگه که با چوب یه تخت و به دیوار وصل کردیم.. گوشه ی دیگه یه میز کار و کامپیوتر و قفسه های نامنظم با یه مبل راحتی طوسی.. هر تیکه از خونه یه جور شده بود و همین جذابش میکرد.. من که عاشق خونه شده بودم.. فردا عقد من و اهورا بود.. روشا و نگار و بهارک شب منو بردن خونه ی اقا چون اینا.. خودمم دلم میخواست اولین شبی که تو خونه با دکور جدید میمونم اهورا هم باشه.. تا صبح نداشتن پلک رو هم بزارن انقد که حرف زدن و مسخره بازی درآوردن..

صبح بزور منو کردن تو حموم.. موهامو درست کردن.. بهارک ساک سفرمو جمع کرد.. قرار بود بریم یه روستای رویایی به اسم giethroon.... روستای خیلی قشنگ که همه کسایی که میشناختن اونجا رو ارزو داشتن زندگیشون هم همونجا باشه.. یه روستا که به ونیز هلند مشهور بود و تو سال 1230 میلادی ساخته شده بود.. هیچ جاده و خیابونی نداشت و حتی وسیله نقلیه مدرنی هم اجازه ورود نداشت.. تنها راه عبور و مرور پل ها و مسیر های ابی هستن.. حتی قایق هایی که موتور دارن هم تو این مسیرها و این روستا وجود نداره.. فقط و فقط قایق های بی سر و صدا.. یه روستا که بی سر و صدا بودن بیشترین اهمیت و داشت و بلندترین صدا صدای پرنده ها و اردک ها بود.. به نظرم بهترین جایی بود که ادم میتونست بره..

انقدر قشنگ و رویایی که ادم از ذوق همچین جایی میتونست سکنه کنه..

تو محضر وقتی بله رو گفتم، وقتی گرمای دستای اهورا رو روی دستام حس کردم، وقتی حس کردم دیگه تنه

نیستم، یکی هست که همیشه بهش تکیه کنم یکی که جنس بودنش فرق داره با بقیه یه موج خنک از تو دلم رد شد.. لبخندای کارن، اشکای مادر جونو اقا جون.. اخم و چشمای خیس بهارک و کوهیار همه یه حس فوقالعاده رو بهم میداد.. خوشبختیم تکمیل بود.. مگه چی میخواد یه ادم؟! از زندگی چی میتونه بخواد بیشتر از این؟! دیگه مهم نبود اگه تا حالا سختی کشیدم، مهم نبود اگه خیلی چیزارو از دست دادم، مهم این بود که الان، تو این لحظه بهترین حسا رو تو دلم داشتم..

از محضر که اومدیم بیرون یکسره رفتیم فرودگاه.. کارن محکم بغلم کرد.. انقدر محکم که استخون هام به صدا دراومد، اما پر از محبت بود.. پر از دلگرمی.. برادر و تکیه گاهم بود.. حسشو درک میکردم.. همون حسی که من موقع ازدواجش با نگار داشتم، یه حس فوق عالی، از اینکه یار سخت ترین روزام خوشحاله..

تو هواپیما که نشستیم یکی از دستامو حلقه کردم دور بازوی اهورا و سرمو تکیه دادم به شونش.. چشمامو بستم.. با صدایش که زیر گوشم زمزمه میکرد خوابم برد

Xaniar_risk

مثل پروانه میگردم دور سرت
 که همه ببینن و برن از دور و برت
 منو و تو دیگه تو قلب هم حبسیم
 همه عیب دارن فقط منو و تو بی نقصیم
 نمی ارزه یه لحظه ازت دور شم
 باید همه ما رو ببینن و زود کور شن
 واسه تو یه عاشق صد در صدم
 که تو رو دیدم پرید عقل از سرم
 به جز تو دیگه من هیچکی رو نمیخوام
 وقتی باشی بقیه به چشم نمیان

چه حس خوبی دارم باهات امشب من
 خودت مثل گل و چشات شبنم
 دوست دارم همه بیننت و محوت شن
 ولی من مهمون دل گرمت شم
 آخه دیگه مثل تو کسی نیست که
 واسه همینه که دل کندن ریسکه
 از خدا میخوام که تو رو نگیره از من
 اگه تو نباشی میمیرم از غم
 میدونم تو عاشق من میشی کم کم
 منم میشم همونی که میخوای حتما
 همیشه تو زندگی بلند پرواز بودم
 چیزایی که میخواستم خاص بودن
 حالا من به تو میگم که دل به تو میدم
 بیا که فاصله کم بشه از تو تا ابد
 خوشحالم که دستاته با من
 با تو میرن بالا ضربان قلب
 احساساتم دچار نوسان قطعاً
 با توام خوبم و خوبه که با تو باشم
 دوست دارم با صدای تو از خواب پاشم
 کی حاضر به خاطرت دنبال تو راه بره
 آره اینقدر بیا تا که بالاخره وا بده

قطعا هستن کسایی که حتما

یه حرفی زدن و دبه کردن

نری بهشون رو بدی پیش من که اومدی

باید اون بالا ها دنبالت بگردم

از خدا میخوام که تو رو نگیره از من

اگه تو نباشی میمیرم از غم

میدونم تو عاشق من میشی کم کم

منم میشم همونی که میخوای حتما

با صدای اهورا چشمامو باز کردم

_ گله بهارم؟! خوابالوی من.. پاشو..

چشمامو که باز کردم با چشمای خندون اهورا روبرو شدم

_ خیلی خوابیدم!؟

_ خیلی.. تقریبا 4 ساعت

_ چقد مونده!؟

_ تا امستردام یه ساعت و نیم از اونجا هم یه ساعت و نیم تا گیتورن یکمم با قایق باید بریم تا برسیم به خوده

گیتورن.. میدونی که ماشین و وسیله ی نقلیه ای نمیره اونجا.. یا باید پیاده بریم اون مسافتو یا با قایق..

_ تو نخوابیدی!؟

_ نه.. مگه میتونم!؟ وقتی میدونم دیگه فرشته ی زندگیم ماله خودمه.. وقتی رو شونه ی من میخوابه.. وقتی دارم با

گله بهارم میرم سفر.. وقتی صدای نفسات زیر گوشمه..

_ پشیمون نیستی؟

_ پشیمونم..

وقتی دید رنگم پرید خندید و دماغمو کشید

پشیمونم که زودتر ندیدمت.. زودتر بدستت نیاوردم.. که این همه فرصتایی که بدون تو گذشت کاش همش کنار تو بود..

خندیدم.. یه خنده ی بی صدا ولی عمیق.. سرمو تکیه دادم به شونش.. بوی عطرشو کشیدم تو دماغم و مست شدم.. بعد از اینکه با اتوبوس رسیدیم به ته جاده پیاده شدیم.. تو راه کلی سلفی گرفتیم.. خندیدیم.. همه با خنده نگامون میکردن.. اهورا هم به همه میگفت ایتس اور هانی موون و خندشونو بیشتر کرد.. = its our honeymoon
(عسلمونه)

سوار قایق شدیم.. با پرس و جو رسیدیم به جایی که بچه ها برامون اجاره کرده بودن واسه یه ماه.. به معنای واقعی بهشت بود.. یه بهشت واقعی.. بدون صدای ماشین و بوق و همهمه و عصر آهن.. پر از صدای پرنده ها.. مثل یه جای دور از دنیا و ادماش.. پر از آرامش.. پر از حس خوب.. یه دهکده از محدوده اویریسل.. overijssel..

توی ویلا هم فوق العاده بود.. یه شومینه.. نور کم.. صدای پرنده.. هوای فوق العاده.. همه و همه با هم یه جای رویایی ساخته بود.. مثله همونی که ارزوشو داشتیم.. یه جای اروم.. دور از ادما و آهن ها..
بی اختیار با ذوق بالا پایین میپریدم و تعریف میکردم از گیتورن... پریدم بغل اهورا
_واااای اهوراااا اینجا خیلی قشنگههههه... وای نمیدونم چی بگم..
دستاشو دورم حلقه کرد..

_دم بچه ها گرم که فرستادنمون اینجا.. منکه نمیدونستم همچین جایی. حتی وجود داره..

وسيله هارو جابه جا کردیم.. یخچال پر بود.. بچه ها فکر همه جارو کرده بودن..

زنگ زدیم بهشون.. بعد از کلی حرف و تعریف از اینجا قطع کردیم..

یه چیزی خوردیم و ولو شدیم جلوی شومینه.. سرم رو سینه ی اهورا بود و اونم با موهام بازی میکرد.. حس میکردم میتونم تا ابد تو همین حال بمونم.. تا اخر دنیا.. فارغ از همه چی..

کار هر روزمون شده بود پیاده روی و قایق سواری تو گیتورن.. بچه ها وقتی زنگ میزدن اصرار داشتن بریم و

امستردامو بقیه جاها هم ببینیم.. اما منو اهورا انقدر تو دهکده آرامش داشتیم و بهمون خوش میگذشت که حتی میتونستیم اونجا زندگی کنیم.. اشتها هم چندین برابر شده بود.. روحیه ام صد برابر بهتر از قبل.. علاقم به اهورا هم که دیگه حسابش از دستم در رفته بود..

..هر روز صبح وقتی با صدای بم و خوابالوش صدام نمیکرد اصلا انگار صبحم صبح نمیشد.. دو هفته با سرعت گذشته بود.. تو این دو هفته انقدر با اهورا راجع به همه چی حرف زده بودیم که خدا میدونه.. ساعتها رو چمنای دم ویلا میشستیم و حرف میزدیم.. بحث میکردیم.. راجع به همه چی.. خودمون.. ایندمون.. دیدگاه هامون راجع به مسائل مختلف.. انقدر تو شناخت هم پیش رفته بودیم که خدا میدونه.. راجع به کوچکترین مسائل هم صحبت کرده بودیم.. انقدر منطقی به همه چی گوش میداد و اظهار نظر میکرد که تو دلم هزار بار عاشق تر از قبل میشدم.. هزار بار مطمئن تر از تصمیمم..

_ تموم شد خانوم گل

با بی حواسی خندیدم

_ چی؟!

_ من، انقدر شوهر مردمو دید نزن

_ ماله خودمه..

اهورا؟!

_ جانم؟!

_ حسم بهت عشق نیست.. حسم بهت یه حس معمولی نیست دیگه.. تو ذهنم پر

رنگی.. خوشرنگی.. آرامشبخشی.. کم کم دوست داشتم.. کم کم دوسداشتنامو رو هم گذاشتم.. ولی الان.. تو این لحظه.. وقتی به حسی که دارم فک میکنم، میبینم نه دوس داشته، نه عشق.. یه چیزیه که خودمم نمیدونم، نمیتونم درکش کنم، انگار اگه اسم عشق و بزارم رو حسم اوردمش پایین، در حده توصیف این کلمه ها محدودش کردم.. حسم بهت محدود نیست، قابل توصیف نیست، قابل گفتن نیست، خیلی قویه، قوی تر از هر چی که فکر کنی، میتونم

واسه موندن کنارت، با کل دنیا و ادماش شاخ به شاخ شم.. یه تنه همه رو از میدون به در کنم.. با دست خالی هر کیو که بخواد تورو ازم بگیره بزنم کنار.. حتی نمیتونم در حده یه جمله بگم حسم بهت چیه.. انگار تو منی.. نه نه.. حتی از خودمم بیشتر تو خودم حس میکنم.. انگار هزار ساله که دارم ذره ذره این حسو تجربه میکنم.. هزار ساله ذره ذره حسامو قطره قطره میزارم رو هم.. اهورا، خیلی وجودت تو زندگیم ارزشمنده، میدونم، کمم برات، وجوده نصفه و نیمه و مریضم کمه در برابر تو این همه خوبی، اما میخوام خودخواه باشم.. یه خودخواه به تمام معنا.. نمیخوام کسی حتی تو ذهنش، تورو کنارش تصور کنه..

فقط نگام میکرد.. با لبخند.. با نور ایشه شومینه که یه طرف صورتشو روشن کرده بود.. چشمایی که برق میزد.. دستایی که دور پاهاش قفل کرده بود.. چشمش باهام حرف میزد.. حس میکردم..

__بهار، بهترین زندگیم.. تو کم نیستی، واسه هیچکس نمیتونی کم باشه، زیادی، از سره کل ادما زیادی، انقدر واسه داشتنت خوشحالم، واسه این لحظه ها که کنارمی خوشحالم، واسه اینکه میدونم تو بهترین اتفاق تو زندگیم هستی و خواهی بود.. منم حسم قابل توصیف نیست، عشق ما زمینی نیس، حس ما فرا زمینیه، بدون تو، حتی یه ثانیه زندگی هم حرومه بهم.. وقتی کنارت قدم میزنم، دستاتو میگیرم، سرتو میزاری روشنم، خوشبخت ترین عالمم.. حتی نمیتونی تصور کنی چقدر عزیزی برام..

محکم بغلش کردم.. انقدر محکم که تو اغوش محکمش حل شم، گم شم... من، این مرد محکم و اخمو، این مرده پر از مهربونی و صبرو میپرستیدم، اره میپرستیدم.. فرشته ای که خدا بهم داده بود.. یه فرشته ی زمینی...

__اهورا

__جانم

__مرسی، واسه اینهمه حس خوب، واسه اینهمه صبر، میدونم، اذیت میشی، وقتی شبا تو خواب جیغ میزنم، وقتی ناخودآگاه میترسم، میدونم ناراحت میشی و به روی خودت نمیاری، فقط میتونم بگم مرسی..

__وظیفه.. هر کاری میکنم از رو علاقت.. از رو حسیه که دارم.. تشکر لازم نیست.. قول میدم هر اتفاقی بیوفته، هر چی بشه، دنیا بهم بریزه، زمین و اسمون جاشون عوض شه، با هم حلش کنیم..

میخندیدم و میدویدم

_وای اهوراااا...بخشید...

_بچه اونجوری ادمو از تخت خواب پرت میکنن پایین؟! لامصب استخون نشیمنگاهم ترک برداشت..حالا خوابم که

زهر مار شد به درک..

_خوب وقتی من بیدارم چرا میخوابی حوصلم سر رفت

_د اخی غورباکه زشتم، تو که خواب بودی که منم خوابیدم..رسمش اینه!؟

_وای.. اهورا.. نفسم..وای..

با نگرانی دوید سمتم

_بهار.. چی شد..باشه باشه بیخیال بخشیدم..خوبی!؟

سرمو بلند کردم خندیدم

_میدونستم میبخشی

اول هنگ کرد..بعد که فهمید سره کاری بود محکم گرفتم و شروع کرد به غلغلک دادنم..انقدر خندیدم که خدا

میدونه..دل که هیچی، همه بدنم درد گرفته بود..آخر سر خودشم ولو شد رو چمنای بغل دستم..سرمو گذاشتم رو

دلش و خیره شدم بهش

_میگم که..چیزه..

_چیزه!؟

_خیلی دوست دارم گل بهار

خندیدم..تو این سفر، یه بعد دیگه از اهورا رو شناختم..یه ادم صبور..یه مرد واقعی..وقتی چند شب اول و بدون

اینکه من حرفی بزنم جلوی شومینه خوابید،وقتی شب خواب بد میدیدم و فوری میومد بالای سرم..وقتی من غر

میزدم و اون سکوت میکرد..فهمیدم اهورا، پاداشه..پاداشه همون سختیایی که کشیدم..یه کارایی میکرد که دهنم

باز میموند..میومد بالای سرم ساعتها میشست و بی وقفه نگام میکرد..واسم تو هر شرایطی شعر میخوند..به ریز

ریز کارا و رفتارام دقیق میشد.. میدونس وقتی خوشحالم چیکار میکنم.. وقتی ناراحتم چیکار نمیکنم.. یه چیزایی که شاید خودمم نمیدونستم..

یه ماه ماهه غسل گذشت.. بدون اینکه بفهمیم.. شب بلیط داشتیم

_ اهورا!! همه چیو برداشتی!؟

_ بله خانوم جان برداشتم

_ مرسی همسر جان، وای دلم واسه بچه ها خیلی تنگ شده

_ اره منم

11 ماه بعد

_ یعنی چی کارن؟! هیچ میفهمی چی داری میگی!؟

_ معلومه که میفهمم.. لعنتی مگه نمیدونی من بچه دار نمیشم

_ احمق، بیشعور، اون ماله چند ساله پیش بوده.. نمیخواهی بگی به نگار شک داری که!؟

_ نمیدونم بهار نمیدونم، تو بودی چه فکری میکردی

_ من بودم، مثل همیشه منطقی برخورد میکردم.. کره خر بیشعور نگارو اینجوری شناختی!؟ یه ادمه خیانتکار؟! به

جای اینکه خدارو شکر کنی به جای اینکه بگی مرسی خدا، به جای اینکه از خوشحالی پیری بالا پایین اومدی این

شر و ورارو تحویل من میدی؟! به نگار که نگفتی اینارو!؟

_ نه.. انقد شوکه شدم که فقط اومدم پایین.. امیر علی هم گذاشتیم پیش خاله لیلا

_ بین کارن خوب گوش کن، وقتی پنج ماهه پیش رفتین امیر علیو آوردین یادته چی گفتی؟ گفتی امیر علیم جای

پسر نداشتم، گفتی خدارو چه دیدی، شاید منم بچه دار شدم یه روز، الان همون روزه که فکرشم نمیکردی، به جای

زانوی غم بغل گرفتن برو دست نگارو بگیر صبح برین دکتر.. اون دختر الان منتظره اینه تو خوشحال شی، نه این

که فکرای مزخرف کنی.. پاشو.. یه اب به سر و صورتت بزن.. برو.. فردا صبح خودم میرم دنبال امیر علی.. نگران نباش

_راستی..تو و اهورا به کجا رسیدین؟!هنوزم شبا جدا میخوابین؟!
 _اره،باران دیروز میگف دیگه کم کم وقتشه..
 _منم همینو میگم..تا الانشم زیادی صبر کردین..
 _پاشو برو اون دختر و نگران نکن،خوب نیست، فردا شب نولان و بهارک و کوهیار میانا،شما هم بیاین..
 _باشه،پش صبح میری دنبال امیر علی؟!
 _اره،نگران نباش
 _اهورا پس کی میاد؟'
 _کم کم پیداش میشه..تا سر خیابون رفته دیگه..برو..نگران نباش..
 وقتی از در رفت بیرون گوشیه برداشتم و زنگ زدم به اهورا که درو باز کرد اومد تو..رفتم کیسه هارو از دستش
 گرفتم..گوشو ب*و*س کردم
 _مرسی..
 _کارن رفت؟!
 _اره،همین الان رفت..
 _باهاش حرف زدی؟!
 _اره،باهاش خیلی حرف زدم،صبح میرن آزمایش بده کارن،منکه میگم مشکل از کارن نبوده قبلا هم..راستی صبح
 بریم امیر علیو بیاریم اینجا
 _باشه..کمک نمیخوای؟!
 _سالادو درست کن تا میزو بچینم و غذارو بکشم..
 _چشم همسر خانوم
 _مرسی همسر خان
 بعد از اینکه غذارو خوردیم و ظرفارو شستم رفتم نشستم پیشش

_میگم که.. چیزه.. اهورا..

_بله گل بهارم

_میگم، اگه خواستی، یعنی اصرار نمیکنم، هر جور راحتی..

_چی؟ بگو بینم چجوری راحتی

_میگم اگه دوس داشتی، بیا تو اون اتاق بخواب دیگه

اول تو چشمام نگاه کرد، مثله همه ی این یه سال که میخواست مطمئن بشه از رو احساسم حرف میزنم، نه چیزه

دیگه، بعد کم کم خندید.

_منکه از خدامه خانوم جام

چشمامو که باز کردم، دیدم دست اهورا دورمه و سرم رو بازوش یه حس خوبی بهم دست داد، دیگه از اهورا

نمیترسیدم، خیلی وقت بود، اما میخواستم از خودم مطمئن شم.. که حرکتی ازم سر نزنه تا باعث دلخویش بشم..

دستمو کشیدم رو ته ریشی که صد برابر جذابترش کرده بود..

اخم کرد و دستمو گرفت

_ نکن بچه.. بخواب هنوز زوده.. دیشبم که نخوابیدی.. بخواب.. نترس خواب بد نمیبینی دیگه..

دیشب وقتی خواب بد دیده بودمو و اهورا زیر گوشم مثل همیشه اهنگ زمزمه کرده بود دوباره خوابم برده بود.. اما

خیلی کم.. مثله قدیما خواب بد میدیدم، اما خیلی کمتر.. خیلی کمتر.. همشو مدیونی آرامش روحی بودم که

اهورا بهم میداد..

دوباره چشمامو بستم و خودمو گوله کردم تو بغلش.. نفهمیدم کس خوابم برد..

با صدای زنگ ساعت چشمامو باز کردم.. اهورا هم خوابالو با موهای ژولیده داشت با چشمای بسته دنبال ساعت

میگشت.. خندیدم و بوسش کردم.. دستمو دراز کردم ساعتو خاموش کردم.. بعد از اینکه دست و صورتمو شستم

میز صبحونه رو حاضر کردم که اهورا با صورت خیس و یه حوله تو دستش اومد..

_ به به.. چه کرده بهارم..

_ تو بشین بخور..من برم دنبال امیر علی

_ با هم میریم خوب..

_زود میام..میدونی که هنوز زیاد با لیلاجون راحت نیست..

_باشه..مراقب باش..زود بیایا..یه روز تعطیلیم...

_زود میام..

رفتم سریع حاضر شدم رفتم دنبال امیر علی..یه پسر بچه سه ساله شدیداً خوردنی..یکم شیطانو مودب و

بعضی وقتا خجالتی..وقتی منو دید با خنده دوید سمتم با لحن بچگونه صدام کرد

_اخ جوون..عمه بهال..

_عمه بهار قربونت بشه قشنگم..لیلاجونو که اذیت نکردی!؟

_نه عمه بچه اووبی بودم..

_پس خدافظی کن دیگه بریم

_عمو اهولا هم هست!؟

_اره عزیزم خونه منتظره.

خیلی مودب خدافظی کرد و دستمو گرفت..لیلا جونم با لبخند نگاهش میکرد..

سوار ماشین شدیم کمربندشو بستم و راه افتادیم....

_عمه!؟

_جونه عمه!؟

_از اون کیک خوشمزه ها بلام درست میکنی!؟

_بله که درست میکنم با ادب..تازه شب قراره خاله بهارک و عمو نولان و کوهیار هم بیان..

_اخ جوون کلی بازی میکنیم

_پس چی..

از در خونه که رفتیم تو دویید سمت در خونه ما..زد به در

_عموو..منم امیل علی...اومدم پیچتون..

اهورا با خنده درو باز کرد

_سلام خوشگله پسر..منم اومدم چکشتون..

امیر علی با تعجب نگاه کرد که اهورا خندش گرفت..بغلش کرد و بردش تو..منم پشته سرشون رفتم

تو..لباسامو عوض کردم..اهورا و امیرم مشغول بازی با ایکس باکس شدن..منم رفتم تو اشپزخونه و مشغول درست

کردن کیکه مورد علاقه ی امیر شدم..روزی که رفتیم پرورشگاهو امیر علیو دیدیم،وقتی گفتن گذاشتنش دم در و

رفتن خیلی دلمون سوخت..نگار و کارن بعد از کلی دوندگی تونستن بیارنش پیش خودشون..امیر علی اولاً خیلی

غریبی میکرد اما انقدر نگار و کارن بهش محبت میکردن که امیرم خیلی زود باهاشون صمیمی شد..اما هنوز

بهشون مامان یا بابا نمیگفت..

حواسم جمع حرفای اهورا و امیر شد

_عمو اهوولا؟!!

_جان

_بابا کارن چلا دیشب ناراحت بود؟!مامان نگار هم گیه میکرد

_وروجک تو چرا به خودشون نمیگی مامان بابا؟!!

_خجالت میکشم..شاید نخوان بهشون بگم

از درک زیادش تعجب کردم

_اتفاقا خیلیم خوشحال میشن..دیشب یکم مامان نگار مریض بود واسه همون..

_چی شده؟!!

با دیدن چونه ی لرزانش دلم ریخت..اهورا بغلش کرد

_هیچی عزیز دلم..چیزی نشده..کم کم میان دیگه میبینی

_ لاس میگی؟!

اهورا خندید

_ اله حرف زدن زیاد میگم..

تا عصر کلی سر به سر امیر علی گذاشتیم اما همش منتظر کارن و نگار بود..وقتی در زدن زودتر از منو اهورا پرید سمتہ در

_بابا کارن..مامان نگار..کجا بودین پس..

هم کارن هم نگار حسابی تعجب کردن بعد امیرعلیو بغل کردن..داشتم از تو اشپزخونه با لبخند نگاهشون

میکردم که دستای اهورا ابراز احساسات شد

_ خوشگه تو فکری

_ به نظرت خوشبختن نه؟!

_ فکر میکنم باشن..زندگی خوب..بچه..کار..خانواده..به نظرم چیزی کم ندارن..

_ منم همین فکرو میکنم..خیلی براشون خوشحالم..

عصر بقیه بچه ها اومدن تا نزدیکای صبح گفتیم و خندیدیم..

کارن و نگار و امیر میخواستن یه هفته برن سفر..نولان میرفت پیش پدرش تا با اونا برگرده واسه خواستگاری از بهارک..

همه چی خوب بود..ارامش..خنده های عمیق..خوشبخت بودیم همه و همین یه احساسه فوقالعاده به همه

میداد..انگار با دیدن خوشبختی همدیگه خیالمون راحت میشد..

از وقتی از خواب پاشدم صبح یه حس بد و مزخرفی دارم..یه حسی که مطمئن بودم قراره به اتفاقی بیوفته..شک

نداشتم..اهورا هم دید حاله بدمو..اصرار کرد تو خونه بمونم..ولی مگه میشد!؟

هرچند حالا هم که تو شرکتم هیچ تمرکزی رو کار ندارم..سرم به طرز وحشتناکی درد میکرد.. تنها جایی که الان

میتونست ارومم کنه،پرورشگاه و پیش بچه ها بود..از شرکت دراومدمو رفتم پرورشگاه..با بچه ها کلی بازی

کردم..منو یاده خودمو کارن مینداختن..برای همه از رستوران غذا سفارش دادم..بالا و پایین پریدناشون واسه پیتزا باعث میشد یکمی،حاله بدم،بهتر بشه..

با صدای اهورا سرمو بلند کردم

منو که دید نفسشو محکم داد بیرون و دستشو کرد تو موهاش..

_ معلومه کجایی بهار؟! چرا هرچی زنگ میزنم اون ماسماسکو جواب نمیدی!؟

_ معذرت میخوام..حواسم نبود بهش..

اوومد محکم بغلم کرد

_ نگران شدم..با اون حال صحبت فکر کردم اتفاقی افتاده برات

_ خوبم نگران نباش

_ مگه میشه..

رفتیم خونه..در حیاطو که باز کردیم یه پاکت نامه افتاد رو زمین..با تعجب برداشتمش..رفتیم تو..لباسامو عوض کردم و نشستم رو میل..پاکته نامه رو باز کردم..

(سلام بهار

شاید باید بگم دخترم..

اما هیچ وقت خودمو پدر تو ندونستم..از همون اول..میدونستم دخترم نیستی..تو یه خیانت بودی..از مادرت به من..منی که اینهمه سال ازم متنفر بودی..منی که سعی میکردم با ازار دادنه تو آتیشه تو دلمو خاموش کنم..اما نمیشد..نمیتونستم..تو حاصل خیانت زخم بودی..کسی که عاشقش بودم..پنهون نمیکنم که هر بلایی سرت آوردم از عمد بود..الان که اینو مینویسم از خودم متنفرم.. 27 سال با فکر خیانت مادرت از خودم و خودش و خودت متنفر بودم..فروختمت به اون زنیکه جادوگر..دوستم اون بلاهارو سرت آورد و دم نزدم..چون فکر میکردم باید تاوانه مادرتو پس بدی..چون با آتیش زدن مادرتم دلم اروم نشد..اما تو این لحظه..خالیم..از هر حسی..معلقم بین زمین و هوا..یه حسی دارم..نکیدونم اسمشو چی بزارم..پشیمونی!؟نه..عذاب وجدان!؟خیلی بیشتر از این حرفاس..فکر

میکردم مادرت بهم خیانت کرده... با پسر عموش... کسی که عاشق مادرت بود... ولی احمق بودم... ندیدم که مادرت به خاطر من به همه چی پشت کرد... حرفای یه احمقو باور کردم و زندگیه خودمو مادرتو تورو بهار کو همه رو خراب کردم... میدونم.. کاری که در حق تو کردم قابل جبران نیست.. قابل بخشش نیست.. توقع همچین چیزیم ازت ندارم.. دخترم.. دیروز حامد اومده بود پیشم.. منو پیدا کرده بود.. میدونست که برادرت چه بلایی سرم آورده.. البته کاملا بهش حق میدم.. حامد اومد.. گفت وقتی مادرت منو انتخاب کرده همون موقع سعی کرده فراموش کنه.. گفت دیگه هیچوقت ندیدتش.. گفت و منو تو بهت باقی گذاشت.. گفتتو منو از خودم متنفر کرد.. گفتو چشمایه منو رو حقیقت باز کرد.. حقیقتی که با فهمیدنش نابود شدم.. فرو ریختم.. خیلی بیشتر از وقای که خونمونو اتیش زدم.. کاش هیچوقت به مادرت شک نمیکردم.. هیچوقت..

الان که داری نامه رو میخونی من احتمالا دیگه نیستم.. میخوام واسه بار اخر بینمت.. به این امید میام اونجا.. ولی فکر نمیکنم جرات روبرو شدن باهاتو داشته باشم.. امیدوارم خوشبخت باشی.. دعا کن خدا منو نبخشه دخترم.. به بهارک هم همه چیو گفتم.. همه چیو براش نوشتم..

خوشبخت باشی دخترم

مسعود)

باورم نمیشد

به خاطره یه شک!؟

اینهمه سال به خاطره همچین چیزه مسخره ای منو ازار داده بود..

دستام میلرزید.. نمیتونستم همچین چیزو هضم کنم.. اهورا از اتاق اومد بیرون با دیدنم دویید سمتم

__بهار!؟ چیشده!؟

فقط نگاهش کردم.. حتی نمیتونستم حرف بزنم.. نامه رو از تو دستم کشید و خوند.. صورتش قرمز شد.. نامه رو مچاله کرد..

__بهار.. منو نگاه کن..

نگاش کردم

_ساکت نباش..حرف بزن..

نمیتونستم..اینهمه سال ازار به خاطره یه شک؟!شک؟!حتی سعی نکرده بود مطمئن شه؟!!

_بهار..داد بزن..گریه کن..پاشو ظرفارو بشکن..ساکت نباش..

فقط نگاش کردم..دست خودم نبود..صدامو گم کرده بودم..قدرت از جا بلند شدن و ظرف شکوندنمو گم کرده بودم..خودمو گم کرده بودم..برگشته بودم به شب اتیش سوزی..به اون یه هفته..به خونه ی خانوم..به همه ی شبا و روزایی که سخت گذشت..جونمو گرفت تا گذشت..همشون اومده بود جلوی چشم..هی تکرار میشد..هر صحنه هزار بار میومد جلوی چشمم..صداها تو سرم تو گوشم گیر کرده بود..میدونستم همشون خاطرس..ولی قدره همون روزا اذیت میشدم..

سرمو بلند کردم..بهارک کی اومده بود؟!کوهیار و کی خبر کرده بود؟!چی داشتن میگفتن?!!

نفسم گره خورد تو سینم..رفت..اکسیژن تو ریه هام تموم شد..اکسیژن تو هوا تموم شد..شدم اون ماهیه بیرون افتاده از اب که تقلا میکنه تا نفس بکشه..

چشمم داشت بسته میشد که حس کردم رو هوا معلقم..بعدم اب یخی که فرو رفتم توش..

برگشت..نفسم برگشت..صدام برگشت..بغضم برگشت..شکست..

چشممو باز کردم..اهورا منو گرفته بود زیر دوش اب سرد..بهارک پشتش تو بغل کوهیار گریه میکرد..

گریه کردم

تو بغل اهورا گریه کردم

فقط گریه بیصدا بی گله و شکایت بی داد و بیداد

بعدم بزور قرص خوابیدم

نمیدونم چقدر خوابیدم..وقتی چشممو باز کردم هوا روشن بود..از جام پاشدم.. اهورا تو حال خواب بود..ساعت

8 بود..از روشنی هوا معلوم بود که صبحه..یعنی از دیروز تا الان من خواب بودم!؟

یه دوش گرفتم.. تمام بدنم درد میکرد... از حموم دراومدم و صبحانه رو حاضر کردم...

_بهار!؟

_جانم!؟ خیلی صدا دادم!؟

_خوبی!؟

_خوبم.. بیا بشین الان برات چایی میریزم..

_دست و صورتمو بشورم میام..

رفت دست و صورتش و شست و اومد.. چشماش حسابی قرمز بود.. معلوم بود نتونسته خوب بخوابه.. هنوزم باورم

نمیشد به خاطره یه شک مسخره و احمقانه اینهمه سال اذیت شده باشم..

_تموم شد

_چی!؟

_شوهرت.. انقد نگاش نکن..

_مال خودمه.. دوست دارم نگاش کنم....

خندید..

_پایه ای امروز بریم یکم ولگردی کنم همسر جان!؟

_بریم همسر خان..

بعد از صبحانه یکم جلوی تلویزیون نشست.. چقدر واسه بودنش تو این روزا کنارم خوشحال بودم.. رفتم بی اختیار

دراز کشیدم و سرمو گذاشتم رو پاش.. سرمو فرو کردم تو بغلش..

اول تعجب کرد.. تو این یه سال خیلی کم پیش میومد که من خودم برم سمتش.. چمیدونم بغلش کنم.. از این

کارا.. انگشت شمار بود تعدادش..

مشغول بازی با موهام شد.. اروم شدم.. سرم از فکرای بد و آزار دهنده خالی شد.. یادم رفت دیروزو.. یادم رفت نامه

رو.. یادم رفت همه ی سالای بد زندگیمو.. دستش که با موهام بازی میکرد ته دلم یه نسیم خنک رد میشد.. چجوری

تونستم این یه سالو نزدیکش باشم ولی از این ارامش خودمو محروم کنم؟! مگه بهش شک داشتم؟! نه.. از خودم بیشتر بهش اعتماد داشتم.. اما میترسیدم.. هنوزم میترسم.. میترسم بیهو از سر ترس و عادت یه حرفی بزنم، یه رفتاری بکنم که باعث ناراحتی بشه..

صدای تو برای من شبیه حس پروازه

نگاه تو مثله بارون مثله اهنگ آغازه

تو که رفتی بدون تو پر از بغضای تنسوزم

تا برگردی نگاهم رو به قلب جاده میدوزم

تو که نیستی ولی انگار صدات میپیچه تو خونه

برای من بدون تو دیگه خونه یه زندونه

من این پایین تو اون بالا عجب بیرحمه این دنیا

نبودت سهم قلبم از دلت چیزی به جز رویا رویا رویا

تو بهارمی تو که یارمی تو کنارمی دوست دارم

تو اوازمی نغمه سازمی تو نیازمی دوست دارم

تو که رازمی تو نیازمی نغمه سازمی دوست دارم

کنار دلم بمون یا که بی تو میمیرم پر پرواز وجودم فقط با تو چون میگیره

بدون تو نمیتونم دلم میمیره بی چشمات

دلم تنگه برای تو برای همه حرفات حرفات حرفات

تو بهارمی تو که یارمی تو کنارمی دوست دارم

تو اوازمی نغمه سازمی تو نیازمی دوست دارم

Hamed mahmoud zade_to baharami

اشکام بی اختیار اومد پایین.. از اینهمه حسی که تو صداس بود.. تو اهنگی که خوند.. تو تک تک کلمات و رفتارش

بود..

_ اهورا!!؟

_ جان اهورا!!؟

_ تو این به سال خیلی اذیتت کردم!؟ خیلی بد بودم!؟

_ نه گل همیشه بهارم.. معلومه که نه.. کی گفته!؟ تک تک لحظه‌هایی که این به سال کنارت بودم چه تو خوشیامون

چه تو ناراحتیامون بهترین لحظه های زندگیم بوده.. چون تو همشون تو هم بودی.. کنار من.. واسه من.. از ناراحتی تو

ناراحت شدم.. از خوشحالیه تو خوشحال.. مگه میشه تو بد باشی!؟ به چشم منی که جز تو هیچکس و هیچ چیز به

چشمم نمیداد!؟

پاشدم.. محکم بغلش کردم.. دیگه بس بود.. به سال واسه اینکه بتونم به خودم بفهمونم اهورا با همه ی دنیا فرق

داره.. واسه اینکه بتونم به خودم یاد بدم که از هر تماس و حرکتش نترسم..

نمیدونم چقدر تو بغلش موندم.. ولی اروم ششدم.. اروم اروم..

_ خب خانوم جون.. پاشو که هرچی دماغ داشتی خالی کردی رومون.. پاشو حاضر شو که دیگه وقته گردش و

ولگردیه.. برخیز و مخور غم جهان گذران..

با خنده از جام پاشدم که دستمو گرفت نشوند

_ بنشین و کمی به شادمانی گذران

خندم گرفت

_ بالاخره چیکار کنم!؟ بشینم یا پاشم!؟ با این دو بیت شعر باید بین زمین و هوا معلق بمونم

_ هیچی هیچی برو حاضر شو

حاضر شدیمو با هم از در خونه اومدیم بیرون

_ من به بهارک زنگ زدم گفتم خوبی.. خیلی نگران بود.. ولی تا فهمید نولان اخر هفته میاد یادش رفت کلا

خندیدم.. دستمو گذاشت زیر دستش رو دنده..

رفتیم پارک و یه عالمه راه رفتیم.. عین بچه ها منو سوار تاب کرد.. برام پشمک خرید.. بستنی خوردیم.. خندیدیم.. همه با خنده نگامون میکردن..

بعد از ناهار سر پایی که تو یکی از این ساندویچ فروشهای کثیف خوردیم دوباره سوار ماشین شدیم

_ خب حالا کجا بریم همسر خانوم!؟

_ نمیدونم بریم یه جای ساکت.. یه جای دور.. نمیدونم

_ یه جایی به ذهنم میرسه ولی بریم اونجا من حداقل دو سه روز میمونم.. گفته باشم

_ کجا!؟

_ حالا دیگه بماند.. بریم!؟

با یه دهن پر از خنده سرمو تکون دادم..

_ پس د برو که رفتیم..

_ میگم اهورا لباس اینا نیاوردم!؟

_ مال من هست حالا یه کاریش میکنیم

_ تو لباسای تو که گم میشم مرد مومن..

_ تو لباسای من گم نشی تو لباسای کی گم شی ضعیفه!؟ ها!؟ جواب منو بده... نههههه... جواب منو بده

از لحن گفتنش دوباره خندم گرفت

_ هیچکس معذرت نمیخوام

_ خوشش ندارم دیگه بشنمما! گفته باشم

_ چشم

_ ا قربون دختر حرف گوش کن.. حالا دوروز بد بگذرون..

_ باشه.. دیگه چه کنم که مجبورم.. میسوزم میسازم

دماغمو کشید

_بچه پررو

چشمامو بسته بودمو سرمو تکیه داده بودم به صندلی که با صدای اهورا بازشون کردم...

_رسیدیم!؟

_بلیم خانوم رسیدیم..

تو یه حیاط سرسبز و نقلی بودیم..از ماشین پیاده شدیم و رفتیم سمت ویلایی که گوشه ی حیاط بود..یه ساختمون بامزه..

_اهورا!!؟اینجا کجاس!؟مال کیه!؟

_خاتون..مال خاتون بود..من اینجا بزرگ شدم..بعد از مرگش هم معلوم شد اینجارو داده به من..

_خدا بیامرزه

_رفتگان شمارم همسر جان...

درو باز کرد رفتیم تو.. همه دکوراسیون خونه سورمه ای و سفید بود..پر از آرامش.. پر از سکوت..

اهورا لباسشو عوض کرد..منم مانتو و روسریمو در آوردم..نشستم رو میل...

اهورا هم اومد بغل دستم نشست..

_خوبه اینجا خانوم گل!؟راضی هستی!؟

_اوهوم..خیلی...

_بهار!؟

_جونم!؟

_گفته بودم چقد دوست دارم!؟

_من چی گفته بودم دیوونت شدم!؟

خندید و ابراز احساسات دورم..سرمو تکیه دادم به سینهش و حواسم پرت صدای قلبش شد..

_گشنت نیست!؟

_نه..نمیخوام تکون بخورم..

خندید و سرشو گذاشت رو سرم..

کم کم چشمام گرم شد و خوابم برد..

با صداس چشمامو وا کردم..

_خانوم گل پاشو الان زیاد بخوابی بد خواب میشی..من یه سر برم یه چیزایی واسه خوردو خوراک این دو سه روز

بگیرم میام زود..

با بی میلی پاشدم..

_پس کلیدو ببر من میرم یه دوش بگیرم..

_باشه..لباسای من همونجا تو کمد اتاق بزرگس..خواستی لباسو عوض کنی از اونا بردار..همشونم تمیزه..

_وای وای خوبه تمیزه.. انگار نمیدونم تو همیشه خدا لباسات از تمیزی بوی خوب میده..

_زبون دراز شدیا..حواسم هست..

خندیدم.. اومد پیشونیمو ب*و*س کرد و رفت

_فعلا

_فعلا

رفتم دوش گرفتم

زیر دوش که بودم همش صورت اهورا میومد جلوی چشم..میدونستم واسش سخته.. نزدیک یکسال بود که با هم

زندگی میکردیم..یکسال بود که اسمش تو شناسنامه بود..ولی مثل یه همخونه بودم براش..همیشه معمولی بودم

جلوش..الان که دیگه از خودم مطمئن بودم..الان که دیگه میدونستم ناخواسته چیزی نمیگم و حرکتی نمیکنم که

ناراحت بشه میخواستم متفاوت باشم..مثل همه ی زنا قبل از اومدن شوهرم به خودم برسم و برم استقبالش.. اهورا

همونی بود که الان با صداس، با حضورش قلبم تندتر میزد..همونی که واسه کنارش بودن و کنارش قدم برداشتن

احساس غرور میکردم..تصمیمو گرفته بودم..دیگه هرچی از اهورا در عین نزدیکی دور بودم، بس بود..از حموم

اومدم..بی توجه به ترس همیشگی تو دلم یکم بیشتر به خودم رسیدم..با هزار بدبختی از تو اتاق اهورا یه ژل مو پیدا کردم..موهامو ژل زدم و شلوغ ریختم دورم.. با همون چندتا لوازم آرایشی که تو کیفم بود آرایش کردم..یه سایه دودی با رژ کالباسی روشن.. تنها چیزی که در حال حاضر داشتم.. از تو لباسای اهورا یه شلوار گرمکن مشکی سفیدبا یه تیشرت مشکی گشاد پوشیدم..تو لباساش گم شده بودم..اما در عین حال بامزه بود..استین تی شرت با اینکه کوتاه بود واسه من تا آرنج میومد..از اسپری رو میز هم که مال اهورا بود زدم..رفتم از اتاق بیرون و جلوی تی وی نشستم.. یکم بعد اهورا اومد..هنوز منو ندیده بود..مدل خونه یه جوری بود که قسمت تی وی روم جدا بود از اشپزخونه و پذیرایی..اهورا خریدارو گذاشت رو کانتراشپزخونه..

__بهار!؟اومدی از حموم!؟

من خیلی اروم وایساده بودم از ته سالن نگاه میکردم..

__خسته نباشی..اره اومدم..

بی توجه به نگاه متعجبش رفتم خریدارو جابه جا کنم..

__عافیت باشه..

__سلامت باشی..

داشتم نوشابه و بقیه چیزارو میزاشتم تو یخچال که از پشت اومد بغلم کرد..

برگشتم سمتش..

__خوشگل کردی خانوم..نمیگی این شوهر بیچاره سکنه میکنه یهو اینجوری میای جلوش...خوردنی شدی بهار..

خندیدم

__اره مخصوصا تو این لباسای گل گشاد تو...

با هم خریدارو جا به جا کردیم..اهورا جوجه کباب گرفته بود واسه شام..

نشسته بودیم تو اشپزخونه..اهورا هم تو سکوت فقط نگام میکرد.. نگاهش چراغونی بود..یه جور دیگه بود..گرم

بود..

__بهار!؟

__جانم!؟

__من خیالاتی شدم یا اونی که تو ذهنمه درسته!؟

__چی تو ذهنته!؟

__نمیدونم..گیجم..تو این یه سال هیچوقت اینجوری..خب..نمیدونم..هیچوقت انقدر متفاوت..نمیدونم چجوری منظورمو بگم..

__اره..همونی که تو فکرته..تو فکر منم هست..میدونم سخت بود برات..درک میکنم..ولی باور کن دلپش بی اعتمادیم به تو یا ترس از تو نبود..دلپش خودم بودم..از خودم میترسیدم..میترسیدم یه حرفی بزنم یه حرکتی بکنم که تو ناراحت بشی...برام سخت بود..باید به خودم میقبولوندم که تو با بقیه فرق داری..باید میفهمیدم حضرت با همه فرق داره...حالا دیگه فکر میکنم که این چیزا رو میدونم..اهورا..

وسط از جاش بلند شد محکم بغلم کرد..

__تا ته دنیا هم اگه بود واست صبر میکردم..مگه من چندبار قراره عاشق شم!؟چند بار میتونم واسه عشقم صبر

کنم...؟

من رو پله ها نشسته بودم و دستمو زده بودم زیر چونم مشغول دید زدن اهورا بودم..با یه دست داشت جوجه های رو باریکیو رو باد میزد با یه دست سیگار میکشید..صورتش تو دود سیگار و جوجه ها کم و بیش معلوم بود...زیر نور چراغای تو حیاط با اون ژست جذاب و من دیوونه کن و اخمای گره کردش،وقتی نگاش میکردم تو دلم قنداب میکردن..

برگشت نگام کرد وقتی منو دید اول تعجب کرد..بعد خندید

__چشم چرونی نکن خانوم..من خانوممو با دنیا عوض نمیکنم..

فقط خندیدم..میزو چیدم..بعد از شام اهورا بزور ظرفارو شست..

مسواک زده بودم.. دراز کشیده بودم رو تخت.. اما حسابی گرمم بود.. آب یخ زدم به سر و صوتم و کولرو روشن کردم..

اهورا اومد بغل دستم ولو شد.. سرمو گذاشتم رو دستش.. شروع کرد با موهام بازی کردن..

صبح با یه گلودرد وحشتناک از خواب پا شدم.. بدنم هم حسابی درد میکرد..

از جام پاشدم که اهورا سرشو بلند کرد.. با یه صدای گرفته گفت کجا میری

_ نمیدونم.. تنم درد میکنه

_ صدات چرا درنمیاد..

دستشو گذاشت رو پیشونیم..

_ تب داری که..

سریع از جاش پاشد.. یه قرص با یه لیوان اب آورد..

خوردم و دوباره خوابیدم..

_ اهورا

_ جانم چیزی میخوای

_ نه.. برو نگیری ازم..

_ نترس.. تو بخواب قرص خوردی بهتر میشی..

چندبار سعی کردم پاشم ولی واقعا جون تو تنم نبود.. بین خواب و بیداری صدای اهورا رو میشنیدم که با کارن

حرف می زد.. بعدش اومد بالای سرم..

_ بهار خانم.. بهار پاشو.. پاشو بریم یه پنسیلین بزن..

بزور منو بلند کرد مانتو تنم کرد و دستشو انداخت زیر پام و بلندم کرد..

پنسیلین زدم و برگشتیم..

چشمامو که باز کردم هوا تاریک بود.. من گوله شده بودم تو بغل اهورا.. اونم بغلم کرده بود.. سرم رو سینهش بود و با

هر نفسی که میکشید کمی بالا و پایین میشد.. گلو دردم بهتر بود.. اما سرم و بدنم همچنان درد میکرد.. از بغلش
اومدم بیرون که چشماشو باز کرد
بهار؟! خوبی!؟

_اهورا صدات چرا گرفته.. گفتم نچسب بهم میگیری.. گوش نکردی.. ببین کاراتو اَخه..
_فدا سرت... گفتم تنهایی چیزی نخوری! منم خوردمش
لوس

تو دلم داشتتم قربون صدقه ی صدات میرفتم که حالا صد برابر بیشتر با روحو روانم بازی میکرد..
_چی میگی زیر لب خانوم!؟
_هیچی..

_چیزی میخوای!؟
_گشمنه اهورا..

از جاش پاشد.. با اون موهای بهم ریخته و چشمای خوابالو و تیشرت گشادش که تو خواب کج و کوله شده بود...
دلم نمیخواست هیشکی اینجوری ببینتش.. انقدر خواستنی شده بود که میترسیدم اینجوری ببینش و کار دستم
بدن..

پشت سرش از اتاق رفتم بیرون.. صدام کرد و خودش اب زد به سر و صورتم و با حوله خشک کرد.. پیشونیمو
ب*و*س کرد و رفت تو آشپزخونه..

غذا رو گذاشت رو گاز و زیرشو روشن کرد.. سیگارشو با شعله ی گاز روشن کرد و با همون ژست دیوونه کندش
مشغول شد که بی اختیار دستامو از پشت حلقه کردم دورش.. تکونی خورد.. خندید و برگشت.. سیگارشو خاموش
کرد و بغلم کرد..

اهورا!!؟

جانم گل بهارم!؟

_ خیلی دوست دارم.. خیلی بیشتر از خیلی..

_ من 16 تا دوست دارم..

_ حالا چرا 16 ؟

_ به اندازه ی هفت تا اسمون هفت تا دریا این دنیا و اون دنیا.. میشه 16 تا..

_ من روانیه همین حرفاتم اصلا..

سرشو برد بغل گوشم

_ منم روانیه توام.. تویی که با هر نفست نفس میکشم.. با هر قدمت قدم برمیدارم.. تویی که دلیل آرامشمی.. منبع

خوشبختیو انرژی منی.. تویی که اگه شبا صدای نفسات و نشنوم، تو هوایی که هستی نفس نکشم، دیوونه

میشم.. من مجنونتم.. نه میدونی چیه؟! به نظر من، میتونم از مجنون هم بدتر باشم..

_ صدات..

_ بد شده؟! خیلی گرفته

_ نه.. دوشش دارم..

_ تو فقط باید منو دوست داشته باشی جوجه.. صدای تو هم باحال شده ها..

خندیدم..

غذا خوردیم و ولو شدیم رو تخت دوباره..

_ اهورا !!

_ جانم

_ یعنی چند سال دیگه، بازم همینجوری عاشقانه، همینقدر پر از آرامش نگام میکنی؟! همینقدر به بودن

معتادم؟! به اغوشت؟! به صدات؟! به دستات!؟

_ شک ندارم.. وقتی فکر میکنم میبینم جای خالیت تو زندگی خیلی پررنگ بود.. جای آرامش تو زندگی خالی

بود.. جای عشق خالی بود.. دنیا تورو به من بدهکار بود.. عاشقانه هاتو.. بوی موهاتو.. دستاتو..

همونجوری که سرم رو سینش بود دستمو حلقه کردم دورش که محکم بغلم کرد

_ همیشه میگفتم خدایا؟! یعنی سهم من همین بود؟! هیچ اغوشی واسه من نیست؟! هیچ صدایی واسه من حرف
نمیزنه؟! بعد گفتم شاید مثل همه ی ادمای تنها سهم منم همینه کارن، کار و سکوت و تنهایی.. بعد از اینکه به تو
معتاد شدم فهمیدم خدا داشته بهترین خلقتشو برام میفرستاده... حالا دیگه وقتی به قیل از تو فکر میکنم با
خودم میگم اونهمه سختی کشیدم تا پاداشم بشه تو.. همین باعث میشه واسه بودنت بخندم به همه ی غم ها و
ناراحتیای اونروزا..

_ ولی من نمیدونم تو پاداشه کدوم کار خوبی؟! من مثل تو سختی نکشیدم.. مثل تو ادم خوبی نبودم..
_ تو بهترین ادم دنیایی.. خودت نمیدونی.. هیشکی مثل تو نیست..

تو سکوت خیره بودم بهش.. سرم رو بازوش بود.. تو تاریکی اتاق که نگام میکرد، دستشو که میکرد تو موهام یه بی
وزنی میومد سراغم.. یه خصله.. یه مستی عمیق.. سرش کم کم اومد جلو.. نمیدونم درست فهمیدم یا نه اما منم
کشیده شدم سمتش.. بعدش؟! حس عمیق خوشبختی.. یه جریان برق قوی.. یه گرمای شدید که از قلبم شروع
شد.. دستی که رفت تو موهای چشمایی که بسته شد.. زمزمه های عاشقونه مردی که مردترین بود
برام.. نزدیکترین بود.. مردی که قلبم و روحمو تسخیر کرده بود.. خنده های ریز ریزمون.. عاشقانه های نابی که فقط
قرار بود واسه من گفته شه و فقط از زبون اون بشنوم..

چشمامو که باز کردم.. خودمو که تو بغل اهورا دیدم... دیشبو که یادم اومد.. گرمیه دستشو که رو کمرم حس
کردم.. صداسش که پیچید تو گوشم،

_ صبحت بخیر بهارم.. گل همیشه بهارم..

خجالت کشیدم.. سرمو فرو کردم تو بغلش..

_ قربون خودت و خجالتت بشم من.. خوبی؟! دلت درد نمیکنه؟!!

درد نمیکرد.. فقط خجالت اذیتم میکرد.. از دیشب.. که ناخواسته گریه کرده بودم.. ترسیده بودم.. نفهمیدم اهوراس

که پیشمه.. یاده بچگیام افتاده بودم.. از اهورا خجالت میکشیدم که نتونستم همسر خوبی باشم.. اونی که میخواست نبودم. اونی که میخواستم نشد، نتونستم مثل بقیه عادی برخورد کنم...

_ اهورا!!؟

با یه دستش موهامو از صورتم زد کنار و با دست دیگش بغلم کرده بود..

_ جانم! چیزی شده! درد داری!؟

_ ببخش

چشماش گرد شد

_ واسه چی!؟

_ نتونستم... بخدا دست خودم نبود..

اخم کرد.. صاف تو چشمام نگاه کرد..

_ دیگه نشنوم اینحرفو. هیچوقت.. مگه من نمیدونستم!؟ از ترسات از گذشتت بیخبر نبودم که.. اتفاقا من به بدتر از

اینا هم فکر کرده بودم... از اولم توقع نداشتم ازت که عادی برخورد کنی.. میدونم طول میکشه.. برات سخته.. بهت

دروغ نمیگم.. واسه منم سخته.. دروغ نمیگم بهت.. اما وقتی عاشقت شدم.. وقتی همه چیو فهمیدم از

گذشتت.. وقتی بهت گفتم میخوام بشی خانومه خونم.. وقتی گفتم تا آخرش صبر میکنم، یعنی به همه چیش فکر

کرده بودم. به همش.. هر احتمال کوچیکو در نظر گرفتیم.. بهار من که پسر بچه نیستم که فقط دنبال یه رابطه

سرسری باشم.. من میخوام کنارت باشم.. کنارم باشی.. من دنبال هوسم نیومدم.. دنبال دلم اومدم.. خودت برام بیشتر

از همه چی ارزش داری.. انقدر زیاد که اگه 10 سال اگه 100 سالم طول بکشه تا تو بتونی عادت کنی بهم، به

رابطمون، برات صبر میکنم.. از جون و دل.. دیگه هم هیچوقت نمیخوام به همچین چیزی فکر کنی.. دیشب اذیت

شدی.. منم از دیدن تو اذیت شدم.. اما دروغ چرا.. از چیزی که احتمالشو میدادم کمتر.. من به هزار برابر بدترشم

فکر کرده بودم.. یه گریه وسط رابطه و یکم ترس عادیتترین اتفاقی بود که بهش فکر کرده بودم.. ولی وقتی تونستم

تو اون حال با حرفام دوباره ترستو از بین ببرم، وقتی دیدم میتونم ارومتم کنم، دروغ چرا، خیلیم خوشحال شدم و

حس خوشبختی کردم.. این یعنی بهم اعتماد داری.. یعنی حسمون کاملا دوطرفه و درسته.. بقیه چیزا کنار هم حل میشه.. بعدشم، وقتی تا صبح، با همین وضعیت تو بغلم خوابیدی.. وقتی چشمامو که باز کردم، اولین چیزی که دیدم تن تو، تو بغلم بود.. صورت غرق خواب تو میون پتو تو بغلم بود، وقتی دیگه همه جوره خانومه خودمی، چه غمی میتونم داشته باشم!؟

خندیدم.. از ته دل... خیلی ازش ممنون بودم که انقدر پام وایساده و با اطمینان از حل شدن همه چی حرف میزد.. با ارزشترین حرفی بود که شنیده بودم..

_ حالا پاشو.. بیه دوش بگیریم بریم جیگر بخوریم گل بهارم..

دوش گرفتیم و حاضر شدیم رفتیم جیگر بخوریم..

_ اهورا دیگه نمیتونم.. دارم میترکم چقدر بخورم..

_ بخور حرف نباشه هنوز 10 تا سیخ مونده

_ منو چی فرض کردی اهورا.. 20 تا سیخ جیگرو بزور کردی تو حلقم بعد میگی 10 تا مونده هنوز!؟

_ بعله که میگم.. تو هم حرف شوهرتو گوش میکنی و همشو میخوری.. تموم شد و رفت..

خلاصه که بزور هرچی جیگر بود ریخت تو حلقم.. هرچیم میگفتم نمیتونم گوش نمیکرد.. بعد از جیگر برگشتیم

خونه.. تو حیاط نشسته بودیم که کارن زنگ زد...

_ سلام کارنم..

_ سلام بهارم.. خوبی!؟ کجایی!؟ خونه نیستین!؟

_ نه.. از دیروز خونه نیستیم..

_ ای ای چشمه مارو دور دیدین پیچوندینا.. حواسم هست.. کی برمیگردین!؟

_ نمیدونم ولی تا پس فردا احتمالاً.. پس فردا شب خواستگاریه بهار که.. میان تا اون موقع!؟

_ اا.. یادم نبودا.. خوبه گفتی.. پس ما فردا شب برمیگردیم احتمالاً..

_ خوش میگذره!؟ نگار خوبه امیر علی خوبه!؟

_ خوبن..منو کچل کردن..سلام میرسونن..

_ بوسشون کن از طرفه من

_ باشه، اهورا کجاس!؟

_ همینجا بغل دست من..

_ گوشیه بده بهش ببینم چرا حواسش به تو نبوده

_ چطور!؟

_ فکر نکن از صدات نفهمیدم سرما خوردی..

_ خندم گرفت

_ خودشم سرما خورده

_ خب پس..دیگه واجب شد..

_ بابا اول من سرما خوردم اونم گرفت..

_ حالا اگه گذاشتی یه چیزی بهش بگم داداش بازی دربیارم..

_ خندیدمو گوشیه دادم به اهورا..

_ معلوم بود داره حالا پشت سره من به اهورا میگه..گوشیه که قطع کرد خندیدیم..

_ یعنی این بابا هم شد ادم نشد..

_ نه بابا عوض نمیشه..

بهارک

با دست لرزون سینی چای رو بردم تو پذیرایی..

نولان و پدر بزرگش..خیلی شیک و مرتب با لبخند روبروشون بهار و اهورا..کوهیار و کارن و نگار..بالای مجلس

اقاجون و مادرجون..

قلبم تند تند میزد اما خونسرد مثل همیشه رفتم جلو..

بعد از اینکه چای و تعارف کردم پدر بزرگ نولان دوباره بحث و شروع کرد..با یه لهجه ی بامزه..

_خب.. همینطور که میدونین من پدر بزرگ نولانم..عروسم هم ایرانی بود...نولان و من بزرگ کردم..از 14 سالگی تا حالا.. مثل پسر خودم..حتی عزیزتر از اون..بهار و کارن از بهترین کارمندای شرکتیم بودن..بهشون افتخار میکنم..وقتیتم فهمیدم بهار که عزیز خواهر بهاره بینهایت خوشحال شدم..

ایندفعه ی دومه که به سبک ایرانیا میرم خواستگاری..هم جالبه هم تداعی کننده ی خاطرات پسرم..

بعد اشکشو پاک کرد..اقا جون با لبخند شروع کرد

_والا چه عرض کنم..دیگه الان این مراسما همه فرمالیته است و ما هیچکاره..فقط میتونیم راهنماییشون کنیم..تصمیمیه که خودشون گرفتن..دیگه این خواستگاریو اینا همش واسه احترامیه که میزارن..

_درسته..خب به رسم شما فکر میکنم الان باید برن حرفاشونو بزبن درسته!؟

_درسته..بهارک جان عزیزم..پاشو بابا..

از جام پاشدم و رفتم سمت حیاط که نولان هم پشت سرم اومد..

نشستیم رو صندلیای تو حیاط..

_بهارک..نمیدونم بقیه تو این لحظه چی میگن..اما من فقط یه چیزی میگم..اونم اینه..از ته قلبم و با تمام وجود هرکاری که واسه خوشبختیمون لازم باشه میکنم..مادر و پدرم از هم جدا شدن.. من بچه بودم..الانم هرکدوم با همسراشون زندگی میکنن..نمیبینمشون..علاقه ای هم به دیدنشون ندارم.. فقط ازت یه قولی میخوام!

_چه قولی؟

_هیچوقت حرف اونارو نکشی وسط..به روم نیاری...مثل اونا منو ول نکنی..

دلَم واسه این مظلومیتش سوخت..خندیدم و زدم به شوخی

_چی فکر کردی؟!دیگه از دست من خلاصی نداری شازده..بعله..من اینجور دختریم..خوش ندارم دیگه بشنفم این حرفارو..

_بهارک..دروغ نمیگم بهت..قبل از اینکه تورو ببینم خیلیا تو زندگیم بودن..اما از وقتی فهمیدم برام فرق داری

همشونو از زندگیم بیرون کردم.. اما خب بعضیاشون، نه به خاطر خودم، به خاطر ثروت پدر بزرگ به این سادگیا دست از سرم برنمیدارن.. میخوام بهم اعتماد داشته باشی.. هرچی دیدی هرچی شنیدی ازشون، اینو بدون از همون سفر کیش با هیچکدومشون در ارتباط نبودم و نیستم.. باشه!؟

ناراحت بودم؟! معلومه.. اما وقتی صادقانه همه چیو گفته بود دلیلی نداشت اوقات تلخی کنم..
_باشه.. همه ی سعیمو میکنم..

یه لبخند عمیق زد و دستمو گرفت..

_پامکین من.. اصلا نمیدونم چی شد که انقدر تو قلبم جا خوش کردی..

_دیگه ما اینیم دیگه.. تو دل برو.. اصلا همه چی تموم..

_بچه پررو.. چه از خودشم تعریف میکنه

_نه پس از تو میام تعریف میکنم.. واه واه..

_سویتی دلبری نکن..

_اصلا دلبری تو ذاتمه حضرت اقا.. دست خودم نیس..

_باشه.. نوبت منم میشه ببینی چی تو ذاتمه پامکین..

_پامکینم خودتی..

_تو سویتی پامکینه منی.. حرف دیگه ای هم نزن که قبول نمیکنم.. پاشو بریم تو..

رفتیم تو.. قرار شد خرج عروسیو بدیم به چندتا عروس و دوماد که نمیتونن عروسی بگیرن و خودمون فقط بریم

سفر.. بعد از حرفای معمول و خوردن شام هم دیگه نولان و پدر بزرگش رفتن.. بهار محکم بغلم کرد..

_خوشبخت بشی خواهر کوچولوی من.. نولان هم مرد خوبیه.. مطمئنم خوشبخت میشین..

_اون که معلومه با وجود من خوشبخت میشه.. میترسم من نشم..

همه خندیدن

کوهیار خجالت بکش بچه.. اتفاقا من برعکس فکر میکنم.. نمیدونه چه کلاسه بزرگی رفته سرش..

_ کارن_اره داداش بیا بهش یه ندا بدیم که بعدا پشیمونی سودی نداره

جیغی از حرص زدم

_ نامردا چند نفر به یه نفر..

تقریباً دو ماه از خواستگاری گذشته..خونمونو آماده کردیم..خرج عروسیمونو به کسایی که میخواستیم دادیم..بلیطامونم واسه پس فردا گرفتیم..پس فردا صبح میریم محضر و بعد مستقیم فرودگاه..استرس داشتم..خیلی زیاد..دست خودم نبود..

تو خونه ی بهار رو صندلی اشپزخونه نشسته بودیم..منو بهار..

_ بهارک..چته..

_ استرس دارم بهار..میتروسم..

_ از چی

_ از اینکه نتونم..نتونم همسر باشم..خب تو زندگیه نولان همه جور دختری بوده..اما من..از همشون بی تجربه تر..در مقایسه با اونا خیلی کم میارم..

_ یعنی چی..تو از همشونم بهتری..کی گفته..تو کل مدتی که تو شرکتشون کار میکردیم،هیچ دختری نتونسته بود

بخ نولان و اب کنه..یعنی دیدن لبخندش یه چیزه کاملاً محال بود..اما وقتی پیشه تو نشسته از ته دل قهقهه

میزنه..به نظرت این چه معنی میده؟!با هیچ دختری بیشتر از یه هفته نمیومند..تو اون یه هفته هم که دیگه خودت

میدونی..اما کنار تو یه حریمو حفظ میکنه..به خودش اجازه نمیده از اون بیشتر جلو بره..بگو ببینم..تا حالا بیشتر

از گرفتن دستات پیشرفته؟!یه حلقه کردن دستش دورت!؟

_ نه..هیچوقت

_ خب این یعنی برات ارزش قائله..یعنی خودتو میخواد..براش مهمی و دوست داره..پس دیگه فکرای بیخود

نکن..فهمیدی!؟

دستشو گرفتم.. به چشمای عصبی نگاه کردم

_بهار خیلی خوبه که تو همچین روزایی هستی.. خواهر داشتن خیلی خوبه.. کاش از اول از هم دور نمیشدیم.. اما

همین که الان دیگه میدونم تا آخر عمر هستی برام یه دنیاس..

_منم خیلی خوشحالم.. برای تو.. برای خودم.. که بالاخره پیش همیم..

با صدای زنگ در از جاش پاشد و درو باز کرد.. اهورا و کارن و نگار بودن..

از جام پاشدم..

همه دور میزناهار نشسته بودیم.. هرکی یه چیزی میگفت.. اهورا و کارن راجع به کار.. نگار و امیر علی راجع به

پارک.. بهار هم پای تلفن راجع به یه ساختمون.. گوشیه که قطع کرد نشست سر میز.. همه ساکت شدن.. بهار اما بی

حوصله و بی توجه پاشد.. رفت بیرون.. کارن با تعجب نگاش میکرد اهورا با اخم..

_اهورا چیزس شده؟ قهرین؟ اذیتش که نکردی!؟

_نه بابا.. هیچی نشده.. نمیدونم چشه.. الان میارمش..

رفت دنبالش.. کارن اخم کرده بود.. نگار با ناراحتی نگاش میکرد..

_نگران نباش کارن.. قبل از اینکه بیان هم همینجوری بود.. اما به اهورا ربطی نداشت.. چون به من گفت یکم

سردرد دارم.. وقتیم پرسیدم گفت مال پروژه اس..

_چه پروژه ای..؟ من مطمئنم مربوط به پروژه نیست..

_نمیدونم..

چند دقیقه بعد بهار و اهورا اومدن... ما هم سعی کردیم به روی خودمون نیاریم.. بعد از ناهار همه نشسته بودیم..

بهار هم سرشو گذاشته بود رو پای اهورا..

تو ارایشگاه با بهار و نگار و روشا نشسته بودیم و هر هر میخندیدیم.. فردا روز عقد منو نولان بود.. امروزم اومده

بودیم به این بهونه یه حالی به خودمون بدیم.. بهار ساکت تر بود.. معلوم بود حالش خوب نیست.. اما به روی خودش

نمیآورد و هرچیم میگفتیم میگفت خوبم..

بهار موهاشو مشکی کرد.. با چند تیکه هایلایت کاهی و شنی ماسه ای.. خیلی عوض شد.. خیلی هم جذاب تر.. منم موهامو فقط یکم کوتاه تر کردم.. مدل ابرو هامو عوض کردم.. بقیه هم همینطور.. فقط بهار خیلی عوض شده بود.. قرار بود امشب منو بهار و نگار و روشا خونه ی مادر جون اینا بمونیم تا صبح اقایون دم محضر مارو ببینن.. اهورا حسابی نگران بهار بود.. میگفت به زور بهش غذا بدیم..

تا صبح گفتیم و خندیدیم.. مادر جونم اومده بود پیش ما و از خاطره هاش میگفت

_ مادر جون شما چطور عاشق اقا جون شدین!؟

_ اقا جونت همسایه خالم اینا بود.. اون موقع ها من هر روز میرفتم خونه خالم.. دختر خاله و پسر خاله هام همسن من بودن.. هر روز اتیش میسوزوندیم.. منم خب اونموقع که مثل الان زهوار در رفته نبودم.. بر و رویی داشتم.. قد و بالایی داشتم.. کوروش پسر خاله بزرگم یه بار گفت مهنوش بیا برو از بالای درخت همسایه که چسبیده به دیوار چندتا شاتوت بچین.. منم که حسابی سرم درد میکرد واسه اینکارا.. که بگم اره من از شما پسرا چیزی کم ندارم.. خلاصه رفتم بالای درخت داشتم شاتوت میچیدم که یهو یه صدایی گفت خوش میگذره!؟ منم ترسیدم.. جیغ زدم پرت شدم پایین.. صدای اقا جونتون بود.. خلاصه نفهمیدم چی شد و چجوری در رفتم و چی جوابشو دادم ولی از اون روز هر روز مهرداد و میدیدم.. هر سری هم با پررویی سرمو میگرفتم بالا و بی محلی میکردم بهش و رد میشدم.. چندبار دیگه هم منو بالای درخت دید.. درخت خالم اینا البته.. دیگه اخریا منو که بالای درخت میدید خندش میگرفت.. خلاصه بعد از کلی پیغام پسغام و اینا اومدن خواستگاری.. خوب خوش بر و رو بود.. قد بلند بود.. کار داشت.. تحصیلات داشت.. منم که خوشم میومد ازش ازدواج کردیم...

_ اخی.. چه باحال..

صبح با صدای مادر جون از جامون پاشدیم.. حاضر شدیمو رفتیم سمت محضر.. دم محضر وایساده بودن.. هرکدوم با یه دسته گل.. خندیدیم و رفتیم داخل..

پرواز 214 به مقصد وین.. پرواز 214 به مقصد وین

با شنیدن شماره پرواز از بقیه جدا شدیم و رفتیم .

سوار هواپیما شدیم و نشستیم..

_وای نولان..هنوز باورم نمیشه

_چی باورت همیشه پامکین

_|| باز گفתי پامکین..

_بازم میگم..تو پامکینه منی..تموم شد و رفت..

_لوس..تو هم سبب زمینی پسندیده منی خوبه!؟دوست داری!؟

با صدای خنده سرمو برگردوندم دیدم انگار بلند گفتم..خندم گرفت..

_حالا اینکه گفתי چی هست!؟

_هیچی بیخیال..

بهار

دوروزی میشد که اصلا حال و حوصله هیچ کاریو نداشتم...اشتها نداشتم غذا بخورم..نمیدونستم چه مرگمه..تنها

چیزی که این روزا ارومم میکرد،فقط اهورا بود..وقتی که سرم رو سینش بود و با موهام بازی میکرد خوب بودم..اما

وقتی نبود بد بود حال..عصبی بودم..حالم از خودم بهم میخورد..نمیدونم چرا..نمیفهمیدم..

تو ماشین بودم که گوشیم زنگ خورد...

_بله

_خانوم مهندس!؟

_بله..چی شده اقا قاسم!؟

_خانوم هرچی آقای مهندس و گرفتم جواب ندادن..راستش علی اصغر از ساختمون افتاده پایین..اوردیمش

بیمارستان..

_یا خدا...کدوم بیمارستان!؟

_بیمارستان...

_الان میام..

با اعصابه خراب مسیرو کج کردم سمت بیمارستان...

_بخشید خانوم اورژانس!؟

_انتهای راهرو..خط قرمزو بگیرین برین میرسین اورژانس

_ممنون

دویدم سمتی که گفته بود..

_خانوم مهندس!؟

رفتم سمت قاسم..

_چی شد اقا قاسم!؟

_خانوم نمیدونم والا..

_مگه هزار بار نگفتم هوا تاریک میشه دیگه کار نکنین!؟مگه نگفتم اگه بیشتر طول بکشه مهم نیس ولی شبا کار

نکنین!؟د آخه چرا گوش نمیدین!؟

_خانوم مهندس والا به خدا من نفهمیدم چی شد!

_حالا الان خوبه!؟

_تو اتاق عمله..

نشستم رو صندلی و دستامو تکیه گاه سرم کردم..با یه صدای آشنا و نه چندان دلنشین سرمو بلند کردم..

_اوا..بهار جون..اینجا چیکار میکنی!؟خدا بد نده..

با دیدن رویا پوفی کردم و پاشدم

_خوبی رویا جان!؟نمیدونم والا..یکی از کارمندا از ساختمون افتاده..

_اخی..عیبی نداره..اول کارته حتما پیش میاد

با شنیدن جملش پوزخندی زدم..

_ اهورا کجاست؟! نکنه دعواتون شده؟! این موقع باید پیشت باشه..نمیدونم والا...

_ خبر نداره..

_ باشه عزیزم..این دعاها پیش میاد دیگه..قهر نکنین با هم..

این دختر هیچ جوهر نمیخواد بفهمه مشکلی ندارم با اهورا..

بی توجه بهش نشستم رو صندلی که از ته راهرو دیدم اهورا داره بدو بدو میاد..زودتر از من رویا رو دید و رفت

پیشش..منو ندید..نیم ساعتی صبر کردم اما پیداش نشد...

از جام پاشدم رفتم سمتی که دیده بودمشون..

_ رویا بسه

_ اهورا چرا نمیخوای قبول کنی..این دختره اصلا تورو دوست نداره..وگرنه خودش بهت خبر میداد کجاس که

نگران نشی..من یه زنم میفهمم..دوست نداره..

_ رویا بهت میگم تمومش کن

_ اهورا به خدا هنوزم دیر نیست..من دوست دارم..از بهار جدا شو..

_ د لعنتی میگم بسه..ببند دهننتو...من عاشق بهارم..ولش نمیکنم...اونم منو دوست داره..نمیخوام حتی یه بار دیگه

این حرفارو بشنوم..یا بفهمم به بهار همچین چرت و پرتایی گفتی.. ببند دهننتو فقط..

برگشتم و سر جام نشستم..از حرفاش ته دلم یه حس اطمینان بوجود اومده بود..

همون موقع در اتاق عمل باز شد

_ آقای دکتر چی شد

_ پاشون خیلی آسیب دیده..مجبور شدیم تو پاشون پلاتین بزاریم..اما الان بهترین..بعد از اینکه بهوش بیاد منتقل

میشن به بخش..

_ ممنون..

نفسی کشیدم و برگشتم که اهورا اومد

_بهار؟! چیشد؟! خوبی!؟

_خوبم.. تو اینجا چیکار میکنی

_وقتی فهمیدم چیشده سریع خودمو رسوندم.. چرا انقدر یخی.. بشین.. رنگتم پریده...

_خوبم.. یکم ترسیدم.. برم پذیرش بعد بریم خونه..

_من رفتم.. بیا بریم خونه..

از قاسم خدافظی کردیم، پول گذاشتیم پیشش و رفتیم..

دم ماشین به لحظه چشمام سیاهی رفت.. دستمو گرفتم به استین اهورا...

_بهار.. بهار چیشد...

_چشمام سیاهی رفت.. چیزی نیست.. مال خستگیه..

_بیا بریم تو یه سرمی چیزی بزن.. رنگ به رو نداری..

_نمیخواه خوبم..

بزور راضیش کردم که بریم خونه..

سر میز شام نشسته بودیم که حس کردم الان هرچی خوردمو بالا میارم.. دویدم سمت دستشویی..

اهورا پشت در داشت میکوبید

_بهار.. بهار چیشد.. خوبی!؟ درو باز کن بینم.. بهار..

درو باز کردم..

محکم بغلم کردد.. بعد دستشو انداخت زیر پامو بردم تو اتاق..

_اهورا.. بیا..

_بزار یه لباسی تنت کنم.. بریم دکتر.. نباید به حرفت گوش میدادم.. چند وقته حالت بده.. دیگه بسه صبر کردن...

_اهورا.. لطفا.. قول میدم صبح پیام.. بیا اینجا بغلم کن بخوابم..

با نگرانی اومد رو تخت.. سرمو گذاشتم رو سینهش و خوابیدم...

__
_تبریک میگم..دارین مامان بابا میشین..

با شنیدن جمله ی دکتر هم من هم اهورا کپ کردیم..نفسمونو حبس کردیم..اول اهورا به خودش اومد..بلند بلند خندید..

__مرسی دکتر..مرسی..

من اما هنوز تو شوک بودم..

نشستیم تو ماشین که اشکام اومد...

__وای بهار خیلی خوششحا...بهار!؟چی شده!؟نکنه... نکنه..نکنه تو بچه نمیخواستی..

__ نه اهورا این چه حرفیه..معلومه که میخوام...من..من خیلی خوشحالم..از اینکه دارم..دارم مامان میشم..مامان بچه ی تو.. نمیدونم چی بگم..

محکم بغلش کردم..

__مرسی اهورا..مرسی..

__
تو ماهه چهارم..ویارم فقط اهوراس..یکسره یه پیرهن از اهورا تو تنم و دستمال جیبی که بوی اهورا رو میده زیر دماغم..همینم شده سوژه ی بچه ها واسه مسخره کردنم..اهورا خیلی خوشحاله..هنوز هیچی نشده اتاق بچه رو درست کرده..

اتاق دخترمون..

یه کارایی میکنه که از تعجب دهنم باز میمونه.. تو حیاط یه عالمه وسیله بازی گذاشته..یه عالمه چوب گوشه حیاط.. تا باهاشون واسه بچه ها خونه درختی درست کنه..واسه امیر علیو سپیده،دختر کارن و نگار که تا دو سه ماه دیگه بدنیا میاد، و واسه دختر کوچولوی خودمون...

تو اتاق نشسته بودم..دستمال اهورا تو دستم و تو دست دیگم کتاب..اهورا هم اومد..ظرفای شامو با هزار جنگ و

دعوا شست..

سرمو گذاشتم رو سینش..

_خسته نباشی..

_نیستم بهارم..

_اهورا!!؟

_جانم!!؟

_تو که قرار نیست منو دخترمونو تنها بزاری!!؟ همیشه هستی دیگه!!؟

_معلومه که همیشه هستم..

دستشو گذاشت رو شکمم که تازگیا کمی برآمده تر بود..

_مگه میتونم هدیه های زنگیمو ول کنم!!؟

_قول میدی!!؟ که همیشه همینجوری دوستمون داشته باشی!!؟

_معلومه که قول میدم..حتی یه روزم ازتون دور نمیشم..

_کارن امروز میگفت دخترتون عروسه امیر علیه منه..

_دیوونه شده..البته اگه دخترمون به تو بره که باید یه عالمه عاشق دلخسته جمع کنیم..

خندیدم..

_دیوونه..اگه به تو بره که باید کشته مرده هاشو جمع کنیم..

_کم نیاری بهار خانوم!!؟

_زیاد دارم اقا اهورا..

وای اهورا..یعنی فقط وقتایی که هستی یا بوی عطر هست ارومم..وگرنه باید تو دستشویی چادر بزنم هرچی

میخورم بالایارم..

_کارن همش به من میگه چیکار میکنی با بهار که ویاارش خودتی..اون بدبخت که جرات نداره بره سمت

نگار... وگرنه یا جیغ جیغ میکنه نگار یا حالش بد میشه..

_بهارک امروز میگفت خیلی شوهر ذلیلی.. میگفت از من و نولان یاد بگیر

_بیخود.. از اون بخوای الگو برداری کنی که من مو رو سرم نمیمونه.. دختره ی زلزله.. نولان بعضی وقتا که میبینمش

میگه از دست شیطنتاش میترسم بخوابم.. میگه بخوابم پاشم باز یه وره موهام نیست..

_وای اونسری که ماشین انداخت تو موهاتش من از خنده داشتم میمردم.. قیافه ی نولان دیدنی بوووود..

_بخند خانومم.. ولی جون اهورا مثل بهارک نشو که سخته میکنم..

_دور از جون..

_بخواب خانومم.. دیر وقته..

_نمیری که!؟

_نه عزیزم.. هستم بخواب..

پایان

پی نوشت: امیدوارم راضی بوده باشین..

شاید توقع داشتن ادامه داشته باشه... اما نداره..

این رمان کاملا بر اساس واقعیت بود.. شخصیتا.. اتفاقا.. نوع رفتار و طرز حرف زدنشون.. کاملا واقعی بود..

من از وقتی با این جمع دوسداشتنی بر حسب اتفاق و از رو پرونده ای که پیش روانشناس که داشتن آشنا شدم تا

همین لحظه انقدر براشون غصه خوردم.. گریه کردم و دعا کردم که خدا میدونه.. محکم ترین و صبور ترین ادمایی

که دیدم.. چیزایی تو زندگیشون دیدن و شنیدن که خیلیا تصورشم نمیکنن..

این رمان تا امروز بود.. یعنی الان که میخونین بهار قصه ی ما حاملس.. یه مامان مهربون و صبور که منتظر بدنیا

اومدن بچشه..

میتونستم مثل همه ی نویسنده ها داستانو با بدنیا اومدن و بزرگ شدن بچه ها تموم کنم ولی ترجیح دادم از

واقعیت زندگیشون دور نشه..

به حرمت وقتی که واسه این رمان گذاشتین ازتون میخوام از ته دلتون برای خوشبختیشون سلامتیشون و ارامششون دعا کنین..این ادما انقدر دوستداشتنیو مهربونن که دلم میخواد همیشه پر از خوشی و سلامت و

ارامش باشن..

واسه پر حرفیام منو ببخشین..

خیلی دوستون دارم.. عشقین..

التماس دعا